

# Stories of the Good Shepherd

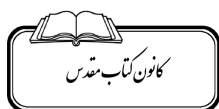
Children's Bible in Farsi

By Mohammad Sanavi

Illustrated by H.H.



ISBN 978-0-9829609-0-5



# قصه‌های شبان نیکو

بر اساس کتاب مقدس

بازنویسی از محمد ثانوی

شابک ۹۷۸ - ۰ - ۹۸۲۹۶۰۹ - ۰ - ۵

# قصه‌های شبان نیکو

چاپ اول ۲۰۱۰

حق چاپ متن و تصاویر برای کانون کتاب مقدس محفوظ می‌باشد

## Stories of the Good Shepherd

*Children's Bible in Farsi*

*By Mohammad Sanavi*

*Illustrated by H.H.*

*Copyright © Kanone Ketab 2010*

*ISBN 978-0-9829609-0-5*

*[www.kanoneketab.com](http://www.kanoneketab.com)*

:

برای دریافت فایل صوتی و دیگر کتب از سایت ما دیدن فرمایید.



[www.kanoneketab.com](http://www.kanoneketab.com)



کانون کتاب



کانون کتاب مقدس



کانون کتاب مقدس



کانون کتاب مقدس



## هدف کانون کتاب مقدس:

آماده سازی و تجهیز مردان و زنانی است  
که توسط کلیسای محلی به عنوان  
خدمت‌گذاران با صلاحیت تشخیص داده  
شده‌اند تا خدمت آموزش و  
شاگردسازی بدن مسیح را با انجام رسانند.

حق چاپ ترجمه فارسی این اثر برای موسسه کانون کتاب مقدس محفوظ است.  
هرگونه نسخه برداری الکترونیک، صوتی، چاپ، توزیع و دخل تصرف در این اثر  
بدون اجازه ناشر مطابق قانون حق مؤلف و منوط به کسب اجازه رسمی از ناشر  
است.

## یادداشتی برای شما

دوست گرامی

هدف ما از تهیه‌ی این کتاب تعریف داستان خدا از ابتدا تا انتها در مجموعه‌ای کوچک بوده است. در این کتاب سعی شده داستان‌های کتاب مقدس را به ترتیب وقوع تاریخی آنها بازنویسی کنیم. ممکن است بعضی از وقایع در دو یا سه کتاب ذکر شده باشد. ما سعی کرده‌ایم یا متن کامل‌تر را انتخاب کنیم و یا دو یا سه متن را با هم ترکیب کرده بطور خلاصه آن را به شما ارائه دهیم. با این کار شما می‌توانید تصویر دقیقتری از آن موضوع داشته باشید.

تاریخ کتاب ایوب را نمی‌توان دقیق تعیین کرد. ماجرای ایوب در سرزمین کنعان اتفاق می‌افتد. به طور حتم زمان آن در دوران پاتریاخ‌ها، پدران قوم اسرائیل، قبل از مهاجرت به مصر بوده است. اما چون داستان ایوب داستانی مستقل می‌باشد، پس آنرا بعد از زندگی موسی قرار دادیم تا داستان موسی را به پایان برسانیم. این تغییر زمان لطمه‌ای به کل داستان وارد نمی‌کند.

در این کتاب ما از سه ترجمه‌ی کتاب مقدس به زبان فارسی استفاده کرده‌ایم، ولی در عین حال آیات مستقیم از آنها نقل قول نشده است. می‌توان گفت که مجموعه‌ای از سه ترجمه می‌باشد.

در این کتاب ما از کلماتی همچون خیمه‌ی خدا، خیمه‌ی مقدس و خانه‌ی خدا استفاده کرده‌ایم که در زمان خودش آن را تشریح کرده‌ایم که خواننده آن را درک کند. این کتاب با این آگاهی که ممکن است خواننده با کتاب مقدس آشنایی نداشته باشد، نگارش شده است. بنابراین سعی کردیم که هر موضوع جدید را برای خواننده تعریف کنیم.

دعای ما برای شما والدین و فرزندان برکت الهی است. دعا می‌کنیم که با خواندن هر روزی کلام خدا، شبیه قامت مسیح شوید.

فیض مسیح با شما باد،  
برادرتان محمد ثانوی

از آفرینش تا آمدن شبان نیکو

هیچ کس خبر ندارد که کره‌ی زمین و خورشید و ستارگان چه زمانی آفریده شده است. فقط خداست که از این موضوع خبر دارد. چون این خدا بود که همه چیز را آفرید. زمین خالی و تاریک بود. هیچ موجودی روی زمین زندگی نمی‌کرد. همه‌جا را آب گرفته بود.

خدا گفت: روشنایی بشود و در یک لحظه همه جا روشن شد. خدا نگاه کرد و دید که روشنایی نیکوست. خدا اسم روشنایی را روز گذاشت و اسم تاریکی را شب گذاشت. این روز اول بود که او این کار را انجام داد. در روز دوم خدا گفت که آسمان‌ها آفریده شود و آسمان‌ها آفریده شد.

روز سوم خدا گفت که خشکی از آب بیرون آید و این کار انجام شد. خدا اسم خشکی را زمین و اسم آب‌ها را دریا گذاشت. و خدا نگاه کرد و دید که آن هم نیکوست. سپس خدا گفت که زمین پُر از گیاهان و درختان شود. و زمین از گیاهان و درختان پُر شد.

روز چهارم خدا گفت که خورشید و ماه و ستارگان در آسمان باشند و نورافشانی کنند. خورشید در روز و ماه در شب به زمین نور می‌داد. خدا دید که همه چیز خوب و نیکوست.

قبل از آفرینش چه چیزی بود؟ خدا در روز اول چه آفرید؟



## آفرینش

پیدا/یش : ۱ : ۲۰ - ۲ : ۳

قسمت دوم

روز پنجم خدا گفت که می‌خواهد دریا پُر از ماهی و آسمان پُر از پرندگان شود. به این ترتیب خدا همه‌ی موجودات زنده‌ی دریا و آسمان را آفرید و آنها را برکت داد.

بعد خدا حیوانات بزرگ و کوچک را آفرید و آنها را روی زمین قرار داد. خدا به آنها نگاه کرد و دید که همه چیز نیکوست.

بالاخره خدا تصمیم گرفت که انسان را بیآفریند. پس خدا کمی خاک از روی زمین برداشت و اولین انسان را درست کرد. سپس خدا در وجود انسان روح حیات دمید و انسان زنده شد. خدا، انسان را در بعضی خصوصیات شبیه خودش آفرید. خدا اسم اولین انسان را آدم گذاشت. خدا انسان را برکت داد. خدا به همه‌ی چیزهایی که آفریده بود نگاه کرد و دید که همه‌ی آنها خوب و نیکو هستند. آن روز، روز ششم بود.

روز هفتم خدا آرامی گرفت. یعنی خدا از آفریدن چیزهای جدید دست کشید. پس خدا آن روز را برکت داد و مقدّس کرد.

خدا در چند روز دنیای ما را آفرید؟ روز هفتم خدا چه کار کرد؟

## آدم در باغ عدن

پیدایش ۲: ۱-۲۴

خدا اسم اولین انسان را آدم گذاشت. خدا آدم را در باغ زیبایی که آفریده بود گذاشت. اسم این باغ عدن بود. این باغ اولین منزل آدم بود. از وسط باغ چهار رود می‌گذشت. خدا بهترین چیزها را در این باغ قرار داده بود. خدا به آدم گفت: مواظب این باغ باش. در آن روز که خدا آدم را آفرید متوجه شد آدم تک و تنهاست. پس خدا گفت: بهتر است برای آدم همکاری بیافرینم که او تنها نباشد. پس خدا اولین زن را آفرید و اسم آن زن را حوا گذاشت.

اسم خانه‌ی اول آدم چه بود؟ همکار آدم چه کسی بود؟

## فریب خوردن حوّا

پیدا/یش ۲: ۲۰ - ۳: ۷

خدا حوّا را مثل آدم از خاک درست نکرد. خدا اوّل آدم را به خواب بُرد. بعد دنده‌ای از دنده‌های آدم گرفت و حوّا را آفرید و او را به آدم بخشید. آدم و حوّا عاشق یکدیگر بودند. آنها در صلح و صفا در باغ عدن زندگی می‌کردند. آنها همانطوری که خدا به آنها گفته بود مواظب باغ بودند. خدا با آدم و حوّا در باغ قدم می‌زد.

در این باغ دو درخت مخصوص قرار داشت. یکی از این درخت‌ها درخت شناخت نیک و بد بود و درخت دیگر درخت حیات بود. خدا به آدم و حوّا گفته بود که آنها می‌توانند از همه‌ی درختان باغ بخورند بجز درخت شناخت نیک و بد. خدا گفت: اگر از این درخت بخورید، می‌میرید.

در این باغ مار حيله‌گیری وجود داشت. او پیش حوّا رفت و گفت: آیا واقعاً خدا گفت که از میوه‌ی درخت نیک و بد نخورید؟ حوّا گفت: خدا گفته از آن درخت نخورید و به آن دست نزنید. اگر این کار را انجام دهید می‌میرید.

مار گفت: نه این‌طور نیست. اگر از آن بخورید مثل خود خدا می‌شوید. به این ترتیب حوّا حرف مار را باور کرد و از میوه‌ی آن درخت خورد و به شوهرش داد. به محض اینکه آنها از آن میوه خوردند متوجه‌ی کار اشتباهشان شدند.

بعد از آن آدم و حوّا ترسیدند که پیش خدا بروند.

خدا حوّا را چطور آفرید؟ اسم درختی که آدم و حوّا از آن خوردند چه بود؟

## بیرون رفتن آدم و حوا از باغ

پیدایش ۳: ۱-۲۴

خدا در باغ عدن قدم می‌زد که آدم و حوا خود را پشت درخت‌ها قایم کردند.

خدا گفت: آدم کجایی؟

آدم گفت: چون صدایت را شنیدم، ترسیدم و خودم را اینجا پشت این درخت‌ها قایم کردم.

خدا گفت: آیا از آن درختی که به تو گفتم نخور، خوردی؟

آدم گفت: زنی که تو به من دادی میوه را به من داد تا بخورم.

پس خدا به حوا گفت: چه کار کردی؟

حوا گفت: مار گولم زد.

خدا به مار گفت: چون این کار را کردی تا به ابد روی شکم خود می‌خزی. تو از زن متنفر و زن از تو متنفر خواهد بود. او سر تو را خواهد زد و تو پاشنه‌ی او را نیش خواهی زد.

خدا به حوا گفت: تو بچه‌دار خواهی شد، اما زایمانت با درد خواهد بود.

خدا به مرد گفت: چون به حرف زنت گوش کردی و از آن درخت خوردی، باید به سختی کار کنی تا از زمین خوراک بدست آوری. زندگی‌ات همراه با درد و عرق پیشانی خواهد بود. تو را از خاک ساختم و به خاک خواهی برگشت.

بعد از این گفتگوها خدا آدم و حوا را از باغ زیبای عدن بیرون کرد.

چه کسی حوا را فریب داد؟ خدا چگونه آدم و حوا را تنبیه کرد؟

## برادر کشی

پیدایش ۳: ۲۳ - ۴: ۱۶

آدم و حوا تا پایان عمرشان بیرون از باغ عدن زندگی کردند. خدا فرشته‌ای را با شمشیر آتشین نگهبان درخت حیات قرار داد تا آنها نزدیک آن نشوند. بعد از بیرون شدن آدم و حوا از آنجا کس دیگری نتوانست به آن باغ برگردد.

بعد از مدتی حوا پسری زایید و اسم او را قائن گذاشتند. بچه‌ی دومی آنها نیز پسر بود و اسم او را هابیل گذاشتند. هر دو پسر بزرگ شدند و مثل پدرشان مشغول به کار شدند. قائن کشاورز و هابیل دامدار بود. روزی قائن از برداشت محصول زمین خود برای خدا هدیه آورد و به خدا تقدیم کرد. هابیل هم از بره‌های خود آورد و به خدا هدیه داد. خدا از هدیه‌ی هابیل خوشحال بود و آن را قبول کرد، اما هدیه قائن را قبول نکرد. قائن از دست خدا عصبانی شد.

خدا از او پرسید: قائن چرا عصبانی هستی؟ مواظب باش عصبانیت به گناه تبدیل نشود.

بعد قائن به سراغ برادرش رفت و او را کشت.

خدا از قائن سوال کرد: برادرت کجاست؟

قائن گفت: نمی‌دانم. مگر من نگهبان برادرم هستم.

خدا گفت خون برادرت از زمین فریاد می‌زند. تو برادر خود را کشتی و

به همین علت برای همیشه زیر لعنت خواهی بود.

پس قائن از خدا دور شد و در طرف شرق باغ عدن زندگی کرد. اسم این

زمین نود بود.

کار قائن چه بود؟ هدیه هابیل چه بود؟

## کشتی نوح

پیدایش ۶: ۱-۷: ۵

مدّت‌ها از کشته شدن هابیل توسط برادرش گذشته بود. دنیا کم‌کم از مردم پُر شده بود. روزی خدا به دنیا نگاه کرد و متوجّه شد که دنیا از انسان‌های گناه‌کار پُر شده است. خدا در آن روز از آفریدن دنیا پشیمان شد. اما خدا متوجّه شد که بین تمام انسان‌های بدکار، مرد خوبی زندگی می‌کند. اسم این مرد نوح بود.

خدا به نوح گفت: می‌خواهم دنیا را از هر چه آدم بد است، پاک کنم و هر چیز دیگری که روی زمین است را می‌خواهم از بین ببرم. اما چون تو تنها کسی هستی که درست زندگی می‌کنی، به همین خاطر تو و خانواده‌ات را از بین نمی‌برم.

من می‌خواهم با توفان و باران دنیا را زیر آب ببرم و همه‌ی انسان‌ها و حیوان‌ها کشته خواهند شد. پس کشتی خیلی بزرگی بساز.

از هر حیوان یک جفت یعنی یک نر و یک ماده به داخل کشتی بیاور. به اندازه‌ی کافی غذا برای آنها و خودت به داخل کشتی ببر. سپس تو و خانواده‌ات به داخل کشتی بروید.

بعد از هفت روز من باران می‌فرستم. چهل شبانه روز باران خواهد بارید. همه‌ی چیزهایی که آفریده‌ام از بین خواهند رفت.

نوح تمام حرف‌های خدا را باور کرد و شروع به ساختن کشتی بزرگی کرد.

چرا خدا می‌خواست توفان بفرستد؟ چرا خدا می‌خواست نوح را نجات دهد؟

## نوح در کشتی

پیدایش ۷: ۶-۸: ۱۹

نوح ۶۰۰ ساله بود وقتی توفان شروع شد. او و خانواده‌اش و تمام حیواناتی که خدا به او دستور داده بود وارد کشتی شدند. برای چهل شبانه روز یکسره باران می‌بارید. آب روی زمین کم‌کم بالا آمد و همه چیز زیر آب رفت و کشتی نوح روی آب شناور شد. حتی بلندترین کوه زیر آب رفت. تمام حیوان‌ها و انسان‌های روی زمین مُردند. فقط آنهایی که در کشتی نوح بودند هیچ اتفاقی برایشان نیفتاد.

بعد از مدتی خدا باد فرستاد و باران بند آمد و کم‌کم آب از روی زمین ناپدید شد. بعد نوح کلاغی از پنجره‌ی کشتی فرستاد تا ببیند که زمین خشک شده است یا نه. کلاغ رفت و دیگر برنگشت. بعد کبوتری فرستاد و کبوتر با برگ درخت زیتون برگشت. بعد از مدتی نوح دوباره کبوتر را فرستاد، این بار کبوتر برنگشت و نوح متوجه شد که زمین خشک شده است. خدا به نوح گفت: تو و خانواده‌ات و تمامی حیوانات از کشتی بیرون بیایید.

نوح و دیگران مدت یک سال در آن کشتی زندگی کردند.

نوح از کجا فهمید که می‌تواند از کشتی بیرون بیاید؟ نوح چه مدتی در کشتی زندگی کرد؟

## رنگین کمان

پیدایش ۸: ۲۰ - ۹: ۱۷

توفان به پایان رسیده بود. تمام جاندارها و انسان‌های روی زمین مُرده بودند. فقط نوح و خانواده‌اش و تمام حیوانات داخل کشتی زنده ماندند. آنها از کشتی بیرون آمدند. اولین کاری که نوح انجام داد، ساختن یک قربانگاه بود. سپس او به خدا حیواناتی تقدیم کرد. خدا به نوح قول داد که دیگر تمام زمین را با توفان از بین نبرد. خدا، نوح و خانواده‌اش را برکت داد و گفت: در زمین زیاد شوید و زمین را پُر کنید. دنیا را به شما می‌دهم، پس اختیار همه چیز را به آنان داد. ناگهان در آسمان رنگین‌کمانی دیده شد. خدا گفت: از این به بعد هر بار انسان‌ها رنگین‌کمان را ببینند، قول من را به خاطر بیاورند.

اولین کاری که نوح بعد از پیاده شدن از کشتی انجام داد چه بود؟ خدا چه قولی به نوح داد؟



## خدا و ابراهیم

پیدایش ۱۲: ۱ - ۱۳: ۱۸

در زمان‌های قدیم شهری به نام اور بود. روزی خدا به شخصی که در آن شهر زندگی می‌کرد ظاهر شد. اسم آن مرد ابراهیم بود. خدا به ابراهیم گفت: ابراهیم از شهر و دیار خود کوچ کن و به جایی که به تو نشان می‌دهم برو.

سپس خدا به ابراهیم قول داد که او را برکت خواهد داد و از او قوم بزرگی خواهد ساخت و نام او را در دنیا بزرگ خواهد کرد و بعد به خاطر ابراهیم دنیا برکت خواهد یافت.

به این ترتیب ابراهیم شهر اور را با خانواده‌اش ترک کرد. آنها از کوه‌ها و رودخانه‌ها گذشتند و به سرزمینی به اسم کنعان رسیدند. او نزدیک درخت بلوطی خیمه زد. خدا در آنجا دوباره به ابراهیم ظاهر شد و به او گفت: به تو و فرزندان تو این سرزمین را خواهم داد.

پس در همانجا ابراهیم قربانگاهی ساخت و خدا را پرستش کرد. در این سفر لوط برادرزاده‌ی ابراهیم همراه آنها بود. آنها در آن سرزمین به خیلی جاها مسافرت کردند.

در مکانی به اسم بیت‌ایل بین چوپانان ابراهیم و چوپانان لوط دعوا شد. پس ابراهیم به لوط گفت: این سرزمین خیلی بزرگ است، پس تو جایی را انتخاب کن و به همراه چوپانانت به آنجا برو و زندگی کن.

نزدیکی‌های رود اردن شهری به اسم سدوم بود. از دور آن منطقه مثل باغ عدن بود. اما مردمان آن شهر آدم‌های بدی بودند و نه تنها خدا را دوست نداشتند، بلکه از او بدشان می‌آمد.

به این ترتیب لوط به آن شهر رفت. اما ابراهیم در همان جایی که خدا به او گفته بود زندگی کرد.

وعده‌ی خدا به ابراهیم چه بود؟ وقتی ابراهیم به کنعان رسید چه کار کرد؟

## پیمان و عهد خدا

پیدایش ۱۵: ۱ - ۱۸

---

یک بار دیگر خدا با ابراهیم در حَبْرُون کنار درخت بلوط روبرو شد. خدا به ابراهیم گفت: نترس من مراقب تو هستم و به تو پاداش بزرگی خواهم داد. اما ابراهیم به خدا گفت: چه پاداش بزرگی خواهی داد؟ من که پیر هستم و فرزندی ندارم. چه کسی این پاداش را می‌گیرد؟ خدا گفت: ابراهیم! به آسمان نگاه کن. آیا می‌توانی ستاره‌های آسمان را بشماری؟ فرزندان تو به اندازه‌ی ستاره‌های آسمان خواهند شد. این سرزمین کنعان مال آنها خواهد شد.

خدا چه قولی به ابراهیم داد؟ فرزندان ابراهیم کجا زندگی خواهند کرد؟

## خنده‌ی ساره به خدا

پیدایش ۱۸: ۱ - ۱۵

آن روز هوا خیلی گرم بود. ابراهیم در زیر سایه‌ی چادرش نزدیک بلوطستان نشسته بود. ناگهان ابراهیم متوجه شد که سه مرد در مقابل او ایستاده‌اند. این مردها با مردهای دیگر فرق داشتند. ابراهیم و ساره با عجله برای آنها غذا حاضر کردند.

آن سه مرد از ابراهیم پرسیدند: زن تو ساره کجاست؟  
ابراهیم گفت: داخل چادر نشسته است.

یکی از مردان به ابراهیم گفت که ساره به زودی بچه‌دار خواهد شد. ساره که داخل چادر بود این حرف را شنید و خندید.  
خدا گفت: چرا ساره خندید؟ نزد خدا هیچ کاری مشکل نیست. زمانش که برسد او بچه‌دار خواهد شد.

چرا ساره خندید؟ چرا او فکر کرد که بچه‌دار نمی‌شود؟

## باران آتش در سدوم

پیدا/ایش ۱۹: ۲۴

خدا چند فرشته به شهر سدوم فرستاد. شهر سدوم پُر از انسان‌های بد بود. خدا می‌خواست آن شهر را با مردمانش نابود کند. لوط برادرزاده‌ی ابراهیم در کنار دروازه‌ی شهر نشسته بود.

فرشته‌ها به لوط گفتند که باید شهر را ترک کند. پس لوط با دو دختر و زنش به راه افتادند، اما لوط برای رفتن عجله نداشت. پس فرشته دست لوط را کشید و گفت: عجله کنید و از شهر بیرون روید و وقتی می‌روید به پشت سر خود نگاه نکنید.

خدا از آسمان باران آتش فرستاد و آسمان از دود پُر شد. اما زن لوط طاقت نیاورد و به پشت سر خود نگاه کرد تا ببیند چه بلایی بر سر شهر می‌آید. با اولین نگاه او تبدیل به سنگ نمک شد. اما لوط و دو دخترش همچنان می‌دویدند.

خدا شهر سدوم را کاملاً از بین برد. تمام انسان‌های بد نیز از بین رفتند.

چرا خدا می‌خواست شهر سدوم را نابود کند؟ چرا زن لوط به سنگ نمک تبدیل شد؟

## دو پسر ابراهیم

پیدایش ۲۱: ۱ - ۱۴

ساره به ابراهیم گفت: من که بچه‌دار نمی‌شوم پس بیا کنیزم هاجر را به زنی بگیر تا او برای ما بچه‌دار شود. به این ترتیب هاجر مصری برای ابراهیم پسری زاید و اسم او را اسماعیل گذاشتند. خدا به ابراهیم گفت که اسماعیل وعده‌ی او نیست. نسلی که قولش را به او داده از زنش ساره خواهد بود.

بعد از اینکه خدا شهر سدوم را ویران کرد، ابراهیم به جایی دیگر کوچ کرد. وقتی ابراهیم صد ساله شد، خدا به وعده‌ی خود وفا کرد. ساره حامله شد و برای ابراهیم پسری زاید. آنها از تولد پسرشان خیلی خوشحال شدند و برای تولد او جشن مفصلی گرفتند. ابراهیم و ساره اسم اسحاق را برای پسرشان انتخاب کردند.

حالا ابراهیم صاحب دو پسر است. یکی اسحاق که زنش ساره او را زاید و دیگری اسماعیل که کنیزش هاجر او را زاید. اسماعیل بزرگتر از اسحاق بود. او با برادر ناتنی خود اسحاق خوش رفتاری نمی‌کرد. این موضوع باعث ناراحتی و عصبانی شدن ساره شد. روزی ساره به ابراهیم گفت: دوست ندارم که اسماعیل هم‌ارث اسحاق شود. پس او و مادرش را از اینجا بیرون کن.

ابراهیم از این کار خیلی ناراحت بود. ابراهیم هر دو پسر را دوست داشت و فرقی بین اسماعیل و اسحاق نمی‌گذاشت.

روزی خدا به ابراهیم گفت: تو نگران هاجر و اسماعیل نباش. هر چه ساره گفته آن را انجام بده. بهتر است اسحاق تنها زندگی کند و روزی تمام دارایی تو تنها به او برسد. هر دو پسر تو خانواده‌ای بزرگ خواهند داشت. روز بعد ابراهیم، اسماعیل و هاجر را از خانه‌اش بیرون فرستاد.

مادر اسماعیل که بود؟ چرا ابراهیم اسماعیل و مادرش را از منزل بیرون فرستاد؟

## سفر اسماعیل و مادرش هاجر

پیدایش ۲۱: ۱۴ - ۲۰

صبح زود هاجر و اسماعیل آماده رفتن شدند. ابراهیم به آنان نان و آب برای سفرشان داد. به این ترتیب آنها محل زندگی ابراهیم را ترک کردند. آن روز هوا خیلی گرم بود. آب آنها خیلی زود تمام شد و هر دوی آنها تشنه بودند. هاجر نمی‌خواست پسرش زیر گرمای آفتاب از تشنگی بمیرد. او از این موضوع خیلی ناراحت بود و رنج می‌برد. بالاخره هاجر نتوانست طاقت بیاورد و بغض‌اش ترکید و شروع به گریه کرد.

ناگهان فرشته‌ی خدا به هاجر ظاهر شد و به او گفت: هاجر نترس. اسماعیل پدر خانواده‌ای بزرگ خواهد شد. سپس فرشته به هاجر چاه آبی نشان داد و آنها از تشنگی نجات پیدا کردند.

اسماعیل کم‌کم بزرگ شد و خدا همراه او بود. او در صحرا حیوانات را شکار می‌کرد و زندگی خود و مادرش را می‌گرداند.

چه کسی با هاجر صحبت کرد؟ فرشته چه قولی به هاجر داد؟

## قربانی کردن اسحاق

پیدایش ۲۲: ۱ - ۱۹

بعد از اینکه هاجر و اسماعیل خانه‌ی ابراهیم را ترک کردند، خدا به ابراهیم گفت: پسرت اسحاق را بردار و به کوه موریاء برو. وقتی به آنجا رسیدی، پسرت اسحاق را برای قربانی کن. ابراهیم از خدا اطاعت کرد و صبح روز بعد با پسرش به راه افتاد. سفر آنها سه روز طول کشید. ابراهیم همه چیز برای قربانی آماده کرده بود. پسرش از او سوال کرد: پدر! پس قربانی کجاست؟ ابراهیم گفت: خدا خودش آن را آماده می‌کند. پس ابراهیم دست و پای اسحاق را با طناب بست و چاقوی خود را بلند کرد که ناگهان فرشته‌ی خدا جلوی او را گرفت و گفت: ابراهیم! حالا می‌دانم که تو خداترس هستی و از او اطاعت می‌کنی. برای همین وقتی خدا گفت پسرت را قربانی کن، تو اطاعت کردی. ناگهان ابراهیم متوجه شد که خدا قوچی به جای اسحاق آماده کرده است.

خدا از ابراهیم خواست که چه کاری انجام دهد؟ آیا ابراهیم از خدا اطاعت کرد؟

## خواستگاری برای اسحاق

پیدایش ۲۴: ۱ - ۲۷

اسحاق کم‌کم بزرگ شده و برای خودش مردی شده بود. حالا وقت آن رسیده بود که ابراهیم برایش زن بگیرد. ابراهیم غلامی به اسم الیعزر دمشقی داشت. پس او الیعزر را روانه‌ی شهر و کاشانه‌ی خود کرد تا از دخترهای فامیلش کسی را برای پسرش خواستگاری کند. ابراهیم می‌دانست با این کار پسرش با دختری که مثل خودشان خدای واقعی را پرستش می‌کند ازدواج خواهد کرد.

پس الیعزر عازم سفر شد. در این سفر او ۱۰ شتر و هدایای دیگری به همراه خود برد. او نزدیکی‌های شهر ناحور کنار چشمه‌ی آبی توقف کرد. در همان جا الیعزر رو به خدا کرد و گفت: خدایا، دختر مناسبی برای اسحاق به من نشان بده.

وقتی سرش را گرداند، دختر جوان خوشرویی را دید. آن دختر هم برای آب کشیدن آمده بود. الیعزر از او خواست که به او آب بدهد. دختر گفت: هم برای خودت و هم شترهایت آب خواهم کشید. الیعزر فهمید که این دختر خوش قلب دختر مناسبی برای اسحاق است. پس الیعزر از آن دختر اسمش را پرسید. دختر گفت: اسم من ربکاست و پدرم بتوئیل است. بفرمایید برویم منزل ما.

الیعزر می‌دانست که بتوئیل برادرزاده‌ی ابراهیم است. پس او خدا را شکر کرد که به دعایش جواب داده است. الیعزر دستبندی از طلا به عنوان هدیه به ربکا داد. او به ربکا گفت که ابراهیم عمویش او را اینجا فرستاده است. پس هر دو به طرف خانه‌ی ربکا به راه افتادند.

چرا الیعزر به شهر ابراهیم رفت که همسری برای اسحاق پیدا کند؟ پدر ربکا که بود؟



## ازدواج ربکا

پیدا/یش ۲۴: ۲۸ - ۶۷

ربکا به طرف خانه‌اش دوید و تمام ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. سپس هدیه‌ای که گرفته بود را به پدرش نشان داد. برادر ربکا که اسمش لابان بود از الیعزر خواست که برای خوردن غذا به داخل منزل آنها بیاید. الیعزر گفت: تا نگویم برای چه اینجا آمده‌ام لب به غذا نخواهم زد. آقایم ابراهیم که خدا او را برکت داده، ثروت بسیاری دارد. او مرا به اینجا فرستاده تا برای پسرش اسحاق همسری پیدا کنم. من دعا کردم که خدا دختری برای پسر اربابم به من نشان دهد و این اتفاق بر سر چشمه افتاد. پدر و برادر ربکا موافقت کردند که ربکا را به همسری به اسحاق بدهند. آنها گفتند خدا می‌خواهد که این ازدواج صورت بگیرد. الیعزر هدایای زیادی به ربکا و خانواده‌اش داد. آن شب جشن بزرگی در خانه‌ی ربکا بود.

فردای آن روز بتوئیل از ربکا پرسید: دخترم! می‌خواهی با این مرد بروی؟

ربکا گفت: بله پدرم.

خانواده‌ی ربکا او را با دعای خیر راهی خانه‌ی شوهر کردند. ربکا و الیعزر به سوی دیار ابراهیم به راه افتادند. اسحاق در مزرعه مشغول کار بود که از دور الیعزر را دید. او همراه الیعزر عروسش را دید و ربکا از دور اسحاق را دید. هر دوی آنها از همان نگاه اول خاطرخواه هم شدند. بعد از مدتی آنها با هم عروسی کردند.

جواب پدر ربکا به الیعزر چه بود؟ چگونه خانواده‌ی ربکا او را راهی کردند؟

## فروختن حق فرزند ارشد

پیدایش ۲۵: ۲۱ - ۳۴

اسحاق همچون پدرش در سرزمین کنعان زندگی می‌کرد. با اینکه اسحاق و ربکا مدت زیادی بود که با هم عروسی کرده بودند، اما آنها بچه دار نمی‌شدند. آنها به درگاه خدا دعا کردند و چیزی نگذشت که ربکا حامله شد و بعد از مدتی دوقلو زایید.

اسم پسر اول را عیسو و اسم پسر دوم را یعقوب گذاشتند. رسم آن زمان این بود که ارث پسر ارشد دو برابر بچه‌های دیگر باشد. به این رسم حق ارشدی و یا حق نخست‌زادگی می‌گفتند.

یعقوب و عیسو بزرگ شدند. یعقوب پسر ساکتی بود که بیشتر وقت‌ها در خانه می‌ماند. اما عیسو شکارچی بود و بیشتر وقت‌ها در صحرا در پی شکار بود. هر بار که عیسو از شکار برمی‌گشت، گوشت شکار را به پدرش اسحاق می‌داد. برای همین اسحاق او را از یعقوب بیشتر دوست داشت. اما مادرشان یعقوب را بیشتر دوست داشت.

یک روز عیسو از شکار برگشت و یعقوب در خانه مشغول پختن آش بود. عیسو خیلی گرسنه بود. پس از یعقوب کمی آش خواست. یعقوب گفت: حق ارشدی خود را به من بده تا به تو آش بدهم.

عیسو گفت: من دارم از گرسنگی می‌میرم، حق ارشدی به چه درد من می‌خورد. بسیار خوب! حق ارشدی خودم را به کاسه‌ای آش به تو می‌فروشم. یعقوب نسبت به برادرش حسود بود و عیسو برای فرزند ارشد بودنش هیچ ارزشی قائل نبود. البته هیچ یک از این کارها درست نیستند.

حق ارشدی چیست؟ عیسو حق ارشدی خود را به چند فروخت؟

## دزدیدن برکت

پیدایش ۲۷: ۱ - ۳۸

کم کم اسحاق پیر شد. روزی او به عیسو گفت: می‌خواهم قبل از مرگم تو را برکت دهم. پس به شکار برو و از گوشت آن برایم غذایی بپز. بعد تو را به عنوان پسر ارشد برکت خواهم داد.

اما عیسو می‌دانست که حق ارشدی خود را به کاسه‌ای آش فروخته بود. ولی تیروکمان خود را برداشت و به صحرا رفت. بیرون از چادر ربکا به حرف‌های آنها گوش می‌داد. پس با عجله رفت و غذایی پخت و آن را به یعقوب داد و گفت: این را به پدرت بده و ادای عیسو را در بیاور. چون پدرت کور شده نمی‌تواند بفهمد که تو کیستی و تو را برکت خواهد داد.

یواشکی به دیگران گوش کردن و خود را به جای دیگری جازندن کار بدی است، ولی ربکا و یعقوب این کارها را انجام دادند و یعقوب حق ارشدی را دزدید.

یعقوب چطور سر پدرش را کلاه گذاشت؟ چه کسی در این کار زشت یعقوب را کمک کرد؟

## خواب یعقوب

پیدایش ۲۷: ۴۱ - ۲۸: ۱۹

بعد از اینکه یعقوب برکت را از عیسو دزدید، آنها دشمن همدیگر شدند. مادرشان متوجهی این موضوع شد و به یعقوب گفت: تو باید خانه را ترک کنی. برو پیش دایی‌ات و در آنجا بمان. یعقوب با عجله منزل را ترک کرد و به خانه‌ی دایی‌اش رفت. تنها چیزی که در این سفر با خود برد، چوبدستی‌اش بود و بس. در این سفر او خسته‌ی راه بود. پس در همانجا سرش را روی سنگی گذاشت و به خواب رفت. در خواب او نردبانی از آسمان به زمین دید که روی آن فرشتگان خدا بودند. سپس خدا در خواب به او گفت: من خدای پدارنت هستم. این زمین را به تو می‌دهم. دنیا را به خاطر خانواده‌ات برکت می‌دهم. پس وقتی یعقوب از خواب بیدار شد گفت: این مکان بیت ایل یعنی خانه‌ی خداست. اینجا دروازه‌ی آسمان است. یعقوب چه خوابی دید؟ یعقوب اسم آن محل را چه گذاشت؟

## ازدواج یعقوب

پیدایش ۲۹: ۱ - ۳۰: ۲۴

یعقوب به طرف شهر حران به راه افتاد. او به سر چاهی رسید. در آنجا دختر جوانی به اسم راحیل مشغول آب کشیدن برای گوسفندانش بود. راحیل دختر دایی یعقوب بود. یعقوب از خوشحالی دیدن دختر دایی اش گریه کرد. او همان روز عاشق راحیل شد.

لابان دایی یعقوب بود. لابان از دیدن خواهر زاده اش خیلی خوشحال شد و از او خواست که در پیش آنها بماند. پس یعقوب آنجا پیش دایی اش زندگی کرد. بعد از مدتی یعقوب به دایی اش گفت: دایی جان من برای شما هفت سال کار می‌کنم بعد دخترت راحیل را به زنی به من بده. لابان گفت: بسیار خوب. بهتر است که دخترم با آشنا و فامیل ازدواج کند تا با غریبه.

هفت سال از این ماجرا گذشت. این هفت سال برای یعقوب که عاشق راحیل بود مثل چند روز گذشت. در این مدت او شبانه‌روز برای دایی اش کار می‌کرد. بالاخره روز عروسی رسید. مجلسی برپا شد. سر عروس را با تور خیلی ضخیمی پوشانیده بودند که صورتش دیده نمی‌شد. بعد از مراسم عروسی وقتی یعقوب تور را از صورت عروس کنار زد با تعجب متوجه شد که او راحیل نیست، بلکه لیه خواهر بزرگ راحیل است.

یعقوب فهمید که دایی اش سرش را کلاه گذاشته است و دختر بزرگترش را به جای راحیل به او داده است. پس یعقوب برای هفت سال دیگر برای دایی اش کار کرد تا راحیل را به او بدهد. بالاخره او بعد از ۱۴ سال کار به عشق خود رسید.

یعقوب و لابان مدت ۲۱ سال باهم کار کردند و یعقوب صاحب ۱۱ پسر شد. بعدها خدا به او پسری دیگر داد.

چرا یعقوب ۷ سال صبر کرد؟ لابان چند سال برسر یعقوب کلاه گذاشت؟

## بازگشتِ یعقوب به خانه‌ی پدرش

پیدایش ۳۱ - ۳۲

در مدّت زمانی که یعقوب با پدرزنش زندگی می‌کرد، ثروت خوبی جمع کرد. روزی او تصمیم گرفت که به خانه‌ی پدرش برگردد. روزی که لابان در خانه نبود یعقوب اسباب و اثاثیه‌ی خود را جمع کرد و دستِ زن و بچه‌هایش را گرفت و به راه افتاد.

لابان از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد. لابان دوست داشت که یعقوب برایش بیشتر کار کند.

او با خدمتکارانش به دنبال یعقوب راه افتاد، اما در خواب خدا به لابان گفت: مواظب باش به یعقوب آزار نرسانی.

بعد از چند روز بالاخره او یعقوب را پیدا کرد. در آن روز آنها با هم غذا خوردند و قول دادند که یکدیگر را اذیت نکنند. در همان مکان آنها ستونِ سنگی درست کردند و اسم آن را شاهد گذاشتند.

هر دوی آنها می‌دانستند که خدا از آنها دیده‌بانی می‌کند. پس اسم آن محل را دیده‌بان گذاشتند.

روز بعد لابان دخترها و نوه‌هایش را بوسید و از آنها خداحافظی کرد و به منزلش برگشت. در این میان برای یعقوب خبر آوردند که برادرت عیسو با ۴۰۰ مرد به طرف تو می‌آید. آیا عیسو او را خواهد کشت؟

یعقوب از ترس، همراهانش و گله‌اش را به دو گروه تقسیم کرد. چوپانان اول رفتند و خیلی از حیوانات را به رسم هدیه به عیسو دادند. یعقوب پشت سر همه بود و با خدا صحبت می‌کرد.

چرا لابان از رفتن یعقوب راضی نبود؟ چرا یعقوب از عیسو می‌ترسید؟

## مبارزه‌ی یعقوب

پیدا/یش ۳۲: ۲۴ - ۳۲

یعقوب برای دعا کردن تنهایی رفت و سپس مردی آمد و تا صبح با یعقوب مبارزه کرد. وقتی آن مرد نتوانست پیروز شود، ران یعقوب را گرفت و گفت: بگذار بروم.  
یعقوب گفت: تا مرا برکت ندهی نمی‌گذارم بروی.  
مرد گفت: اسمت چیست؟  
یعقوب گفت: اسمم یعقوب است.  
مرد گفت: از این به بعد نام تو اسرائیل است. چون با من مبارزه کردی و پیروز شدی.  
یعقوب گفت: نام تو چیست؟ آن مرد گفت: برای چه نام مرا می‌پرسی؟  
سپس او یعقوب را برکت داد و یعقوب گفت: من خداوند را روبرو دیدم.

یعقوب از خدا چه می‌خواست؟ اسم جدید یعقوب چه بود؟

## خواب یوسف

پیدایش ۳۷: ۱ - ۱۱

بالاخره یعقوب بعد از سال‌ها با خانواده‌اش آشتی کرد و به سرزمین کنعان برگشت. در این میان راحیل برای یعقوب پسری زایید و اسمش را بنیامین گذاشت و راحیل فوت کرد. یعقوب مدت‌ها برای راحیل ماتم گرفت. یعقوب از بین ۱۲ پسرش، یوسف را بیشتر دوست داشت. روزی یعقوب به یوسف لباس رنگارنگی داد و برادرانش که چیزی نگرفته بودند، به او حسادت کردند.

یک شب یوسف خوابی دید و به برادرانش گفت که چه خوابی دیده‌است و آن را برایشان تعریف کرد. آنها از خواب یوسف فهمیدند که یک روز باید جلوی یوسف تعظیم کنند. این خواب آنها را بیشتر عصبانی کرد.

چرا برادران یوسف به او حسادت می‌کردند؟ معنی خواب یوسف چه بود؟



## فروختن یوسف به ۲۰ سکه‌ی نقره

پیدا/یش ۳۷: ۱۲ - ۳۵

کار برادران یوسف دامداری بود. آنها هر روز صبح زود برخاسته و گوسفندان را به صحرا می‌بردند. روزی یعقوب می‌خواست از سلامتی پسران و گوسفندان اطلاع پیدا کند. پس یوسف را پیش آنها فرستاد. وقتی آنها یوسف را از دور دیدند گفتند: نگاه کنید! آقای خوش خواب و خیال دارد با آن لباس رنگارنگش می‌آید.

یکی از آنها گفت: بیایید او را بکشیم و در چاهی بیندازیم و بعد به پدرمان بگوییم که حیوانی او را خورده است. یکی دیگر از برادرانش گفت: این فکر خوبی است. بعد ببینیم که تکلیف خوابش چه می‌شود. اما برادر بزرگتر، رئوبین گفت: او را نکشیم، فقط در چاه بیندازیم تا بمیرد. رئوبین می‌خواست خودش بعداً بیاید و او را از چاه بیرون آورد. پس همه سر یوسف ریخته، لباسش را در آورده او را در چاه انداختند. سپس رئوبین از پیش برادرانش رفت.

بعد آنها کاروان اسماعیلی‌ها را از دور دیدند. پس یوسف را از چاه بیرون آوردند و او را به آنها به قیمت ۲۰ سکه‌ی نقره فروختند. وقتی رئوبین برگشت، یوسف را پیدا نکرد. او فریاد می‌زد و می‌گفت: یوسف نیست، حالا چه کار کنم؟

برادران دیگر گفتند: لباس یوسف را پاره کنیم و به خون بمالیم و بعد به پدرمان بگوییم که حیوانی وحشی او را کشته است. پس آنها این کار را انجام دادند. آنها لباس خونی یوسف را به پدرشان یعقوب دادند. یعقوب با شنیدن خبر مرگ پسرش و دیدن آن لباس پاره و خونی گریه کرد و تا آخر عمر برای یوسف عزاداری می‌کرد.

چرا برادران یوسف می‌خواستند برادرشان را بکشند؟ چرا لباس یوسف را خونی کردند؟

## برده شدن یوسف

پیدایش ۳۹ - ۴۰

کاروان اسماعیلی‌ها یوسف را به مصر بردند. او را در بازار برده‌فروشان به شخصی به اسم فوطیفار فروختند. فوطیفار یک افسر مصری بود که در ارتش خدمت می‌کرد. یوسف به عنوان برده در خانه‌ی او خدمت می‌کرد، اما خدا با او بود.

وقتی فوطیفار دید که یوسف از جان و دل او را خدمت می‌کند، او را مسئول تمام کارهای خانه‌اش کرد. همسر فوطیفار از جوانی و زیبایی یوسف خوشش می‌آمد، پس از او خواست که او را دوست داشته باشد. چون یوسف خدا را دوست داشت و نمی‌خواست به اربابش خیانت کند، قبول نکرد.

آن زن از این کار یوسف عصبانی شد و به شوهرش درباره‌ی یوسف دروغ گفت. پس فوطیفار او را به زندان انداخت. اما خدا با یوسف بود.

پس از مدتی زندان‌بان از رفتار یوسف خوشش آمد و او را مسئول تمام زندان کرد. روزی دو نفر را به زندان آوردند. یکی از آنها نانوای دربار و دیگری ساقی دربار بود. یک شب هر دوی آنها خوابی دیدند. آنها معنی آن را نمی‌دانستند. پس یوسف گفت به من بگویید شاید خدا معنی آن را به من بدهد.

بعد از اینکه یوسف خواب آنها را شنید. خدا آن را برای یوسف تعبیر کرد. معنی خواب ساقی این بود که خیلی زود آزاد می‌شود. یوسف به او گفت: وقتی آزاد شدی به فرعون بگو من اینجا هستم و چه بلایی سرم آمده است.

اما معنی خواب نانوای بد بود. چرا که به زودی فرعون او را می‌کشد. بعد از مدتی هر چه یوسف به آنها گفته بود انجام شد.

چرا یوسف به زندان افتاد؟ وقتی یوسف در زندان بود، خدا کجا بود؟

## احضار کردن یوسف

پیدایش ۴۰: ۳۲-۴۱: ۱۶

ساقی از زندان خارج شد و از این موضوع ۲ سال گذشت. او یوسف را فراموش کرده بود تا اینکه روزی فرعون خوابی دید که او را بسیار آشفته کرده بود. او جادوگران مصر را حاضر کرد تا معنی خوابش را به او بگویند. ولی کسی پیدا نشد که معنی خواب را بداند. در آن روز ناگهان ساقی به یاد یوسف افتاد. او به فرعون گفت: در زندان کسی وجود دارد که می‌تواند خواب را تعبیر کند.

فرعون سریع دستور داد تا یوسف را پیش او بیاورند. یوسف را اول به حمام بردند و لباس‌هایش را عوض کردند و او را پیش فرعون بردند. فرعون گفت: شنیده‌ام که می‌توانی معنی خواب را بگویی. یوسف گفت: من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. این خداست که معنی آن را به من می‌گوید.

چطور ساقی، یوسف را به خاطر آورد؟ چه کسی خواب را تعبیر می‌کرد، یوسف یا خدا؟

## خواب فرعون

پیدایش ۴۱: ۱۷ - ۳۶

یوسف از فرعون پرسید: چه خوابی دیده‌اید؟  
فرعون گفت: خواب دیدم که ۷ گاو چاق و پرواری نزدیک رودخانه  
علف می‌خوردند. بعد ۷ گاو لاغر آمدند و آن ۷ گاو چاق را خوردند. اما بعد  
از خوردن آن ۷ گاو هنوز لاغر بودند. آن موقع بود که از خواب بیدار شدم.  
دوباره خوابیدم و خوابی دیگر دیدم. ۷ خوشه‌ی پُر بار گندم روید و  
سپس ۷ خوشه دیگر روید که هیچ بار نداشت. آن ۷ خوشه‌ی خالی آن ۷  
خوشه‌ی پُر را خوردند. اما هنوز خالی بودند.  
یوسف به فرعون گفت: معنی هر دو خواب یکی است. خدا می‌خواهد به  
شما بگوید که در مصر چه اتفاقی می‌افتد.  
شما ۷ سال محصول فراوان دارید. بعد از آن ۷ سال خشک‌سالی و  
قحطی خواهید داشت. آنقدر خشک‌سالی شدید خواهد بود که هیچ غذایی  
پیدا نخواهد شد و همه آن ۷ سال فراوانی و نعمت را فراموش خواهند کرد.  
شما باید فردی را انتخاب کنید که در ۷ سال فراوانی، برای مصر غذا  
ذخیره کند که در ۷ سال خشک‌سالی غذا برای مصر وجود داشته باشد که  
مردم از گرسنگی نمیرند.

خدا چه خوابی به فرعون نشان داد؟ یوسف به فرعون گفت که چه کار کند؟

## رفتن یوسف از زندان به کاخ

پیدا/یش ۴۱: ۳۷ - ۴۵

فرعون با شنیدن تعبیر خواب رو به خادمانش کرد و گفت: آیا می‌توانید مثل این مرد جوان کسی را پیدا کنید که روح خدا با او باشد؟ بعد فرعون گفت: خدا این چیزها را برای تو آشکار کرد و کسی حکیم‌تر از تو نیست. پس از حالا تو مسئول انجام این کار در سراسر مصر خواهی بود. تو دومی‌ن مقام در این کشور را داری. همه چیز مال توست به جز تخت و تاج من.

سپس او انگشتر خود را از دست خود بیرون آورد و به انگشت یوسف کرد. گردنبند طلایی به گردنش انداخت و ردای زیبایی به تنش کرد. یوسف ۳۰ ساله بود وقتی این سمت به او داده شد. از این به بعد یوسف هر کجا که می‌رفت مردم در مقابلش زانو می‌زدند.

چرا یوسف حکیم و دانا بود؟ چه مقامی به یوسف داده شد؟

یوسف در سن ۳۰ سالگی در قصر فرعون شروع به کار کرد. در آن هفت سال که همه چیز به فراوانی پیدا می‌شد و محصولات کشاورزی خوب بود، یوسف تا می‌توانست غذا در انبارها ذخیره کرد. در این مدت فرعون برای یوسف دختری به زنی گرفت. اسم او اسنات بود. اسنات صاحب دو فرزند شد، یکی به اسم منسی و دیگری به اسم آفرایم.

سال‌های برکت و نعمت به پایان رسید و سال‌های قحطی و خشکسالی از راه رسید. بعد از مدتی مصری‌ها غذایشان به پایان رسید. آنها پیش فرعون رفتند تا بلکه از او غذا بگیرند.

فرعون به آنان گفت: پیش یوسف بروید و هر چه او به شما بگوید، آن را انجام دهید.

چیزی نگذشت که مردم از سراسر دنیا پیش یوسف آمدند تا از او غذا بخرند چون قحطی همه‌جا را گرفته بود.

غذا در کنعان، محلی که یعقوب زندگی می‌کرد تمام شد. یعقوب شنید که در مصر به اندازه‌ی کافی غذا وجود دارد. پس یعقوب به پسرانش گفت: به مصر بروید و برایمان غذا بخرید تا از گرسنگی نمیریم.

پس همه‌ی پسران یعقوب راهی مصر شدند، اما بنیامین کوچکترین پسر یعقوب پیش پدرش ماند.

در مصر همه پیش یوسف می‌رفتند تا از او غذا بخرند. پسران یعقوب هم مثل دیگران پیش او رفتند. آنها به محلی که یوسف در آن بود رفته و در حضور او تعظیم کردند. وقتی یوسف آنها را دید، برادرانش را شناخت.

۲۳ سال پیش همان برادران یوسف را به بردگی فروختند. در آن روز آنها نتوانستند یوسف را بشناسند.

چه کسی برای مصر غذا ذخیره کرد؟ آیا خواب یوسف به واقعیت تبدیل شد؟

وقتی برادران یوسف مقابل او تعظیم کردند، یوسف طوری با آنها رفتار کرد که مثلاً آنها را نمی‌شناسد. پس با صدای بلند به آنها گفت: شما کی هستید؟

آنها جواب دادند: ما از کنعان آمده‌ایم تا غذا بخریم. یوسف: نه! شما برای جاسوسی آمده‌اید تا ببینید که مصر چقدر ضعیف شده است.

برادران یوسف گفتند: نه ای آقا! ما ۱۲ برادر هستیم که کوچکترین ما در منزل با پدرمان است و یکی دیگر مُرده است.

یوسف گفت: شما باید ثابت کنید جاسوس نیستید، پس یکی از شما به خانه‌ی پدرتان برگردد و برادر کوچکتان را بیاورد. مابقی شما در اینجا زندانی خواهید شد.

بعد از سه روز یوسف به آنها گفت: یکی از شما اینجا بماند و مابقی شما بروید و برادر کوچکتان را بیاورید، بعد من باور می‌کنم که شما جاسوس نیستید.

پس یوسف شمعون را در زندان نگه داشت و دیگران را با کیسه‌های پر از غله فرستاد. رئوبین به دیگران گفت: این بلاها به خاطر کاری که در حق یوسف انجام داده‌ایم، می‌افتد.

آنها نمی‌دانستند که یوسف زبان آنان را می‌فهمد، چون در این مدت آنها به وسیله مترجم با یوسف صحبت می‌کردند. وقتی که یوسف این سخنان را شنید، متوجه شد که برادرانش به خاطر کاری که با او کرده‌اند ناراحت و شرم‌منده هستند. پس یوسف با چشمانی پُر از اشک به سرعت از آنجا خارج شد.

چرا یوسف می‌خواست آنها بنیامین را بیاورند؟ چرا یوسف گریه کرد؟

## آذوقه‌ی یعقوب تمام شد

پیدایش ۴۲: ۲۵ - ۴۳: ۱۵

رثوبین و برادرانش پول مواد غذایی را داده و کیسه‌های غلات را از مامورین گرفتند. اما یوسف می‌خواست برادرانش آن آذوقه‌ها را مجانی ببرند، پس به مامورین سفارش کرد که پول آنها را داخل کیسه‌ها بگذارند. برادران یوسف در حالی به سوی کنعان به راه افتادند که شمعون در مصر زندانی بود. در بین راه آنها پول‌هایشان را داخل کیسه‌ها پیدا کردند. سپس آنها با خود گفتند: این چه کاری است که خدا با ما می‌کند؟ همه از این اتفاق ترسیده بودند. آنها بعد از مدتی به خانه‌ی پدرشان در کنعان رسیدند. وقتی یعقوب از موضوع اطلاع پیدا کرد گفت: اول یوسف را از دست دادم، حالا شمعون را از دست دادم و می‌خواهید بنیامین را با خودتان ببرید؟ نه به شما این اجازه را نمی‌دهم. اگر بر سر بنیامین بلایی بیافتد من خواهم مُرد.

چیزی نگذشت که غذایی که از مصر آورده بودند به پایان رسید. آنها مجبور بودند که دوباره به مصر بروند. پسران یعقوب به پدرشان گفتند: ما نمی‌توانیم بدون بنیامین به مصر برویم.

یهودا یکی از پسرها گفت: پدر، بنیامین را به من بسپار، اگر اتفاقی برایش افتاد من مقصر خواهم بود.

یعقوب گفت: اگر باید او را با خود ببرید، پس بروید. موقع رفتن با خودتان دو برابر پول ببرید، هم پول غله‌ی قبلی را بدهید و هم پول برای غله‌ی جدید. در ضمن با خود مقداری هدایا داشته باشید.

به این ترتیب آنها دوباره به سوی مصر راهی شدند و بنیامین را با خود بردند.

چرا پول‌ها داخل کیسه‌ها بود؟ چرا پسران یعقوب دوباره به مصر رفتند؟



## پسران یعقوب دوباره به مصر می‌روند

پیدایش ۴۳: ۱۶ - ۴۴: ۱۷

بالاخره پسران یعقوب به اتفاق بنیامین به مصر رسیدند. وقتی یوسف از آمدن آنها خبردار شد و وقتی بنیامین را دید دستور داد تا همگی آنان را به خانه‌اش ببرند و برای آنان غذای مفصلی حاضر کنند.

همه‌ی پسران یعقوب از رفتن به مهمانی ترسیدند، آنها با خود فکر کردند وقتی به خانه برسند آنها را خواهند زد و بعد به برده‌گی خواهند فروخت. پس به خادمی که آنها را می‌برد ماجرای پول‌ها را در کیسه‌هایشان تعریف کردند و گفتند نمی‌دانند چه کسی آن پول‌ها را آنجا گذاشته است. خادم یوسف گفت: پول‌ها را خدا، خدای پدر شما در کیسه‌ها گذاشته است. نترسید و نگران نباشید.

وقتی به خانه رسیدند، شمعون هم از زندان به جمع آنها آمد. با ورود یوسف به خانه، همه در مقابل او تعظیم کردند. یوسف پرسید: حال پدرتان چطور است؟ آیا او زنده است؟

برادران یوسف گفتند: بله سرومان، او خوب است. وقتی چشم یوسف به بنیامین، برادری که از مادرش راحیل بود افتاد، پرسید: آیا این همان برادر کوچک شماست؟ جواب دادند: بله!

یوسف نتوانست خودش را کنترل کند، پس با چشمانی پُر از اشک از اتاق خارج شد.

بعد از مدتی یوسف پیش آنها آمد و با آنها غذا خورد. دستور داد تا کیسه‌های آنان را پُر از آذوقه کنند و پول‌هایشان را دوباره در کیسه‌ها بگذارند. اما در کیسه‌ی بنیامین جام نقره‌ای خودش را پنهان کرد. روز بعد همه به سوی کنعان به راه افتادند.

چرا برادران یوسف از رفتن به خانه‌ی او وحشت داشتند؟ در کیسه‌ی بنیامین چه گذاشتند؟

## پیدا شدن جام نقره

پیدا/یش ۴۵

پسران یعقوب در راه خانه‌ی خود بودند که خادم یوسف با عجله از راه رسید و گفت: این چه کاری است که کردید. چرا جام نقره‌ی سرورم را با خود بردید؟

آنها گفتند: ما این کار را نکرده‌ایم. ما حتی پول قبلی که در کیسه‌هایمان بود، آوردیم. چرا باید این کار را انجام دهیم؟

خادم گفت: اگر جام را در کیسه‌ی هر کس پیدا کنم او خواهد مُرد و دیگران به غلامی فروخته می‌شوند.

همه آن را قبول کردند و کیسه‌های خود را باز کردند. ناگهان جام را در کیسه‌ی بنیامین دیدند. پس خادم همگی آنان را به حضور یوسف برد.

یهودا بسیار ترسیده بود. او پیش یوسف رفت و گفت: ای آقا پدر ما پیر است اگر این خبر را بشنود او خواهد مُرد.

یوسف گفت: شما همه آزاد هستید که بروید. اما آن کسی که جام مرا برداشته، غلام من خواهد شد.

یهودا گفت: سرورم، مرا به عنوان غلام بپذیر. ما نمی‌توانیم بدون او پیش پدرمان برگردیم.

مجازات کسی که جام را برداشته، چه بود؟ یهودا به یوسف چه گفت؟

## یوسف خود را معرفی کرد

پیدایش ۴۶

برادران یوسف همه از او التماس می‌کردند که بنیامین را رها کند. همه‌ی آنها گریه می‌کردند و نمی‌دانستند که با این خبر چه بلایی سر پدرشان خواهد آمد.

یوسف دیگر نتوانست خود را کنترل دارد، پس دستور داد تا خادمان از اتاق خارج شوند. سپس او خود را به برادرانش معرفی کرد. یوسف گفت: من یوسف برادر شما هستم. من همان کسی هستم که به مصر فروختید. این خواست خدا بود که من بتوانم اینجا بیایم و نخست وزیر مصر شوم و دنیا را از قحطی نجات دهم. آنها همه دست در گردن هم انداخته بودند و زار زار گریه می‌کردند. وقتی این خبر به گوش فرعون رسید، او هم با یوسف خوشحال شد.

چه کسی یوسف را برای زمان قحطی آماده کرد؟

## مرگ یوسف

پیدایش ۴۷: ۲۷ - ۵۰: ۲۶

یعقوب و فرزندان او در زمینی به اسم جوشن زندگی می‌کردند. زمین‌های آن نواحی خیلی حاصلخیز بود. آنها برای ۱۵۰ سال آنجا بودند. یعقوب خیلی پیر شده بود و روزی دوازده پسرش را دورهم جمع کرد. او به آنها گفت: بعد از مرگم مرا اینجا دفن نکنید، بلکه مرا در زمین کنعان با پدرم اسحاق و پدر بزرگم ابراهیم دفن کنید.

بعد از مدتی یعقوب فوت کرد و پسرانش مجلس ختم مفصلی برای پدر خود گرفتند. بسیاری از سران مصر به مجلس ختم آمده بودند. پس همگی جنازه‌ی او را به کنعان بردند و آنجا در غاری در صحرائی مکفیله دفن کردند. بعد از مراسم کفن و دفن همگی به مصر برگشتند. اما برادران یوسف در اضطراب و نگرانی بسر می‌بردند. آنها با خود گفتند: آیا برادران یوسف از بلایی که سر او آوردیم عصبانی است و حالا که پدرمان فوت کرده، از ما انتقام خواهد گرفت؟ سپس آنها به یوسف گفتند که پدرمان قبل از مرگ خود گفت که به یوسف بگوئید که برادرانش را از صمیم قلب ببخشد.

یوسف به برادران خود گفت: شما به من خیلی بدی کردید، اما خدا کار بد شما را به نیکی تبدیل کرد. نگران نباشید من همیشه از شما و فرزندان شما مراقبت خواهم کرد.

یوسف ۱۱۰ ساله شده بود. قبل از اینکه بمیرد به خویشان او گفت: خدا شما را به زمین کنعان برمی‌گرداند. زمانی که شما از اینجا کوچ کردید، استخوان‌های مرا با خود ببرید.

به این ترتیب یوسف هم به پدران خود پیوست. خویشاوندانش جنازه‌ی او را با عطر پاک کرده و آن را در تابوتی گذاشتند.

یوسف به برادرانش درباره‌ی کار بدشان چه گفت؟ یوسف چه وصیتی کرد؟

## زندگی سخت فرزندان یعقوب

خروج ۱: ۶-۲۲

بعد از مدتی سرزمین جوشن از نسل یعقوب پُر شد. چون آنها از زمین عبری آمده بودند، مصریان آنها را عبرانیان می خواندند. پادشاه جدیدی که در آن زمان سلطنت می کرد، یوسف را نمی شناخت و نمی دانست که چه خدماتی برای مصر انجام داده است. او نگران بود که عده‌ی آنها زیادتر از مصریان شود و کم‌کم قدرت مصر را به دست بگیرند. سپس او عبرانیان را به بردگی کشید. آنها مجبور شدند برای شهر جدید فرعون آجر درست کنند و سربازان مصری به آنها ظلم می کردند. اما با تمام این سختی‌ها، خدا تعداد آنها را هر روز افزایش می داد.

سپس فرعون فرمانی شیطانی صادر کرد. او به قابله‌ها فرمان داد که بچه‌های پسر فرزندان یعقوب را همان لحظه که به دنیا می آیند، بکشند. اما قابله‌ها این کار را انجام ندادند و اجازه دادند که بچه‌های پسر زندگی کنند. بعد او فرمان دیگری صادر کرد که بچه‌های پسر را به رودخانه بیندازند.

چرا فرعون از نسل یعقوب می ترسید؟ فرعون چه بلایی بر سر آنها آورد؟

## موسی از مرگ نجات پیدا کرد

خروج ۲: ۱-۱۰

روزی یک از خانم‌های عبری پسری زایید. او پسرش را از چشم سربازان مصری پنهان کرد. سه ماه از این ماجرا گذشت و او دیگر قادر نبود پسرش را قایم کند. او پسرش را در سبیدی چوبی قرار داد و او را در رود نیل رها کرد. خواهرش از دور به دنبال سبد بود تا ببیند که چه خواهد شد. دختر فرعون در رودخانه مشغول حمام کردن بود. او سبد را دید و آن را از آب گرفت. بچه در حال گریه بود. دل دختر فرعون به حال او سوخت و مهر آن نوزاد به دلش نشست. پس او بچه را برای خود نگه داشت و اسمش را موسی گذاشت. موسی یعنی از آب گرفته شده.

چرا مادر موسی او را سه ماه پنهان کرد؟ دختر فرعون او را کجا پیدا کرد؟

## از قصر به بیابان

خروج ۲: ۱۱ - ۲۵

---

موسی در قصر فرعون بزرگ شد و تحصیلات عالی مصر را آموخت. او کارهای بزرگی برای مصر انجام داد، اما همیشه مردم خودش را دوست داشت. آنها بعد از گذشت سال‌ها هنوز برده بودند. او می‌خواست قوم خودش را کمک کند، اما از دستش هیچ کاری برنمی‌آمد. حتی اگر او می‌خواست آنها را کمک کند، مردم کمک او را نمی‌خواستند. فرعون از دست موسی عصبانی شد، پس موسی قصر را رها کرد و سر به بیابان گذاشت و به سرزمین مدیان رفت.

موسی تحصیلات خود را از کجا گرفت؟ چرا موسی از مصر فرار کرد؟

## سرچاه آب

خروج ۲: ۱۱ - ۲۵

در سرزمین مدیان موسی سرچاهی نشسته بود و استراحت می‌کرد. تعدادی دختر برای آب کشیدن سرچاه آمدند که چند مرد آنها را اذیت کردند. موسی آمد و به آن دخترها کمک کرد. یکی از آنها صفوره دختر رعوئیل بود. او کاهن دینی مدیان بود. وقتی رعوئیل از جریان باخبر شد از موسی خواست که در آنجا با آنها زندگی کند و موسی صفوره را به زنی گرفت و از گوسفندان رعوئیل مراقبت می‌کرد.

قبلاً موسی در مصر ولیعهد بود و در قصر زندگی می‌کرد و وقت خود را با افراد مهم می‌گذراند، اما اکنون در بیابان زندگی می‌کند و وقت خود را با گوسفندان می‌گذراند.

در مصر قوم خدا به خاطر بردگی آه و ناله می‌کردند و خدا ناله‌ی آنها را شنید. خدا به آنها نگاه کرد و پیمانش با ابراهیم و اسحاق و یعقوب را به یاد آورد.

زندگی موسی چگونه عوض شد؟



## خدا در بوته آتش

خروج ۳: ۱-۶

موسی در حال چراندن گوسفندان در کوه حوریب بود. ناگهان شعله‌های آتش روی بوته‌ای ظاهر شد، اما بوته نمی‌سوخت. موسی از دیدن این صحنه خیلی تعجب کرد.

بعد، از داخل بوته‌ی آتش صدایی شنید. این صدا، صدای خدا بود که با موسی صحبت می‌کرد. خدا گفت: موسی، موسی. موسی گفت: بله ای خداوند.

خدا گفت: نزدیک نیا. کفش‌هایت را از پایت بیرون بیا. چون زمینی که روی آن ایستاده‌ای زمینی مقدس است. من خدای اجدادت هستم، خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوب هستم. موسی نمی‌توانست به خدا نگاه کند، پس موسی صورت خود را پوشاند.

چه کسی از داخل بوته‌ی آتش با موسی صحبت کرد؟ چرا موسی صورت خود را پوشاند؟

## مأموریت موسی به مصر

خروج ۳: ۷-۴: ۳۱

خدا به موسی گفت: من صدای ناله‌ی قوم را شنیدم و می‌خواهم آنها را از زندگی سخت در مصر نجات دهم. من می‌خواهم آنها را به سرزمین کنعان ببرم. پس تو ای موسی پیش فرعون برو و بگو که قوم مرا آزاد کند. موسی گفت: ای خدا من کاره‌ای نیستم که پیش فرعون بروم. چطور می‌توانم قوم را نجات دهم.

خدا گفت: من با تو هستم، برو و قوم را به این کوه بیاور تا مرا پرستش کنند.

موسی گفت: اگر قوم از من سوال کند که اسم این خدا چیست، من به آنها چه بگویم؟

خدا گفت: به آنها بگو که «هستم» من را نزد شما فرستاده است. خدای اجدادتان، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب مرا فرستاده است.

موسی گفت: اگر آنها سخنان مرا باور نکنند، چه کار باید بکنم؟  
خدا گفت: عصای خود را به زمین بینداز.

موسی این کار را انجام داد و ناگهان آن عصا تبدیل به مار شد.

خدا به موسی گفت که دستش را به داخل لباسش ببرد. موسی این کار را انجام داد و دید که دستش مثل برف سفید شد. خدا گفت که موسی را تنها نمی‌فرستد، خدا هارون برادر موسی را به عنوان معاون همراه او فرستاد.

از طرف دیگر خدا با هارون صحبت کرد و به او گفت به دنبال موسی به کوه برود. وقتی موسی هارون را دید همه چیز را برایش تعریف کرد سپس هر دو با هم پیش بزرگان قوم اسرائیل در سرزمین جوشن رفتند. بزرگان قوم فهمیدند که خدا صدای ناله و فریاد آنها را شنیده است. پس آنها با هم خدا را پرستش کردند.

خدا از موسی چه کاری خواست انجام دهد؟ معاون موسی که بود؟

## موسی با فرعون صحبت کرد

خروج ۵: ۱-۷: ۱۳

موسی و هارون هر دو با هم پیش فرعون رفتند. آنها گفتند: خدا می‌گوید بگذار قوم من برود تا خداوند را پرستش کنند. فرعون از دست آنها عصبانی شد و به قوم بیشتر اذیت و آزار رساند. موسی به خدا دعا کرد که چرا از او خواست این کار را انجام دهد. خدا به موسی گفت: پیش فرعون برو و علامتی که به تو دادم به او نشان بده. موسی و هارون پیش فرعون برگشتند. هارون عصای موسی را پیش فرعون انداخت و ناگهان آن عصا تبدیل به مار شد. جادوگران فرعون هم توانستند همان کار را انجام دهند، اما مار موسی مار آنها را خورد.

بعد از اولین ملاقات موسی با فرعون چه اتفاقی افتاد؟ وقتی هارون عصا را به زمین انداخت چه شد؟

## خون و قورباغه در مصر

خروج ۷: ۱۴-۸: ۱۵

خدا به موسی گفت: فرعون خیلی سرسخت است. عصای خود را بردار و به کنار رود نیل برو و منتظر فرعون باش. وقتی او داخل آب شد، به او بگو خدای عبرانیان می‌گوید بگذار قوم من برای پرستش بروند و بعد عصای خود را به آب بزن. سپس آب رود نیل به خون تبدیل می‌شود. به این ترتیب فرعون می‌فهمد که من خدا هستم.

موسی و هارون این کار را انجام دادند و رود نیل به خون تبدیل شد. تمام ماهی‌های رودخانه مُردند و آب بوی بدی می‌داد. تمام آب شهر به خون تبدیل شده بود و هیچ آبی برای نوشیدن نبود. اما فرعون سرسخت‌تر شد.

هفت روز از این ماجرا گذشت. خدا موسی و هارون را دوباره پیش فرعون فرستاد که بگویند: بگذار قوم برای پرستش بروند. اما فرعون اینبار هم این کار را نکرد. پس هارون عصای موسی را گرفت و آن را به رودخانه زد و از آنجا قورباغه بیرون آمد. آنقدر قورباغه آمد که تمام سرزمین مصر را پُر کردند. قورباغه‌ها حتی به خانه‌های مردم رفتند.

فرعون موسی را صدا زد و گفت: از خدا بخواه تا قورباغه‌ها را بردارد بعد من اجازه می‌دهم که قوم برای پرستش بیرون از شهر بروند.

موسی قبول کرد. او به درگاه خدا دعا کرد تا قورباغه‌ها از بین بروند. در عرض یک روز تمام قورباغه‌ها مُردند. مردم مصر قورباغه‌های مُرده را دسته دسته جمع می‌کردند. همه‌جا قورباغه مُرده بود و بوی بدی تمام شهر را پُر کرده بود. اما وقتی فرعون دید که قورباغه‌ها مُرده‌اند سنگدل‌تر شد. او به قوم اجازه نداد که بیرون از شهر برای پرستش بروند.

چرا خدا رودخانه را به خون تبدیل کرد؟ چرا خدا قورباغه‌ها را از بین برد؟

فرعون حرف خود را عوض کرد و اجازه نداد که قوم برود. پس هارون عصای خود را به زمین زد و خاک تبدیل به پشه شد. تمام مردم مصر از دست پشه‌ها عاصی شدند، اما دل فرعون عوض نشد.

سپس خدا اینبار تمام مصر را با مگس پُر کرد. فقط در منازل قوم موسی هیچ مگسی نبود. دل فرعون با دیدن این چیزها نرم شد و گفت: شما می‌توانید برای مدت کوتاهی بروید و زود برگردید.

پس خدا مگس‌ها را از آنجا دور کرد. اما فرعون اجازه نداد که قوم برای پرستش خدا از شهر بیرون بروند.

خدا از آسمان بلایی فرستاد و تمام حیوانات مصر به بلا گرفتار شدند و مُردند. هیچ اسبی، الاغی، شتری، گاوی، گوسفندی و یا بُزی در مصر زنده نمانده بود. اما حیوانات عبرانیان همه سالم بودند.

فرعون اینبار هم اجازه نداد. این بار همه‌ی موجودات گرفتار دُم‌ل‌های دردناکی شدند و بعد از آسمان تگرگ آمد و هرکس بیرون بود، از بین رفت. سپس خدا ملخ فرستاد و هر گیاهی که توسط تگرگ از بین نرفته بود را خوردند. سپس برای سه روز آسمان مصر تاریک شد. مردم نمی‌توانستند در تاریکی جایی بروند و کاری انجام دهند.

فرعون به موسی گفت: بسیار خوب، حالا می‌توانی بروی اما حیوانات عبرانیان همین جا می‌مانند.

موسی گفت: نه، ما حیوانات خود را برای تقدیم قربانی به خدا خواهیم برد.

فرعون گفت: پس به این ترتیب شما جایی نمی‌روید. اگر یکبار دیگر تو را ببینم، تو را خواهم کشت.

موسی گفت: بسیار خوب، دیگر مرا نخواهی دید.

چرا فرعون نمی‌خواست عبرانیان بروند؟ چرا بلاهای بسیاری بر سر مصریان آمد؟

## عید پَسَح

خروج ۱۲: ۱-۳۰

تمام بلاهایی که خدا بر سر مصر آورد، هیچ کدام آسیبی به عبرانیان نرساند. خدا به موسی گفت: تا چند روز دیگر از مصر بیرون می‌روید، پس برای رفتن آماده باشید. از این به بعد این ماه برای شما اوّل سال نو می‌باشد. به عبرانیان بگو که هر خانواده برای خود برّه‌ای آماده سازد. روز چهارده این ماه باید آن برّه را قربانی کنند. سپس خون آن برّه را بر سردرِ خانه‌ی خود بمالد. گوشت آن را کباب کنند و جشن بگیرند.

در آن شب من از مصر عبور می‌کنم. پسرهای ارشد انسان‌ها و نرهای حیوانات در آن شب خواهند مُرد. اما هر خانه‌ای که روی در آن خون باشد، من از آن می‌گذرم و هیچ اتّفاقی برای آنان نخواهد افتاد. هر سال این روز را به یاد داشته باشید و جشن بگیرید. این عید پَسَح است.

عبرانیان آنچه خداوند به آنها گفته بود، انجام دادند. بالاخره آن شب فرا رسید. همه جا را سکوت فراگرفته بود فرشته‌ی مرگ از میان مصر گذشت و ناگهان صدای گریه از هر خانه که خون روی در آن نبود شنیده شد. تمام پسرهای ارشد مصریان در آن شب مُردند. اما برای عبرانیان که روی درِ خانه‌ی آنان خون بود هیچ اتّفاقی نیفتاد.

اگر روی درِ خون نبود چه اتّفاقی می‌افتاد؟ اسم آن عید چیست؟

## خروج از مصر

خروج ۱۲: ۳۰-۱۴: ۱۴

در آن شب صدای گریه و زاری در کوچه و خیابان‌های مصر به گوش می‌رسید. حتی این صدای گریه از قصر فرعون نیز شنیده می‌شد. پسر بزرگ فرعون هم در آن شب مُرد. فرعون در همان شب که در غم از دست دادن پسر عزیزش بود، موسی و هارون را صدا زد و به آنها گفت: از سرزمین من بیرون روید و همانطور که خواستی، گله‌های خود را نیز با خود ببرید و خدای خود را پرستش کنید. هنگام دعا برای من نیز دعا کنید.

عبرانیان بعد از ۴۳۰ سال زندگی در مصر، از آنجا خارج می‌شدند. فقط تعداد مردها ۶۰۰ هزار نفر بود. آنها زنان و فرزندان و گله‌های خود را بردند. آنها به وصیت یوسف هم عمل کردند و استخوان‌های یوسف را با خود بردند و در سرزمین کنعان دوباره دفن کردند.

در طول این مسافرت خدا رهبر آنان بود. در روز، خدا در ستونی از ابر و در شب در ستونی از آتش در مقابل قوم حرکت می‌کرد. قوم اسرائیل به سوی جنوب در حرکت بود. آنها هر کجا که ستون ابر و آتش حرکت می‌کرد، می‌رفتند.

بعد از مدت کوتاهی فرعون از کرده خود پشیمان شد. چون عبرانیان از آنجا رفته بودند و دیگر برده‌ای برای خدمت به آنان وجود نداشت. پس او ارتش خود را به دنبال آنها فرستاد.

قوم عبرانی به دریای سرخ رسیده بود. در دو طرفشان کوه بود. در همان زمان ارتش فرعون در پشت سر آنها قرار گرفت. قوم عبرانی نه راه پس داشت و نه راه پیش. همه در ترس و نگرانی بودند و به هر طرف فرار می‌کردند. موسی به همه گفت: بایستید و ببینید که خداوند برای نجات شما چه کار می‌کند.

چرا عبرانیان استخوان‌های یوسف را همراه خود بردند؟ چگونه خدا قوم عبرانی را رهبری می‌کرد؟

## شکافته شدن آب دریا

خروج ۱۴: ۱۵ - ۳۰

عبرانیان بین دریا و ارتش مصر گیر کرده بودند. بین مردم هیاهو شده بود و همه ناله و شکایت می‌کردند. موسی به آنها گفت: خداوند برای شما خواهد جنگید. سپس او عصای خود را بلند کرد و گفت: شما دیگر مصریان را نخواهید دید.

ناگهان دریا از هم شکافت و راهی برای قوم باز شد. آب دریا مثل دیوار بالا رفته بود. آنها از وسط دریای شکافته شده عبور کردند.

سربازان مصری از عقب قوم به راه افتادند. وقتی همه‌ی عبرانیان از آب گذشتند، ناگهان آب دریا سرجایش برگشت و تمام سربازان مصری کشته شدند.

خدا چطور برای قوم جنگید؟ چه بلایی بر سر ارتش مصر افتاد؟



## جشن پیروزی

خروج ۱۵: ۱ - ۲۱

---

وقتی قوم به آن طرف آب رسیدند موسی برایشان سرود پیروزی نوشت.  
تمام قوم اسرائیل این سرود را با هم سراییدند:  
خداوند را می‌سرایم چون با جلال پیروز شده،  
خداوند اسب‌ها و اسب‌سوارانش را به دریا انداخت،  
خداوند قوت و سرود من است،  
خداوند مرا نجات داده است.

چرا قوم خوشحال و خندان بودند و با هم سرود می‌خواندند؟

## تبدیل آب تلخ به آب شیرین

خروج ۱۵: ۲۲ - ۲۵

---

سپس موسی قوم را به سمت صحرائی هدایت کرد. آنها مدت سه روز در بیابان حرکت کردند ولی در صحرا آب نبود تا اینکه چشمه‌ی آبی پیدا کردند، اما آب آنجا آنقدر تلخ بود که نمی‌توانستند بنوشند. پس مردم به موسی شکایت کردند که چه بنوشند. آنها اسم آن محل را «مازه» یعنی تلخ گذاشتند. موسی نزد خدا دعا کرد و خدا به موسی گفت: درختی را قطع کن و داخل آب بینداز تا آب آن شیرین شود.

چرا مردم به موسی شکایت کردند؟ خدا به موسی گفت که چه کار کند تا آب تلخ شیرین شود؟

## بارش غذا از آسمان

خروج ۱۵: ۱۷ - ۱۶: ۳۵

بعد از نوشیدن آب، قوم به راه خود ادامه داد تا به سرزمینی با ۱۲ چشمه‌ی آب و هفتاد درخت خرما رسیدند. بعد از مدتی غذای آنها در بیابان تمام شد. مردم بر سر موسی داد می‌زدند که مُردن در مصر بهتر از مُردن در این بیابان است.

خدا به موسی گفت: از آسمان برایتان باران غذا می‌بارانم. هرکس می‌تواند به اندازه‌ی احتیاج روزانه‌اش غذا بردارد.

فردا صبح آنها روی زمین چیزهای کوچک و سفید رنگی دیدند. به همدیگر گفتند: این چیه؟ (به زبان عبری یعنی مَنَّا؟)

موسی به آنها گفت: این نانی است که خدا از آسمان به شما می‌دهد. به اندازه‌ی احتیاج روزانه خود از این نان بردارید.

در آن روز عده‌ای تصمیم گرفتند که نه تنها برای آن روز مَنَّا جمع کنند بلکه مقداری هم برای روز بعد جمع کردند. فردا صبح که بیدار شدند متوجه شدند که در مَنَّاها کرم افتاده و بوی بدی می‌دهد.

برای مدت چهل سال قوم هر روز این نان آسمانی را در بیابان جمع می‌کرد و می‌خورد. آنها اصلاً گرسنه نماندند. زمانی که آنها به سرزمین کنعان رسیدند این نان آسمانی دیگر نبارید.

چرا قوم به موسی شکایت می‌کردند؟ مَنَّا از کجا آمد؟

## چشمه‌ی آب از دل سنگ

خروج ۱۷: ۱-۷

قوم اسرائیل طبق دستور خدا از مکانی به مکانی دیگر می‌رفتند. آنها از صحرای بی‌آبی گذشتند و بعد از مدتی آب آنها تمام شد. قوم به موسی گفت: به ما آب بده تا بنوشیم. آیا ما را از مصر بیرون آوردی تا در این بیابان بمیریم؟

موسی به آنها گفت: چرا خدا را امتحان می‌کنید؟  
موسی به خدا گفت: خدایا به من بگو چه کار کنم؟ این قوم می‌خواهد مرا بکشد.

خدا به موسی گفت: عصایی که با آن به آب رودخانه زدی را بردار و به صخره‌ی حوریب بزن. من از آنجا به شما آب خواهم داد.  
موسی این کار را کرد و از دل سنگ آب بیرون آمد. موسی اسم آن محل را مساه و مریبا گذاشت.

چرا مردم بر سرِ موسی داد و بیداد می‌کردند؟ آنها از کجا آب گرفتند؟

## کوه سینا

خروج ۱۹:۱ - ۲۴:۱۸

مدت سه ماه تمام قوم در صحرا حرکت کرد. بالاخره آنها به کوه سینا رسیدند. این کوه در وسط صحرا قرار داشت، همان کوهی که موسی خدا را در بوته‌ی آتش ملاقات کرد. قوم در مقابل کوه چادر زدند. خدا به موسی گفت که به قوم بگویید که به کوه نزدیک نشوند، چون این کوه مقدس است. آنها به زودی در بالای کوه مرا خواهند دید.

سه روز از این ماجرا گذشت و قوم اسرائیل برای دیدن خدا به دامنه‌ی کوه رفتند. دود تمامی کوه را پوشانیده بود. خدا در آتش بر کوه ظاهر شد. تمام کوه به لرزه افتاد و قوم اسرائیل بسیار ترسیده بودند. صدای رعد و برق و نواختن شیپور شنیده می‌شد. این صداها کم‌کم بلندتر و بلندتر می‌شد. موسی با خدا صحبت می‌کرد و خدا هم با موسی در رعد سخن می‌گفت. مردم از ترس فکر کردند که دارند می‌میرند. آنها با التماس به موسی گفتند که خدا بگو دیگر سخن نگوید.

موسی به بالای کوه رفت و وارد ابر غلیظی شد. او و خدا با هم برای چهل شبانه روز صحبت کردند. خدا به موسی تمام دستورهایی که قوم بایستی انجام دهند را گفت. بالاخره خدا به موسی دو لوح داد. این دو لوح از سنگ بودند. روی این دو لوح خدا ۱۰ فرمان خود را نوشت.

چند روز موسی در کوه سینا بود؟ خدا به موسی چه چیزی داد؟

## گاو پرستی

خروج ۳۲: ۱-۶

موسی برای مدّت درازی بالای کوه بود و کسی از او هیچ خبری نداشت. مردم در تعجب به سر می بردند که آخر چه اتفاقی بر سر موسی افتاده است؟ از رفتن موسی هفته ها گذشته است و هنوز از او خبری نیست. در این موقع آنها کاری بسیار عجیب کردند، کار بسیار بد و شرم آوری انجام دادند. هارون به آنها گفت: گوشواره های زنان و دختران خود را نزد من بیاورید. آنها طلاهای خود را جمع کردند و از آن مجسه ای گوساله ای درست کردند و او را خدای خود خواندند. آنها گفتند که این خدای ماست که ما را از مصر بیرون آورده است. سپس هارون قربانگاهی برای گوساله ای طلایی ساخت و اعلام کرد که فردای آن روز، روز عید است. فردا صبح جشن و سروری بزرگ برپا شد. آنها تمام روز رقصیدند و نوشیدند.

وقتی از موسی خبری نشد، قوم چه کار کرد؟ آیا گوساله ای طلایی خدای قوم بود؟

## خُرد کردن گوساله

خروج ۳۲: ۷-۳۴: ۴

خدا به موسی گفت: عجله کن و پایین کوه برو. چون مردم بُتی درست کرده‌اند و آن را می‌پرستند. می‌خواهم آنها را نابود کنم. موسی به خدا گفت: خدایا چرا از دست قومت خشمگین هستی. تو به ابراهیم، اسحاق و یعقوب قول دادی که خانواده‌ی آنها را برکت دهی و تعداد آنها مثل ستاره‌های آسمان شوند. اگر این قوم را نابود کنی، دیگران چه می‌گویند؟

بنابراین خدا با پادرمیانی موسی از نابود کردن قوم اسرائیل صرف‌نظر کرد. پس موسی به طرف پایین کوه به راه افتاد. هنوز به پایین کوه نرسیده بود که صدای رقص و آواز از اردوگاه قوم به گوش می‌رسید. وقتی به اردوگاه رسید، گوساله و رقصه‌ها را دید و بسیار عصبانی شد. او با عصبانیت لوح‌هایی که ده فرمان خدا بر روی آن نوشته شده بود را پرت کرد و شکست. سپس او گوساله را خُرد کرد و سوزاند و مثل پودر شد.

سپس موسی رو به قوم کرد و گفت: چه کسی طرف خدا خواهد بود؟ طایفه لاویان حاضر به این کار شدند و به سمت موسی رفتند. موسی گفت: پس بت‌پرستان را نابود کنید. در آن روز نزدیک به ۳۰۰۰ نفر از قوم خدا که بُت پرست شده بودند، از بین رفتند.

موسی به قوم لاویان گفت: چون شما از خدا جانبداری کردید، پس لایق هستید که برای خدا خدمت کنید.

سپس موسی دوباره از کوه بالا رفت و بعد از مدتی با دو لوح جدید که ۱۰ فرمان خدا روی آن نوشته شده بود، آمد.

چرا خدا قوم را از بین نبرد؟ موسی با گوساله چه کرد؟

## صورت درخشان موسی

خروج ۳۴: ۵ - ۳۵: ۱

برای بار دوم موسی مدت چهل شبانه روز در کوه بسر برد. خدا ۱۰ فرمان خود را بر روی دو لوح سنگی نوشت و با موسی صحبت می‌کرد. پس از چهل روز موسی با لوح‌های جدید به پایین کوه آمد. با دیدن موسی مردم تعجب کردند. موسی نمی‌دانست که صورتش می‌درخشد. موسی با مردم درباره‌ی قوانین خدا صحبت کرد. او برای این کار بایستی صورت خود را با پارچه‌ای می‌پوشانید. چون نور صورت موسی چشمان مردم را اذیت می‌کرد و آنها نمی‌توانستند به موسی نگاه کنند.

روی لوح‌ها چه بود؟ چرا صورت موسی می‌درخشید؟



۱. امن هستم خداوند خالق تو.

۲. هیچ معبودی به جز خداوند

برای خود قرار مده.

۳. نام خداوند خدای خود را

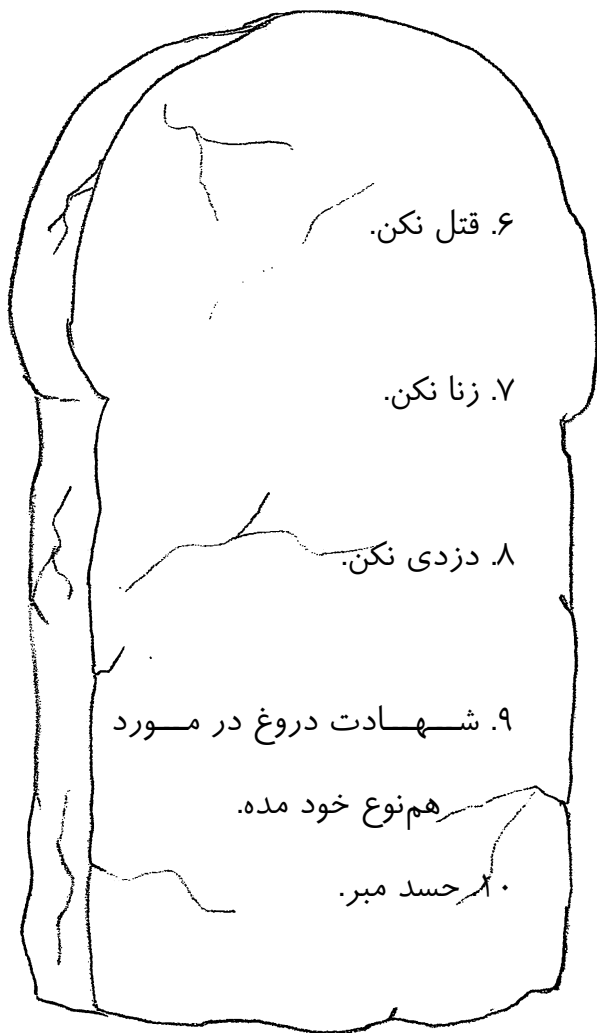
بیهوده به زبان جاری نکن.

۴. روز شنبه را به یاد آور و آن

را نگه دار، آن روز مال

خداست،

۵. پدر و مادرت را احترام کن.



## خیمه‌ی مقدس خدا

خروج ۳۵: ۱ - ۴۰: ۳۸

وقتی موسی در کوه بود، خدا به او گفت که چه نقشه‌ای برای قوم خودش دارد. خدا به موسی گفت که چگونه او خیمه‌ای مخصوص خدا بسازد. در این خیمه مردم می‌توانستند با خدا ملاقات کنند. اسم دیگر آن، خیمه‌ی اجتماع بود.

موسی به مردم گفت از صمیم قلب برای خدا هدیه بیاورید. مردم طلا، نقره، پارچه‌ی کتان، روغن، چرم‌های عالی، وسائل چوبی و سنگهای گران بها آورده به خدا تقدیم کردند. موسی از تمام این وسائل استفاده کرد و خیمه‌ی خدا را ساخت. بسیاری از استادان ماهر در این کار کمک کردند.

دیوارهای داخلی خیمه از طلا پوشیده شده بود. داخل خیمه به دو قسمت تقسیم شده بود. به ورودی آن قدس می‌گفتند و به قسمت دوم آن قدس‌الاقداس یعنی مقدس مقدس می‌گفتند. در قسمت ورودی منقلی برای سوزاندن بُخور وجود داشت. به این منتقل، مذبح بُخور می‌گفتند.

دور تا دور خیمه دیواری از پارچه کشیده شده بود. این قسمت را حیاط خیمه و یا صحن خیمه می‌گفتند. در این حیاط ظرف برنزی پُر از آبی قرار داشت که برای شست و شو استفاده می‌شد. همینطور محلی برای گذراندن قربانی وجود داشت که به آن مذبح قربانی می‌گفتند.

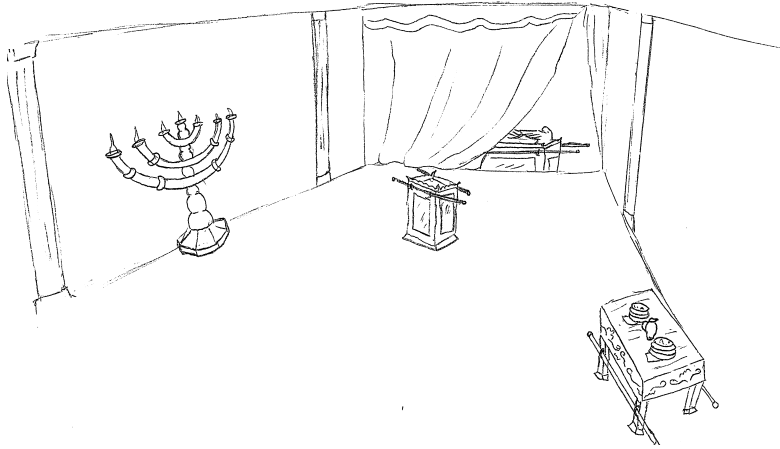
تمام این وسائل از اجناس گران بها و بسیار زیبا ساخته شده بودند. استادان آن را طوری ساخته بودند که قوم می‌توانست به راحتی آنها را با خود به هر کجا ببرند.

بالاخره کار ساختن خیمه به پایان رسید و ابری که در بیابان آنها را راهنمایی می‌کرد تمام خیمه را فرا گرفت و جلال و شکوه خدا تمام خیمه‌ی خدا را پُر کرد.

خیمه برای چه کاری استفاده می‌شد؟ در حیاط خیمه چه چیزی قرار داشت؟

## داخل خیمه‌ی مقدس

خروج ۳۵-۴۰



در قسمت ورودی خیمه یعنی قدس ۳ چیز قرار داشت. چراغدان، میز نان تقدیمه و مذبح بخور.

در داخل قدس‌القداس فقط یک چیز مهم قرار داشت یعنی صندوق عهد. در داخل صندوق عهد هم ۳ چیز مهم قرار داشت: دو لوحی که خدا ده فرمان خود را روی آن نوشته بود. عصای هارون که شکوفه کرده بود و بالاخره ظرفی به اندازه‌ی یک روز مَنّا.

روی صندوق عهد دری قرار داشت که به تخت رحمت معروف بود. روی تخت رحمت دو فرشته مقابل هم قرار داشت که به صندوق نگاه می‌کردند و بال‌هایشان به طرف یکدیگر کشیده شده بود.

خیمه به چند قسمت تقسیم شده بود؟ چه چیزهایی در خیمه قرار داشت؟

## کاهنان خدا

خروج ۲۷: ۲۰ - ۲۸: ۵

خدا تصمیم گرفت که هارون و پسرانش کاهن‌های او باشند. کار آنها خدمت به خدا در خانه‌ی خدا و نیز هدایت مردم در پرستش بود. خدا گفت که آنها باید لباس مخصوص زیبایی به تن کنند. آنها اجازه نداشتند هنگام خدمتشان کفش پا کنند.

فقط این کاهنان بودند که اجازه داشتند داخل خیمه‌ی خدا شوند. کار دیگر آنها در داخل خیمه پُر کردن چراغدان از روغن بود. این چراغدان باید همیشه روشن می‌ماند. همینطور باید نان تازه به داخل خیمه می‌آوردند و بر روی مذبح بخور، مواد خوشبو می‌سوزاندند.

هارون و پسرانش از طایفه‌ی لاویان بودند. افراد دیگر این طایفه کارشان کمک به کاهنان بود.

چه کسی می‌توانست به داخل خیمه برود؟ کاهن‌ها از کدام طایفه بودند؟

## بُز عزازیل

لاویان ۱۶: ۷-۱۰

قوم خدا هر سال در روزی خاص که به اسم روز کفاره نامیده می‌شود، حیوانات بسیاری به خدا تقدیم می‌کردند. کار کاهن‌ها قربانی کردن آن حیوانات بود. خدا این رسم را قرار داد تا به این وسیله گناه قوم را بردارد. در روز کفاره قوم اسرائیل بایستی کار دیگری انجام می‌داد. آنها باید ۲ بُز می‌آوردند. یکی از آنها را به خاطر گناه قربانی می‌کردند و دیگری را در بیابان رها می‌کردند که بمیرد. معنی این کار این بود که خدا گناه قوم را از آنها دور کرده است. اسم بُز دَوَم، بُز رها کردنی یا عزازیل بود.

چرا حیوانات را قربانی می‌کردند؟ اسم بُزی که در بیابان رها می‌شد، چه بود؟

اکنون نزدیک به یک سال است که قوم نزدیک کوه سینا چادر زده است. آنها خیمه‌ی خدا را در میان اردوگاه خود بنا کرده‌اند و موسی در این مدت قوانین خدا را به آنها آموزش داد. بعد از آن، ابر حضور خدا از بالای خیمه برخاست و به حرکت در آمد. معنی این کار این بود که قوم باید چادرهای خود را جمع کرده دنبال ابر به راه بیافتد.

آنها چادرهای خود را جمع کرده و کوچ کردند. در روز حضور خدا مثل ستون ابر و در شب مثل ستون آتش راهنمای قوم بود.

ابر در کنار سرزمین کنعان که صحرای قادش نام داشت توقف کرد. بنابراین آنها همان‌جا چادر زدند. موسی از هر طایفه یک نفر را برگزید و آنها را برای سرکشی به سرزمین کنعان فرستاد. به آنها گفت: بروید و ببینید که وضع آن سرزمین چگونه است؟ آیا مردمان آنها قوی هستند یا ضعیف؟ زمین آنجا حاصلخیز است یا نه؟

آن مردها مدت چهار شبانه روز رفتند. وقتی که برگشتند آنها به همراه خود خوشه‌ای انگور آورده بودند. این خوشه آنقدر بزرگ و سنگین بود که دو نفر مجبور بودند برای آوردنش آن را روی چوبی ببندند. به غیر از انگور آنها با خود انجیر و انار هم آورده بودند.

آنها به موسی گفتند: این زمین حاصلخیز و غنی است. مردمان این سرزمین خیلی قوی هستند. آنها آنقدر قوی هستند که ما در مقابل آنها مثل ملخ بودیم. آنها در شهرهای محکم و قوی زندگی می‌کنند.

وقتی قوم این را شنیدند، بسیار ترسیدند. آنها تمام شب گریه و زاری می‌کردند. به موسی گفتند: ای کاش در مصر می‌ماندیم و یا در همین بیابان از بین می‌رفتیم.

قوم دوباره شکایت می‌کردند و همان حرف‌های قدیمی را تکرار کردند. آنها حاضر نبودند که به زمین جدید وارد شوند.

آن مردها با خود چه آوردند؟ اوضاع سرزمین کنعان چگونه بود؟

وقتی قوم خیردار شد که مردان کنعان چقدر تنومند هستند، شروع به گریه و زاری و شکایت از دست موسی کردند. آنها می‌گفتند: چرا خدا می‌خواهد ما را در این بیابان به دست این مردان قوی از بین ببرد؟

سپس موسی و هارون به مردم التماس کردند که چنین رفتاری نداشته باشند و اگر خدا از آنها خشنود باشد آن سرزمین را به آنها می‌دهد. اما مردم می‌خواستند آنها را سنگسار کنند.

خدا می‌خواست قوم را یکباره از بین ببرد. اما موسی پادرمیانی کرد و به خدا التماس نمود که نظرش را عوض کند.

خدا به موسی گفت: چرا این قوم نمی‌خواهد از من اطاعت کنند و اینطور به من توهین می‌کنند. حالا به خاطر این کار اجازه نمی‌دهم که آنها وارد این سرزمین شوند. فرزندان آنان مدت چهل سال در بیابان سرگردان خواهند بود تا آخرین نفرشان بمیرد. موسی به قوم گفت که خدا به او چه گفته است. مردم زار زار گریستند. روز بعد همه به بالای کوه رفتند و گفتند: ما آماده هستیم که هر کجا خدا می‌گوید برویم. ما به گناه خود اعتراف می‌کنیم.

موسی به آنها گفت: شما باید به بیابان برگردید و نباید به کنعان بروید. خدا شما را یاری نخواهد کرد.

اما آنها به سخنان موسی گوش ندادند و با شتاب به سوی سرزمین کنعان به راه افتادند. آنگاه طایفه‌ی عمالقیان و کنعانیان به آنها حمله کردند و آنها را شکست دادند. به این ترتیب قوم اسرائیل دوباره به بیابان بازگشت کرد. برای چهل سال آنها در بیابان به این طرف و آن طرف کوچ کردند. پیرمردان قوم کم‌کم مُردند و جوانان به عنوان جنگجو تربیت شدند. بعد به همان محلی که چهل سال پیش به موسی شکایت کرده بودند، برگشتند.

چرا قوم از ورود به سرزمین کنعان می‌ترسید؟ قوم مدت چند سال در بیابان سرگردان بودند؟



## مار بُرنزی

اعداد ۲۱: ۵-۹

قوم از زندگی در بیابان خسته شده بود. پس آنها دوباره لب به شکایت باز کردند و همان حرف‌های گذشته را تکرار کردند. آنها به موسی گفتند که چرا ما را از مصر بیرون آوردی تا در بیابان بمیریم؟ ما در این بیابان آب نداریم و از خوردن مَنّا خسته شدیم.

خدا از دست شکایت قوم خشمگین شد. پس خدا مارهای زهری فرستاد. آنها مردم را نیش می‌زدند و مردم یکی‌یکی می‌مُردند. بعد آنها به سراغ موسی رفتند و گفتند که ما به ضد خدا گناه کردیم.

خدا به موسی گفت که ماری برنزی بسازد و آن را بر سرِ چوبی عَلم کند. هر کس که به آن مار نگاه کند، نخواهد مُرد.

موسی این کار را انجام داد. هر کس که مار او را نیش می‌زد به آن مار نگاه می‌کرد و زنده می‌ماند.

چرا خدا مار فرستاد؟ برای رهایی از نیش مار، قوم چه کار کرد؟

## وفات موسی

تثیبه ۳۱-۳۴

اکنون موسی ۱۲۰ ساله است. خدا به موسی فرمود: با یوشع به خیمه برو.

سپس خدا به صورت ستون ابری روی خیمه ظاهر شد. خدا به موسی گفت: به زودی خواهی مُرد و به زمینی که وعده‌اش را داده بودم، وارد نمی‌شوی.

خدا به یوشع گفت: دلیر و قوی دل باش. چون تو این قوم را به سوی آن سرزمین هدایت و رهبری خواهی کرد.

سپس موسی به قوم گفت: خداوند به من گفت که من به سرزمین کنعان وارد نخواهم شد، اما خدا با شما به آنجا می‌رود.

موسی به بالای کوه نیورفت و از آنجا به سرزمین موعود نظر انداخت. خدا به او گفت: این است آن زمینی که به ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده‌اش را داده بودم. می‌توانی به آن نگاه کنی، اما به تو اجازه نمی‌دهم که به آن وارد شوی.

به این ترتیب موسی توانست نظری به سرزمین موعود بیندازد. با اینکه موسی هنوز قوی جثه بود و چشمانش به خوبی می‌دید، اما همانجا روی زمین دراز کشید و جان به جان آفرین داد.

بعد از مرگ موسی در اسرائیل پیامبری مثل او پیدا نشد. خدا با موسی رو در رو صحبت می‌کرد. بعد از خاکسپاری موسی، قوم برایش ۳۰ روز عزاداری کرد.

چرا کنعان سرزمین موعود بود؟ چه کسی به موسی گفت که به زمین موعود وارد نمی‌شود؟

## مردی در رنج و عذاب

ایوب ۱: ۱ - ۲: ۷

در سرزمین کنعان مردی به اسم ایوب زندگی می‌کرد. او مردی ثروتمند و مهربان بود.

روزی فرشتگان و شیطان در حضور خدا جمع شده بودند. خدا به شیطان گفت: آیا تا به حال شخصِ خدا ترسی مثل ایوب دیده‌ای؟

شیطان پاسخ داد: او خدا ترس است چون ثروتمند است. اگر تمام دارایی‌اش را از او بگیری، تو را لعنت می‌کند.

خدا به شیطان گفت: بسیار خوب اجازه می‌دهم هر کاری می‌خواهی با او بکنی. فقط جانش را از او نگیر.

به این ترتیب هر چه بلا بود بر سر ایوب آمد. تمام گله‌های او همراه چوپانانش یا مُردند و یا به دست دیگران کشته شدند.

عده‌ای رفتند تا این خبر را به ایوب بدهند. هنوز حرف قاصدان تمام نشده بود که خبر آوردند که تمام دختران و پسرانش در خانه‌ای جمع بودند که خانه بر سرشان خراب شد و همه‌ی آنها یکجا مُردند.

ایوب طبق رسم گذشته لباس خود را پاره کرد و سر خود را تراشید و سجده کرد.

ایوب گفت: از شکم مادرم عریان به دنیا آمده، عریان هم از دنیا خواهم رفت. خداوند داد و خداوند هم گرفت.

خدا به شیطان گفت: بنده‌ی من ایوب را دیدی؟ آیا کسی را مثل او پیدا کردی؟

شیطان گفت: اگر مریضش کنی، تو را لعنت می‌کند.  
خدا گفت: بسیار خوب. او در اختیار توست، اما جانش را از او نگیر.

ایوب چه نوع مردی بود؟ وقتی ایوب همه چیزش را از دست داد، چه کار کرد؟

## دعای ایوب

ایوب ۲: ۷-۴۲: ۱۷

شیطان کاری کرد که تمام بدن ایوب پُر از دُمل‌های دردناک شد. اما ایوب به ضد خدا هیچ سخن بدی نزد.  
زن ایوب آمد و به او گفت: خدا را لعنت کن و بمیر.  
ایوب گفت: آیا ما فقط چیزهای خوب را از خدا قبول کنیم و چیزهای بد را قبول نکنیم.  
دوستان ایوب به سراغ او آمدند. آنها فکر کردند که خدا این بدی را به او رسانده است. پس آنها گفتند: شاید او کار بدی انجام داده که خدا او را به این صورت مجازات می‌کند؟ اما ایوب می‌دانست که خدا چنین کاری را انجام نمی‌دهد. او می‌دانست که خدا نیکوست.  
ایوب برای دوستانش دعا کرد. بعد از مدتی خدا چند برابر هر چیزی که ایوب از دست داده بود، به او بخشید.

آیا خدا ایوب را تنبیه کرد؟ چگونه خدا به ایوب پاداش داد؟

## یوشع به جای موسی

### یوشع ۱

بعد از اینکه موسی فوت کرد، خدا یوشع را به عنوان رهبر قوم برگزید. خدا به یوشع گفت: تو و قوم اسرائیل آماده شوید تا از رود اُردُن عبور کنید. هر کجا که پای خود را بگذارید من آنجا را به شما خواهم داد. همانطور که با موسی بودم، من با تو هستم و هرگز تو را رها نمی‌کنم. فقط دلیر و قوی دل باش.

یوشع به رهبران طایفه‌های قوم گفت: به همه بگویید که آماده حرکت باشند. ما تا سه روز دیگر از اینجا می‌رویم. خدا آن زمین را به شما خواهد داد.

قوم اسباب و اثاثیه خود را جمع کرد و آماده‌ی حرکت شد. در آن موقع سال رود بالا آمده بود. آنها هیچ قایقی نداشتند که بتوانند از آن استفاده کنند. جریان آب هم آنقدر قوی بود که نمی‌توانستند شناکنان به آن طرف رودخانه بروند.

یوشع دو نفر از مردان خود را برای سرکشی از زمینی که می‌خواستند بروند، فرستاد.

یوشع به آنها گفت: بروید و وضعیت و شرایط آنجا را ببینید، مخصوصاً شهر اریحا را سرکشی کنید و از اوضاع و احوال شهر خبردار شوید. پس آن مردان شناکنان از رودخانه‌ی اُردن گذشتند. آنها به شهر اریحا وارد شدند. در آنجا در منزل خانمی به اسم راحاب ماندند.

رهبر جدید قوم چه کسی بود؟ چرا گذشتن از رودخانه سخت بود؟

## سربازان پادشاه در منزل راحاب

یوشع ۲: ۷-۲۴

پادشاه اریحا متوجه شد که آن دو مرد در منزل راحاب هستند. پس او سربازانش را راهی خانه‌ی راحاب کرد. وقتی راحاب متوجه شد که سربازان به سوی خانه‌ی او می‌آیند، او آن دو مرد را پنهان کرد. بعد راحاب سربازان را جای دیگری فرستاد تا دنبال آنها بگردند. قبل از اینکه آن دو مرد از خانه‌ی راحاب بروند، او به آنها گفت: می‌دانم که خدا این سرزمین را به شما داده است. پس به من قول دهید که وقتی به اینجا برمی‌گردید، من و خانواده‌ام را نکشید. آنها به راحاب گفتند: ما این را به تو قول می‌دهیم چون که تو جان ما را نجات دادی. سپس راحاب آنها را با ریسمانی از دیوار شهر به پایین فرستاد و آنها رفتند.

آن دو مرد چه قولی به راحاب دادند؟ آنها چگونه از شهر بیرون رفتند؟

## عبور از رود اُردُن

یوشع ۳: ۱-۱۷

آن دو مرد به اردوگاه برگشتند. آنها همه چیز را برای یوشع تعریف کردند. قوم تمام وسائل خود را بست و آماده‌ی حرکت شد. یوشع به آنها گفت که به زودی معجزات عظیمی از طرف خدا خواهند دید. پس او به قوم دستور داد تا خود را طاهر کنند. کاهن‌ها پیشاپیش قوم صندوق عهد را می‌بردند. آنها به طرف رود اُردن به راه افتادند. به محض اینکه پای کاهن‌ها به آب رود برخورد کرد، آب رود کنار رفت و آب از جریان ایستاد. کاهن‌ها، همانجا وسط رود ماندند تا مردم از آب بگذرند. وقتی که همه از آب گذشتند نوبت کاهن‌ها بود که به آن طرف رود بروند.

با عبور کاهن‌ها آب رود به حالت اوّل برگشت.

قوم خدا چگونه از رود اُردن گذشتند؟ چه کسانی اوّل در رود قدم گذاشتند؟

## دیوار شهر اریحا

یوشع ۶: ۱ - ۲۷

خدا به یوشع گفت که شهر اریحا را به آنها خواهد داد. خدا به او گفت که چطور به شهر حمله کنند. این روش، روش خدا بود. تمام مردان صف کشیده بودند. بعد کاهن‌ها جلوی آنها قرار گرفتند. در دست کاهن‌ها شیپوری از شاخ قوچ بود. صندوق عهد خدا نیز پیش‌آپیش آنها بود. همه‌ی آنها با هم رژه رفتند.

مدت ۶ روز آنها دور شهر رژه رفتند. روز هفتم آنها هفت بار دور شهر دور زدند. سپس یوشع فرمان داد تا قوم همه با هم فریاد بزنند. سپس جلوی چشم همه دیوار شهر اریحا خراب شد. به این صورت قوم وارد شهر شد و شهر را تسخیر کرد.

چه کسی تصمیم گرفت که چگونه به شهر حمله کنند؟ چه کسانی شیپور می‌نواختند؟



## دروغ جبعونی‌ها

یوشع ۹

خبر پیروزی قوم اسرائیل همه‌جا پخش شد. قبایل اطراف با هم متحد شدند تا با یوشع و لشکر او بجنگند. اهالی شهر جبعون شنیدند که چه بلایی سر اریحا آمده است. آنها می‌دانستند که قادر به مقاومت در برابر اسرائیل نیستند، در نتیجه باید از در صلح وارد شوند. پس عده‌ای از آنان به فکر حيله و نیرنگ افتادند.

چند تن از اهالی شهر لباس‌های پاره تنشانشان کردند و پیش یوشع رفتند. آنها گفتند: ما از سرزمین دور آمده‌ایم. ما خبر شهر اریحا را شنیده‌ایم و می‌خواهیم با شما پیمان صلح و دوستی ببندیم.

یوشع و رهبران طایفه‌ها در این مورد با خدا مشورت نکردند. پس قوم با آنها پیمان صلح بست و قسم خوردند که هیچ بلایی سر آنان نیاورند. چیزی نگذشت که یوشع متوجه شد که شهر آنان نزدیک است. وقتی رهبران طایفه‌ها از این موضوع خبردار شدند، اول خیلی عصبانی بودند و می‌خواستند که زیر پیمان خود بزنند.

یوشع آن مردان را به اردوگاه دعوت کرد و گفت: چرا به ما دروغ گفتید؟ جبعونی‌ها جواب دادند: ما وعده‌ی خدا به موسی را شنیده بودیم که این سرزمین را به شما خواهد داد. بنابراین از ترس جانمان این کار را انجام دادیم. حالا سرنوشت ما در دستان شماست. هرچه می‌خواهید آن را انجام دهید.

آن روز یوشع آنان را مأمور جمع کردن هیزم برای اردوگاه و مذبح خداوند کرد.

اشتباه یوشع چه بود؟ یوشع جبعونی‌ها را مسئول چه کاری کرد؟

## جنگ برای کنعان

یوشع ۱۰ - ۱۱

بزرگترین شهر نزدیک اردوگاه اسرائیل، شهر اورشلیم بود. در این شهر مردم بُت‌های مختلفی را پرستش می‌کردند. وقتی پادشاه اورشلیم شنید که یوشع و لشگرش چه بلایی بر سر شهر اریحا آورده‌اند و چگونه شهر جبعون با آنها پیمان صلح بسته است و برای قوم اسرائیل خدمت می‌کند، بسیار ترسید. او می‌دانست که شهر جبعون یکی از شهرهای بسیار مهم و بزرگ با مردان دلاور است. بنابراین او با حاکمان چهار اطراف متحد شد تا به جبعون حمله کنند و آن را با خاک یکسان سازند. آنها گفتند: این جبعونی‌ها با دشمن ما اسرائیل پیمان دوستی بسته‌اند.

وقتی جبعونی‌ها از این موضوع با خبر شدند پیش یوشع رفتند. به یوشع گفتند: ما را تنها نگذار، هرچه زودتر برای کمک ما بیا قبل از اینکه آنها همه‌ی ما را بکشند.

یوشع تمام لشگر و سربازان خود را آماده کرد و به سوی شهر جبعون به راه افتادند. خداوند به یوشع گفت: از دشمن خود مترس، من پیروزی را نصیب تو کرده‌ام.

جنگ سختی آغاز شد. خداوند آنها را به دست مردم اسرائیل شکست داد. خدا تگرگ‌های درشتی بر سر آنان بارانید و تعداد آنانی که با تگرگ کشته شدند بیشتر از افرادی بود که توسط سربازان از بین رفتند.

بالاخره قوم خدا آن حاکمان و لشگر پنج شهر را از بین برد. یوشع به طرف شمال به راه افتاد و در آنجا جنگ‌های دیگری را با پادشاهان شمال آغاز کرد. او پادشاهان آنجا را شکست داد، اما سال‌ها طول کشید که اسرائیل بتواند تمام آن سرزمین‌ها را تصرف کند.

در اورشلیم چه خدایی پرستش می‌شد؟ چرا اورشلیمی‌ها می‌خواستند به جبعون حمله کنند؟

## تقسیم زمین

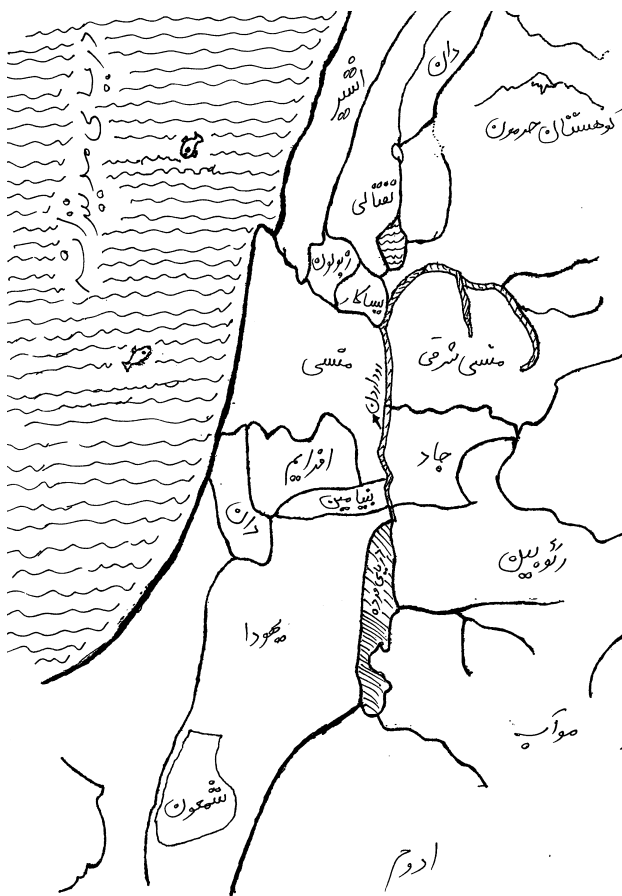
یوشع ۱۴ - ۲۰

خدا به یوشع دستور داد تا سرزمین جدید را بین طایفه‌ها تقسیم کند. در اسرائیل ۱۲ طایفه بود. جد هر طایفه یکی از ۱۲ پسر یعقوب بود. موسی قبلاً به دو طایفه و نیم، سهم زمینشان را در شرق رود اُردن داده بود. حالا فقط مانده ۹ و نیم طایفه‌ی دیگر.

به یوشع زمین‌های کوه افرایم در قسمت غربی دریای مُرده داده شد. به طایفه‌ی شمعون شمال سرزمین یهودا داده شد. به طایفه‌ی بنیامین بالای دریای مُرده، کنار رود اُردن داده شد. در وسط طایفه‌ی افرایم قرار گرفت، جایی که یوسف به خاک سپرده شد. طایفه‌ی افرایم به یوسف برمی‌گشت. یوشع نیز با آنها زندگی می‌کرد، چرا که او از نسل یوسف بود. در کنار آن طایفه دان بود. در بالای طایفه‌ی افرایم، نیمه‌ی دیگر طایفه‌ی مَنسی قرار گرفت. بالای آنها طایفه‌های یساکار، زبولون، آشیر، نفتالی قرار داده شدند. از آن به بعد اسم این سرزمین کنعان نبود، بلکه به آن اسرائیل می‌گفتند.

چند طایفه در بنی اسرائیل وجود داشت؟ اسم جدید سرزمین کنعان چه بود؟

## تقسیم زمین بین ۱۲ طایفه بنی اسرائیل (۱۲ فرزند یعقوب)



خدا به موسی فرمان داده بود که ۶ شهر برای کاری مخصوص انتخاب کند. این شهرها، شهر امن بود.

وقتی مردم با هم در یکجا زندگی می‌کنند، گاهی تصادفی کسی را می‌کشند. اگر در اسرائیل این اتفاق بیافتد، شخص قاتل به یکی از این شهرها پناه می‌برد. آن فرد در آن شهر در امان است. این فرمانی بود که خدا صادر کرد و آن را به موسی داد. قبل از آن اگر فردی تصادفی کسی را می‌کشت، برایشان مهم نبود که این کار تصادفی بود یا نه. خانواده‌ی شخص کشته شده می‌آمدند و شخص قاتل را می‌کشند.

سپس فامیل‌های دیگر آمده آنها را می‌کشند و ... بله این کشتن‌ها به همین صورت ادامه پیدا می‌کرد. خدا برای اینکه جلوی این کشت و کشتار را بگیرد، این قانون را صادر کرد.

اگر این اتفاق صورت بگیرد، قاتل به یکی از این شهرها فرار می‌کند. رهبران قوم تصمیم می‌گیرند که آیا این قتل تصادفی بوده یا عمدی بوده است. سپس رهبران به او در این شهر جا و مکان می‌دهند تا زمانی که کاهن اعظم فوت کند. بعد او می‌توانست به خانه‌ی اصلی خود برگردد.

به این ترتیب چنین فرمانی آرامش را به آن سرزمین و بین مردم آورد.

به آن شش شهر مخصوص چه می‌گفتند؟ چرا این شهرها انتخاب شدند؟

## مذبح در کنار رود

یوشع ۲۲

به طایفه‌ی لاویان زمینی داده نشد، اما شهری برای زندگی کردن به آنها داده شد. آنها مسئول خدمت در خیمه‌ی مقدس خدا بودند. آنها مدتی در سال را در خیمه‌ی خدا خدمت می‌کردند و بعد به خانه‌های خود رفته و مشغول کار و زندگی می‌شدند.

یوشع خیمه‌ی خدا را در شیلو برپا کرد. مردم سالی ۳ بار به شیلو می‌رفتند تا در آنجا خدا را پرستش کنند. فقط در آن مکان اسرائیل اجازه داشت که خدا را پرستش کند.

اما طایفه‌هایی که در طرف دیگر رود اردن زندگی می‌کردند تصمیم گرفتند که برای خودشان مذبحی درست کنند. وقتی ۱۰ طایفه‌ی دیگر این خبر را شنیدند، بسیار عصبانی شدند. وجود دو محل برای پرستش در اسرائیل یعنی اسرائیل به دو قسمت تقسیم خواهد شد.

آن ۱۰ طایفه به سراغ رئوبین و جاد و نصف طایفه‌ی منسی رفتند تا علت را از آنان جویا شوند. به آنها گفتند: این چه کار پلیدی است که شما انجام داده‌اید؟ شما با این کارتان از دستور خدا سرپیچی کرده‌اید. شما دیگر پیرو خداوند نیستید.

رهبران رئوبین و جاد و نصف طایفه‌ی منسی جواب دادند: نگاه کنید! این مذبح در سمت شما ساخته شده است. این مذبح برای قربانی نیست. ما با برپایی این مذبح می‌خواهیم به فرزندانمان نشان دهیم که پرستش خدا در آن طرف رود یعنی سمت شما انجام می‌شود. ما با این مذبح نشان می‌دهیم که خداوند، خدای همه‌ی ماست.

چرا آن ۱۰ طایفه عصبانی شدند؟ چرا طایفه‌های رئوبین و جاد و نصف طایفه‌ی منسی مذبحی جدید برپا کردند؟

## روزهای آخر عمر یوشع

یوشع ۲۳: ۱-۲۴: ۳۳

در طول مدتی که قوم از مصر بیرون آمده بودند، خدا برایشان خیلی کارها انجام داده بود. یوشع صد ساله بود که رهبران ۱۲ طایفه‌ی اسرائیل را دور خود جمع کرد و تمام کارهای خدا را برایشان تعریف کرد. سپس او گفت: از خدا بترسید و او را با تمام قلبتان خدمت کنید. رهبران گفتند: ما خداوند خدای خود را پرستش و اطاعت خواهیم کرد. سپس یوشع سنگ بزرگی را زیر درخت بلوط در زمین شکیم برپا کرد و گفت: این سنگ علامت قولی که شما به خدا داده‌اید، می‌باشد. یوشع ۱۱۰ ساله بود وقتی که درگذشت. تا زمانی که آن رهبران زنده بودند، قوم اسرائیل خدا را با تمامی وجود خدمت می‌کرد.

یوشع به رهبران قوم چه گفت؟ چرا آنها سنگی برپا کردند؟

با گذشت زمان، کم‌کم مردمی که یوشع را می‌شناختند، فوت کردند. هنوز پیرمردان و پیرزنان خداوند را پرستش می‌کردند، اما جوان‌ترها خداوند را فراموش کردند.

خداوند به قوم گفته بود که تمام اقوامی که او را پرستش نمی‌کنند باید از آن سرزمین بیرون رانده شوند، اما بنی اسرائیل این کار را با تمام اقوام انجام ندادند. آنها همانجا مانده و بُت‌های خود را پرستش می‌کردند. خدا از این کار خوشش نمی‌آمد.

به این ترتیب وقتی که جوانان خدای اجدادشان، ابراهیم، اسحاق و یعقوب را فراموش کردند، شروع به پرستش بُت‌های اقوام اطرافشان کردند. آنها در خیمه‌ی خدا عبادت نمی‌کردند بلکه بُت بعل را می‌پرستیدند.

خدا از دست آنان عصبانی شد. خدا اجازه داد تا دشمنان اسرائیل به آنها حمله کنند و آنها را غارت کنند. هر کجا به جنگ می‌رفتند، دست خدا به ضد آنها بود و مانع پیروزی‌شان می‌شد و کم‌کم همه چیزشان را از دست دادند.

در همین موقع بود که آنها به فکر خدا افتادند و نزد او گریه و ناله کردند. خدا برای آنها داورانی انتخاب کرد که مردانی با حکمت و قوی بودند که می‌توانستند اسرائیل را نجات دهند. شادی و خوشی دوباره به نزد آنها برگشت. اما این قوم بارها و بارها خدا را فراموش کردند و دوباره بُت‌ها را پرستش کردند.

وقتی قوم خدایان غیره را پرستیدند، چه اتفاقی افتاد؟ داوران چه کسانی هستند؟



## دبوره

داوران ۴: ۱-۷

در بین قوم خانمی به اسم دبوره زندگی می‌کرد. او تنها داور خانم قوم اسرائیل بود. او زیر درخت خرما در سرزمین افرایم می‌نشست و مردم به سراغش می‌آمدند تا مشکلاتشان را با او در میان بگذارند. روح خدا با دبوره بود و به همین خاطر مردم به سراغ او می‌آمدند و او مشکلات آنها را حل می‌کرد. دبوره همانند دیگر داوران از طرف خدا پیشگویی می‌کرد، به همین دلیل او را پیامبر هم می‌گفتند.

در سرزمین شمالی پادشاهی به اسم یابین سلطنت می‌کرد که به اسرائیل حمله کرد. در آن زمان اسرائیل خدا را ترک کرده بود و بت‌پرستی می‌کرد. دبوره شخصی به اسم باراق را صدا کرد. دبوره به او گفت که خدای اسرائیل می‌خواهد که تو ارتشی تشکیل دهی. خدا به تو یاری خواهد داد تا ارتش یابین تسلیمت شود.

چرا قوم به سخنان دبوره توجه داشتند؟ چرا دبوره به دنبال باراق فرستاد؟

## دبوره و باراق

داوران ۴: ۸-۲۴

دبوره به باراق گفت: خدا می‌خواهد به ارتش یابین حمله کنی. باراق گفت: اگر تو خودت همراه من نیایی به جنگ نخواهم رفت. دبوره گفت: من با تو خواهم آمد، اما تو به خدا اطمینان نداری. برای همین افتخار پیروزی این جنگ نصیب تو نخواهد شد. خدا افتخار آن را به یک زن خواهد داد.

هر دوی آنها به راه افتادند تا آماده‌ی نبرد شوند. ۱۰ هزار نفر را آماده‌ی مبارزه کردند. وقتی سربازان دشمن جنگجویان اسرائیلی را دیدند، از ترس پایه فرار گذاشتند و سربازان قوم به تعقیب آنها رفتند.

فرمانده‌ی یابین شخصی به اسم سیسرا بود. او وقتی این صحنه را دید از ترس جاننش فرار کرد. در راه به چادر زنی به اسم یاعیل رسید. او از یاعیل خواست که پنهانش کند.

یاعیل سیسرا را می‌شناخت. پس او را به داخل چادر دعوت کرد و زیر لحافی پنهانش کرد.

سیسرا از بس که خسته بود همانجا خوابش بود. یاعیل میخ چادر را برداشت آن را روی سر سیسرا فرو کرد. به این ترتیب آنچه دبوره پیشگویی کرده بود، عملی شد. دبوره و باراق پیروزی را برای اسرائیل آوردند.

چطور خدا در این جنگ، کمک اسرائیل بود؟ چه کسی فرمانده‌ی ارتش را کشت؟

## جدعون و خدا

داوران ۶: ۱ - ۳۲

قوم اسرائیل دوباره گناه کردند. به همین دلیل خدا آنها را ترک کرد و دشمنانشان بر آنها حکومت کردند. برای هفت سال مدیانیان آنها را غارت کردند. محصولات زمینشان، دامها و هر چه داشتند را در این هفت سال از دست دادند. مردم از ترس مدیانیان به غارها پناه بردند. بالاخره روزی آنها به خود آمدند و نزد خدا گریه و زاری کردند.

روزی مردی به نام جدعون مخفیانه در حال کوبیدن گندم بود. وقتی او سر خود را بلند کرد فرشته‌ی خدا را روی درخت بلوطی دید. فرشته به او گفت: ای مرد دلاور خدا با توست. برو و قوم اسرائیل را از دست مدیانیان نجات بده.

جدعون جواب داد: چطور می‌توانم این کار را بکنم، چون خاندان من ضعیف‌ترین طایفه‌ی منسی است. چطور می‌توانم اسرائیل را نجات دهم؟

فرشته پاسخ داد: من همراه تو هستم، تو قادر خواهی بود که مدیانیان را شکست دهی.

جدعون می‌دانست که با خدا صحبت می‌کند. پس اجازه خواست تا برود هدیه بیاورد و آن را به خدا تقدیم کند.

او رفت و غذا برای هدیه روی سنگی گذاشت. آنگاه فرشته‌ی خدا با عصایی که در دست داشت آن را لمس کرد. ناگهان از آن سنگ شعله‌های آتشی افراشته شد و آن را فرو برد. بعد فرشته ناپدید شد.

در آن شب جدعون ۱۰ نفر از خدمتکاران خود را برداشت و به بُتکده، جایی که بُت بعل نگه داشته می‌شد رفت. او مجسمه‌ی بعل را نابود کرد. سپس مذبحی ساخت و گاوی که با خود برده بود را همانجا برای خدا قربانی کرد.

چرا اسرائیل در سختی بود؟ جدعون چه کسی را زیر درخت بلوط دید؟

## جدعون و شبنم

داوران ۶: ۳۳ - ۴۰

روح خداوند با جدعون بود. او شیپور نواخت و قاصدان را به دنبال طایفه‌های اسرائیل فرستاد. به آنها گفت: بیایید با هم مدیانیان را بیرون کنیم. قوم اسرائیل جنگجویان خود را نزد جدعون فرستاد. جنگجویان مدیانیان و عمالیقیان با هم متحد شده در دشت یزوعیل اردو زدند.

جدعون دعا کرده به خدا گفت: خداوندا! آیا برای نجات اسرائیل از من استفاده خواهی کرد؟ من امشب پشمی را بیرون می‌گذارم. اگر شبنم روی پشم باشد و زمین خشک باشد، پس با این علامت می‌دانم که اسرائیل را به وسیله‌ی من نجات می‌دهی.

فردا صبح وقتی جدعون از خواب بیدار شد دید که شبنم روی پشم است ولی زمین اطراف آن خشک است.

یکبار دیگر جدعون به خداوند گفت: خداوندا از دست من عصبانی نشو. می‌خواهم یکبار دیگر امتحان کنم. اگر فردا صبح پشم خشک باشد و روی زمین اطرافش شبنم نشسته باشد می‌دانم که تو مرا برای نجات اسرائیل انتخاب کرده‌ای.

فردا صبح وقتی جدعون از خواب بیدار شد دید که پشم خشک است ولی روی زمین اطراف آن شبنم نشسته است.

به این ترتیب جدعون مطمئن شد که خداوند با اوست و در این جنگ او پیروز خواهد شد.

صبح روز بعد او با همه‌ی مردمی که برای مبارزه آمده بودند، رفت.

چطور جدعون متوجه شد که خدا می‌خواهد به وسیله‌ی او قوم اسرائیل را نجات دهد؟ آیا خدا به درخواست جدعون پاسخ داد؟

## جنگجویانِ جدعون

داوران ۷: ۱-۱۵

خدا به جدعون گفت: لشگری که همراه توست بسیار بزرگ است. بعدها مردم خواهند گفت ما با قوت خود جنگیدیم و نجات یافتیم. پس جدعون ۲۰ هزار نفر از جنگجویان ترسو را به خانه‌هایشان فرستاد. فقط ۱۰ هزار نفر باقی ماند تا با دشمنان بجنگند. خدا به جدعون گفت: هنوز لشگر تو بزرگ است. پس آنها را به لب چشمه‌ی آب ببر. آنجا من به تو خواهم گفت که چه کسی بماند و مبارزه کند و چه کسی به خانه‌ی خود برگردد.

پس جدعون و آن ۱۰ هزار نفر لب چشمه‌ی آب رفتند. لب چشمه مردم به دو صورت آب نوشیدند. یک عده با دست‌های خود آب را برداشته و نوشیدند و عده‌ای دیگر زانو زده دهان خود را داخل آب کرده مثل حیوانات آب نوشیدند. عده‌ای که با دست آب نوشیدند، ۳۰۰ نفر بودند. خدا به جدعون گفت: آنهایی که با دست آب نوشیدند را نگه دار و دیگران را به خانه‌های خود بفرست.

سپس خدا به او گفت: امشب نزدیک اردوگاه مدیانیان برو. آن وقت خواهی شنید که آنها چه می‌گویند. این موضوع به تو کمک خواهد کرد. در آن شب لشگر مدیانیان مثل ملخ تمام صحرا را پوشانده بود. وقتی جدعون و خادمش نزدیک اردوگاه شدند، شنیدند که یکی از سربازان خوابی را برای دوستش تعریف می‌کند. او گفت: خواب دیدم که نانی به یکی از چادرهای ما خورد و چادر به زمین افتاد. دوستش گفت: تعبیر خواب تو این است که لشگر جدعون پیروز خواهد شد.

جدعون از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد، آنجا خدا را پرستش کرد و به سوی اردوگاه خود به راه افتاد.

چرا خدا سربازان را به منزل خود فرستاد؟ چند سرباز با جدعون ماندند؟

## پیروزی جدعون

داوران ۷: ۱۶ - ۸: ۳۲

جدعون ۳۰۰ نفر سرباز باقی مانده را به سه گروه صد نفری تقسیم کرد. هر سرباز در یک دست شیپور و در دست دیگر کوزه داشت. داخل هر کوزه مشعلی روشن بود.

آنها در سکوت به طرف اردوگاه دشمن به راه افتادند. آنجا همه با هم شیپورهای خود را نواختند و بعد کوزه‌ها را شکستند. سپس همه با هم گفتند: ما برای خداوند و جدعون می‌جنگیم.

وقتی سربازان مدیانیان این صداها را شنیدند، همه وحشت کردند. آنها فریاد زنان پا به فرار گذاشتند. بعد مدیانیان به روی هم شمشیر کشیدند و یکدیگر را می‌کشتند.

طایفه‌ی افرایم راه مدیانیان را در مقابل رود اُردُن بست. در آنجا دو سردار مدیانیان به نام‌های غُراب و ذئب را کشتند. از آن به بعد مدیانیان به اسرائیل حمله نکردند و مدّت ۴۰ سال در اسرائیل آرامش و صلح بود.

مردم می‌خواستند که جدعون و پسرانش پادشاه آنها باشند. جدعون جواب داد: نه من و نه پسرانم پادشاه شما نخواهیم شد. پادشاه و حاکم ما فقط خداست.

جدعون داور قوم اسرائیل شد و در دوران ۴۰ سال خدمتش، صلح و آرامی در سرزمین پابرجا بود.

در زمان‌های مختلف داورهای مختلفی در اسرائیل خدمت می‌کردند. اما در بین ۵۰ داور اسرائیل جدعون از همه حکیم‌تر، شجاع‌تر و با ایمان‌تر بود.

سربازان چه چیزی را فریاد زدند؟ چرا جدعون نمی‌خواست که پادشاه شود؟

## یفتاح

داوران ۱۱: ۱-۴۰

اسرائیل دوباره بُت پرست شد. چیزی نگذشت که عمونیان با آنها وارد جنگ شدند. این دفعه‌ی ششم بود که به اسرائیل حمله می‌شد. در بین سربازان اسرائیل شخصی به اسم یفتاح بود. یفتاح جنگجویی دلاور و شجاع بود.

یفتاح قبل از رفتن به جنگ، نذر کرد که اگر خدا به او پیروزی دهد، وقتی به خانه‌اش برگشت اولین چیزی که از خانه‌اش بیرون آید به خدا تقدیم می‌کند.

خدا یفتاح را پیروز کرد و لشگر عمونیان شکست خوردند. یفتاح به سوی خانه‌اش به راه افتاد. وقتی نزدیک خانه‌اش رسید، یگانه دختر یفتاح رقص‌کنان با دایره‌ای که می‌زد به پیشواز پدرش آمد.

یفتاح با دیدن این صحنه از ته دل ناله کرد و به دخترش گفت: دخترم من باید نذر خود را نگاه دارم.

دختر یفتاح برای دو ماه در ماتم نذر پدرش بود و سپس یفتاح به نذر خود عمل کرد.

یفتاح چه نذری برای پیروزی کرد؟ چه کسی به پیشواز او آمد؟

## قوی مردی به اسم سامسون

داوران ۱۳: ۱ - ۴: ۱۴

بعد از مدتی اسرائیل دوباره به پرستش بُت پرداخت. پس خدا هم دوباره آنها را تنبیه کرد. خدا آنها را مدت ۴۰ سال زیر سلطه‌ی فلسطینی‌ها برد. فلسطینی‌ها بُت پرست بودند. آنها بُتی به اسم داگون را می‌پرستیدند. این بُت بدنش مثل انسان و سرش مثل سر ماهی بود. فلسطینی‌ها تمام شمشیرهای اسرائیلی‌ها را جمع کردند تا مطمئن شوند که اسرائیلی‌ها با آنها نخواهند جنگید. محصولات کشاورزی آنان را غارت می‌کردند تا گرسنگی بکشند. اسرائیل دوباره نزد خدا گریه و زاری کرد، پس خدا صدای ناله‌ی آنان را شنید.

در بین طایفه‌ی دان مردی به اسم مانوح زندگی می‌کرد. زن او نمی‌توانست بچه‌دار شود. روزی فرشته‌ای پیش زن او آمد و گفت: تو نازا هستی و بچه‌دار نمی‌شوی. اما به زودی حامله می‌شوی و پسری می‌زایی. وقتی این پسر به دنیا آمد، نباید موی سر او را بتراشی. او نذر خداوند است و قوم اسرائیل را از دست فلسطینی‌ها نجات خواهد داد.

بالاخره بعد از مدتی این پسر به دنیا آمد و اسم او را سامسون گذاشتند. خدا طفل را برکت داد. سامسون کم‌کم بزرگ و مرد قوی‌هیکی شد. کس دیگری در کتابمقدس به اندازه‌ی او قوی نیست. یک روز سامسون به شهر تَمَنه رفت. در آن شهر دختری فلسطینی را دید. در همان نگاه اول سامسون عاشق آن دختر شد.

سامسون به والدین خود گفت: من دختری در شهر تَمَنه دیده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم.

والدینش به او گفتند: مگر بین فامیل خودمان دختری نیست که می‌خواهی دختر کافران را بگیری؟

والدین سامسون نمی‌دانستند که خدا می‌خواهد با این ازدواج فلسطینی‌ها را نابود کند.

قوی‌ترین مرد در کتابمقدس کیست؟ چرا والدین او با این ازدواج مخالف بودند؟



## شیر و عسل

داوران ۱۴ : ۵-۹

سامسون به طرف تَمَنَه به راه افتاد. در راه وقتی به تاستانی رسید، شیری به او حمله کرد. سامسون شیر را مثل بزغاله تکه تکه کرد. او به راه خود ادامه داد و به کسی در اینباره چیزی نگفت. بعد از مدتی او برای عروسی به تَمَنَه برگشت، پس در راه به آن شیری که کشته بود رسید. سامسون دید که زنبورها در لاشه‌ی شیر کندوی عسلی درست کرده‌اند. سامسون قدری از آن را گرفت و خورد و به والدینش داد. اما او به کسی نگفت که از کجا این عسل را گرفته است.

در کجا سامسون شیر را کشت؟ روی لاشه‌ی شیر چه چیزی پیدا کرد؟

بالاخره سامسون با آن دختر فلسطینی عروسی کرد. در قدیم رسم این بود که مجلس عروسی یک هفته طول می کشید. جوانان دورهم جمع می شدند و با هم می گفتند و می خندیدند و گاهی اوقات برای هم چیستان تعریف می کردند. سامسون به سراغ جوانان رفت و به آنها گفت: یک چیستان دارم. اگر توانستید تا یک هفته آن را حل کنید من ۳۰ دست لباس برای شما می خرم. اما اگر نتوانید، شما باید برای من ۳۰ دست لباس بخرید.

همه قبول کردند و سامسون معماً را گفت:

از خورنده خوردنی به دست آمد،

و از زورآور، شیرینی.

فلسطینی ها هرچه تلاش کردند نتوانستند معماً را حل کنند، پس سراغ زن سامسون رفتند. آنها به او گفتند: جواب معماً را از شوهرت بپرس و گرنه خانه ی پدرت را به آتش می کشیم.

پس او با گریه به شوهر خود گفت: اگر مرا دوست داری جواب چیستان را به من بگو.

بالاخره با التماس و گریه فراوان، سامسون در همان روز هفتم به زنش ماجرای شیر و عسل را گفت. او هم یکسره به سراغ جوانان فلسطینی رفت و جواب را به آنها داد. به این ترتیب سامسون بایستی ۳۰ دست لباس برای آنها تهیه می کرد.

او به شهر اشقلون رفت و در آنجا ۳۰ نفر را کشت و لباس آنها را برای فلسطینی ها آورد. سپس او زن خود را رها کرد و رفت.

جوانان جواب چیستان را از کجا فهمیدند؟ چطور سامسون برای آنها لباس تهیه کرد؟

بعد از مدتی سامسون برگشت و به خانه‌ی پدر زنش رفت. اما پدر زنش اجازه نداد که او وارد شود. به او گفت: با کاری که دخترم کرد، فکر کردم از ما دیگر بدت می‌آید. پس من او را به دوست دادم. اما اگر بخواهی خواهر کوچکتر او را به تو می‌دهم.

سامسون گفت: هر بلایی که به سرتان بیاید، تقصیر خودتان است. سپس او به دُم شغال‌های بسیاری مشعل بست و آنها را در مزرعه‌های فلسطینی‌ها رها کرد و همهی محصولات آنان را به آتش کشید و سپس به مخفی‌گاه خود رفت.

صدای تمام مردم به‌خاطر از دست دادن محصولاتشان درآمد و همه به دنبال مُقصر بودند. بالاخره خبردار شدند که کار، کار سامسون است. پس فلسطینی‌ها به یهودا رفته و آنجا اردو زدند. اهالی یهودا از آنها پرسیدند: از ما چه می‌خواهید؟

آنها گفتند: ما آمده ایم تا سامسون را با خود ببریم و بکشیم.

سپس ۳ هزار نفر از اهالی آنجا پیش سامسون رفتند و از او پرسیدند که این چه کاری بود که انجام دادی. سامسون گفت: من همان کاری را که آنها با من کردند، با خودشان کردم. سپس آنها گفتند: ما آمده‌ایم تا تو را به فلسطینی‌ها تحویل دهیم. او قبول کرد و گفت: فقط مرا نکشید بلکه زنده به آنها تحویل دهید. اهالی شهر با طناب‌های نو او را محکم بستند.

فلسطینی‌ها از دور سامسون را دست بسته دیدند، پس فریادکنان بسوی او حمله کردند. روح خدا به سامسون قوت داد و ریسمان‌ها را پاره کرد. در همان‌جا استخوان چانه‌ی الاغی را دید و برداشت و با آن به فلسطینی‌ها حمله کرد و ۱۰۰۰ نفر از آنها را کشت.

سامسون تشنه شده بود از درگاه خدا آب طلب کرد. آنگاه گودالی که در آنجا بود شکافته شد و از آن آب جاری شد.

چرا فلسطینی‌ها قصد حمله به یهودا را داشتند؟ سامسون با چه چیزی ۱۰۰۰ نفر را کشت؟

## راز قوی مرد

داوران ۱۶: ۱۵-۶

سامسون عاشق دختر فلسطینی دیگری به اسم دلیده شد. بزرگان فلسطین پیش دلیده آمده گفتند: هر کدام از ما ۱۱۰۰ سکه نقره می دهیم اگر راز شوهرت را برای ما فاش کنی.

سه دفعه دلیده از شوهرش سامسون التماس کرد تا راز قدرتش را به او بگوید. هر بار سامسون به شوخی چیزی به دلیده می گفت. او گفت اگر مرا با هفت ریسمان تازه ببندند، دیگر قدرت ندارم.

دلیده این کار را کرد، اما سامسون طناب را مثل نخ پاره کرد. بار دیگر گفت: اگر مرا با ریسمان نو ببندند، دیگر قدرت ندارم. دوباره دلیده این کار را کرد و سامسون مثل قبل آن را مثل نخ پاره کرد. بار دیگر او گفت: اگر هفت موی سرم را با نخ ببندند، دیگر قدرت ندارم. این دفعه هم هیچ تاثیری روی سامسون نگذاشت. دلیده به او گفت: چطور می گویی دوستم داری وقتی به من دروغ می گویی؟

چرا دلیده می خواست بدانند قدرت سامسون از کجاست؟ فکر می کنید دلیده سامسون را دوست داشت؟

## قوی مرد، ضعیف مرد می شود

داوران ۱۶: ۱۶ - ۲۲

سامسون از دست اصرار دلیله به ستوه آمده بود. پس راز خود را برای دلیله فاش کرد.

او گفت: تا به حال تیغ سلمانی به سرم نخورده است. من از شکم مادرم نذر خدا هستم. اگر موی سرم را بزنند نذر شکسته شده قدرتم را از دست می‌دهم.

دلیله با خوشحالی خانه‌ی خود را ترک کرده و نزد بزرگان فلسطین رفت. او راز سامسون را بر آنها برملا کرد و آنها طبق قول خود نقره‌ها را به او دادند. در همان شب سامسون از شدت خستگی سر خود را روی پای دلیله گذاشت و خوابید. چند فلسطینی با عجله آمده موهای او را بریدند.

دلیله فریاد زد: سامسون بلند شو فلسطینی‌ها آمدند. سامسون از جا پرید و خود را تکانی داد و فکر کرد مثل گذشته است. اما او خیر نداشت که خدا او را ترک کرده است.

پس فلسطینی‌ها روی سر او ریخته او را دستگیر کردند و با خود بردند. اول چشمان او را درآوردند که دیگر جایی را نبیند.

سپس او را به زندانی در شهر غزه بردند. او را با زنجیر بستند و وادار کردند که در آنجا برایشان گندم آسیاب کند.

راز قدرت سامسون در چه بود؟ فلسطینی‌ها با او چه کردند؟

## مرگ قوی مرد

داوران ۱۶: ۲۳ - ۳۱

بزرگان فلسطین مراسمی برگزار کردند. نزدیک به ۳ هزار مرد و زن برای این مراسم جمع شده بودند. بزرگان قوم گفتند: که داجون خدای ما دشمن مان سامسون را به ما تسلیم کرده است.

سپس سامسون را آورده او را بین دو ستون اصلی ساختمان معبد داجون بستند. در آنجا سامسون دعا کرده گفت: ای خدا مرا فراموش نکن. به من نیرو ببخش تا انتقام چشمانم را از آنها بگیرم. بعد او با دستانش روی ستون‌ها فشار آورد و گفت: بگذار با فلسطینی‌ها بمیرم. در یک چشم به هم‌زدن ستون‌ها از جا کنده شده و سقف معبد روی سر فلسطینی‌ها خراب شد.

به این ترتیب تعداد کسانی که سامسون در موقع مرگش کشت، بیشتر از تعداد افرادی بود که در طول زندگیش کشته بود.

فلسطینی‌ها فکر کردند که چه کسی سامسون را برای آنان دستگیر کرده است؟  
چطور خدا به دعای سامسون جواب داد؟

## روت و نعومی

### روت ۱

قحطی و خشکسالی به تمام سرزمین اسرائیل آمد. ایلملک از شهر بیت‌الحم به همراه همسرش نعومی و ۲ فرزندش به موآب کوچ کردند. بعد از مدتی زندگی در آبادی جدید، ایلملک فوت کرد و نعومی بیوه شد. پسرهای نعومی ازدواج کردند، اما چیزی نگذشت که آنها هم فوت کردند، نعومی ماند و دو عروسش.

نعومی شنید که خداوند محصولات زمین شهرشان را برکت داده پس به اتفاق دو عروسش به طرف دیار خود به راه افتادند.

نعومی به عروس‌هایش گفت: به منزل پدرتان بروید و امیدوارم که به‌خاطر کارهای نیکی که برای من انجام دادید خدا شما را برکت دهد و ازدواج کنید و صاحب خانواده شوید.

اما عروس‌ها راضی به رفتن نبودند. نعومی اصرار کرد که به خانه‌ی پدرشان برگردند. بالاخره یکی از عروس‌ها به اسم عُرْفه قبول کرد که برود. بعد از گریه یکدیگر را بوسیدند و از هم خداحافظی کردند و عُرْفه به طرف خانه‌ی پدرش به راه افتاد.

اما روت حاضر به رفتن نشد. نعومی گفت: ای روت، زنِ برادرشوهرت پیش خانواده‌اش رفت، تو هم برو.

روت گفت: خواهش می‌کنم مرا مجبور به رفتن نکن. اجازه بده با تو بمانم. هرکجا تو بروی من می‌آیم، هرکجا تو زندگی کنی، من آنجا زندگی می‌کنم. قوم تو، قوم من خواهد شد. خدای تو خدای من خواهد شد. فقط مرگ ما را از هم جدا می‌سازد.

وقتی نعومی دید که روت تصمیم خود را گرفته و حاضر به ترک او نیست، دیگر به او چیزی نگفت.

چرا ایلملک با خانواده‌ی خود به موآب کوچ کرد؟ چرا روت نمی‌خواست نعومی را رها کند؟

## بوعز و روت

روت ۲: ۱-۹

زمان برداشت محصول جو رسیده بود. طبق فرمان خدا وقتی شخصی محصولش را برداشت می‌کند، نباید گوشه‌های زمین خود را درو کند. همین‌طور اگر هنگام درو کردن خوشه‌هایی جا بماند، نباید برگردد و آن را جمع کند. این محصول برای نیازمندان می‌باشد. جمع کردن باقی مانده‌های محصول را اصطلاحاً خوشه چینی می‌گویند.

روت برای خوشه چینی به یکی از مزرعه‌ها رفت. این مزرعه متعلق به بوعز بود. بوعز فامیل شوهر نعومی بود. بوعز هنگام سرکشی از زمین و کارگران خود روت را دید و از کارگران خود پرسید که این خانم کیست؟ آنها گفتند که این خانم با نعومی از موآب آمده است. بوعز به روت گفت: هر وقت تشنه شدی برو و از آن کوزه‌ها آب بنوش.

خوشه چینی یعنی چه؟ چرا روت به مزرعه‌ی بوعز رفته بود؟



## روت، جد پادشاه اسرائیل

روت ۲-۴

بوعز به روت گفت: کاری که برای مادر شوهرت انجام دادی و حاضر نشدی او را ترک کنی را شنیدم. خدا تو را برکت دهد. سپس به کارگران خود گفت: با این زن مهربان باشید و خوشه‌های بیشتری روی زمین بریزید تا او جمع کند. غروب که شد روت تمام محصولی که جمع کرده بود را به نعومی نشان داد و درباره‌ی مرد ثروتمند و مهربانی که دیده بود صحبت کرد.

نعومی به او گفت: او یکی از فامیل‌های شوهر من است. در مزرعه‌ی او بمان و خوشه چینی کن تا زمانی که تمام محصول را برداشت کنند. به این ترتیب روت در آنجا تا پایان زمان برداشت باقی ماند. او هرچه مادر شوهرش به او گفت انجام داد.

طبق قوانین اسرائیل وقتی شوهر زنی فوت می‌کند، وظیفه‌ی فامیل شوهرش است که مواظب و مراقب آن زن باشند و حتی با او ازدواج کنند. بوعز از طرز رفتار روت و همینطور از نجابتش بسیار خوشش آمد. چیزی نگذشت که بوعز عاشق روت شد. بعد از مدتی با هم ازدواج کردند. آنها صاحب پسری شدند که اسمش را عوبید گذاشتند. عوبید بعدها پدر یسا و یسا پدر داوود پادشاه شد. به این ترتیب روت جد پادشاه اسرائیل شد.

چطور خدا روت را برکت داد؟ از نسل روت چه کسی به دنیا آمد؟

## سموئیل در خانه‌ی خدا

۱ سموئیل ۱-۲

در زمان‌های قدیم شخصی به اسم عیلی وجود داشت. عیلی هم کاهنِ خانه‌ی خدا بود و هم داور قوم اسرائیل. عیلی همراه پسرانش در خیمه‌ی مقدّس خدمت می‌کرد. در آن زمان خیمه مقدّس در شیلو قرار داشت. هر سال مردی به نام القانه به‌همراه خانواده‌ی خود برای پرستش به آنجا می‌آمد. القانه دو زن داشت که یکی از آنها بچه‌دار نمی‌شد. اسم این خانم حنّا بود. حنّا گاهی به‌خاطر بچه‌دار نشدنش گریه می‌کرد. روزی وقتی به شیلو رفته بودند عیلی او را دید. عیلی متوجّه شد که حنّا در بیرون از خیمه‌ی خدا مشغول دعا کردن است. حنّا می‌گفت: خدای بزرگ به کنیز خود نظر کن. به من رحم کن. دعای مرا بشنو و به من پسری بده و قول می‌دهم که آن پسر را وقف خانه‌ی تو کنم. عیلی پیش او آمد و به حنّا گفت: چه کار می‌کنی؟ حنّا گفت: من زنی دلشکسته هستم که با خدا راز و نیاز می‌کنم. عیلی گفت: به خانه‌ی خود برو. خدای اسرائیل تو را به مرادت برساند. چیزی از رفتن او نگذشته بود که حنّا متوجّه شد حامله است. پس او اولین بچه‌ی خود را که پسر بود زایید. حنّا اسم او را سموئیل گذاشت. سموئیل به زبان عبری یعنی از خدا خواسته شده. هنوز سموئیل کوچک بود که مادرش او را به شیلو برد و به عیلی تحویل داد. به این ترتیب سموئیل از همان کودکی در خیمه‌ی مقدّس بزرگ شد و خدا را خدمت می‌کرد. عیلی از بودن سموئیل در خدمتش بسیار خوشحال بود، چون پسرهای عیلی نه تنها به او کمک نمی‌کردند، بلکه کارهای بد و گناه‌آلود انجام می‌دادند.

چرا حنّا اسم بچه‌ی خود را سموئیل گذاشت؟ سموئیل از چه زمانی در خیمه‌ی مقدّس خدمت می‌کرد؟

## خدا سموئیل را صدا کرد

۱ سموئیل ۳: ۱ - ۱۰

سموئیل در خیمه‌ی خدا خوابیده بود. چراغ خیمه هنوز روشن بود. خدا سموئیل را صدا کرد. سموئیل گفت: بله. بعد پیش عیلی رفت و گفت: ای آقا شما صدایم کردی؟

عیلی پاسخ داد: نه، برو و بخواب پسر. این صدا کردن‌ها سه بار اتفاق افتاد. آن وقت عیلی متوجه شد که این خداست که سموئیل را صدا می‌کند. پس او به سموئیل گفت که دفعه‌ی دیگر چه کار کند.

بار دیگر خدا سموئیل را صدا کرد. سموئیل اینبار گفت: بله خداوندا، بنده‌ات می‌شنود.

چرا سموئیل نمی‌دانست که خدا او را صدا می‌کند؟ سموئیل در کجا صدای خدا را شنید؟

## عذابِ خدا در خانه‌ی عیلی

۱ سموئیل ۳: ۱۱ - ۲۱

در آن شب خدا با سموئیل صحبت کرد. خدا به او گفت که چه اتفاقی برای خانواده‌ی عیلی خواهد افتاد.

خداوند به سموئیل گفت: من می‌خواهم در اسرائیل کاری انجام دهم و وقتی مردم بشنوند که چه کاری کرده‌ام از ترس حیرت زده خواهند شد. من می‌خواهم پسران عیلی را به خاطر گناهانشان تنبیه کنم چون آنها به من کفر گفته‌اند و از قربانی‌های خانه‌ی من دزدیده‌اند. بنابراین من گناه خاندان عیلی را نمی‌بخشم.

آن شب سموئیل تا صبح در بستر خود بیدار ماند و نمی‌توانست بخوابد. فردا صبح او برخاسته و دروازه‌ی خیمه‌ی خدا را باز کرد. او می‌ترسید که چیزی به عیلی بگوید.

عیلی او را صدا زد: سموئیل! پسرم.

سموئیل: بله آقا! من اینجا هستم.

عیلی: خداوند به تو چه گفت؟ همه را به من بگو و چیزی از من پنهان نکن.

پس سموئیل هر چه خداوند به او گفته بود را برای عیلی تعریف کرد و چیزی کم نگفت.

عیلی پاسخ داد: او خداوند است، پس اراده‌ی او انجام شود.

کم‌کم سموئیل بزرگ شد و خداوند همراه او بود. هر چه را سموئیل می‌گفت به حقیقت می‌پیوست.

به این ترتیب تمام طایفه‌های اسرائیل سموئیل را به عنوان پیامبر قبول کردند و هر چه او می‌گفت، به سخنانش گوش می‌دادند.

چرا خدا خانواده‌ی عیلی را تنبیه کرد؟ فرق پسران عیلی با سموئیل چه بود؟

## گم شدن صندوق عهد

۱ سموئیل ۴

عیلی پیر و سالخورده شده بود و چشمانش دیگر نمی‌دید. اما او هنوز کاهن اعظم خیمه‌ی مقدّس بود. فلسطینی‌ها با هم متحد شدند و جنگ بین آنها آغاز شد. در این جنگ ۴۰ هزار نفر در میدان جنگ کشته شد. اسرائیلی‌ها همه تعجب کرده بودند که چرا خدا اجازه داد تا فلسطینی‌ها در این جنگ پیروز شوند. سپس رهبران قوم با خود گفتند: بیایید صندوق عهد خدا را از شیلو بیاوریم تا خدا بین ما باشد و ما را از خطر دشمنان حفظ کند.

کار عیلی و دو پسرش مواظبت از صندوق عهد خدا بود. اما پسر عیلی همراه چند نفر صندوق عهد را به میدان جنگ بردند. وقتی سربازان صندوق را دیدند، خوشحال شدند و از خوشحالی فریاد زدند. صدای داد آنها آنقدر بلند بود که زمین را لرزاند.

فلسطینی‌ها از خود پرسیدند: این صدای چیست؟ وقتی آنها فهمیدند که صندوق عهد در میدان جنگ است بسیار ترسیدند. و گفتند: تا به حال کسی این کار را انجام نداده است.

فلسطینی‌ها با خود گفتند: این همان خدایی است که آن بلاها را بر سرِ مصریان آورد. پس باید شجاع باشیم و گرنه ما غلام آنان می‌شویم. به این ترتیب فلسطینی‌ها با شجاعت جنگیدند و اسرائیلی‌ها را به خاک و خون کشیدند، بسیاری از اسرائیلی‌ها پا به فرار گذاشته و به خانه‌های خود پناه بردند.

در این جنگ پسران عیلی همه کشته شدند و صندوق عهد خدا به دست فلسطینی‌ها افتاد.

چرا آنها صندوق عهد را به میدان جنگ بردند؟ چه اتفاقی برای صندوق افتاد؟

## اسرائیل به دنبال پادشاه

۱ سموئیل ۵ - ۸

صندوق عهد مدّت هفت ماه با فلسطینی‌ها بود. در این مدّت نه تنها بُت آنان شکسته شده بلکه مردم هم مریض شدند. آنها چاره‌ای جز برگرداندن صندوق نداشتند. پس آن را با هدایا به اسرائیل برگرداندند. در زمانی که سموئیل داور قوم بود همه چیز در آرامش سپری شد. اما پسران او راه خدا را دنبال نمی‌کردند و رشوه می‌گرفتند.

رهبان ۱۲ طایفه به سموئیل گفتند: تو پیر شده‌ای و پسرانت نمی‌توانند داوری کنند. ما می‌خواهیم مثل ملت‌های دیگر پادشاه داشته باشیم.

سموئیل از این فکر خوشش نیامد، امکان داشت که پادشاه قوم را از خدا دور کند. خدا به سموئیل گفت: هر چه می‌خواهند برایشان انجام بده. آنها نمی‌خواهند تو را ترک کنند. آنها می‌خواهند مرا ترک کنند. آنها نمی‌خواهند از این به بعد من پادشاه آنان باشم. از همان زمانی که از مصر بیرونشان آوردم به دنبال خدایان دیگر بودند.

سموئیل به قوم گفت: شما نمی‌دانید چه می‌خواهید. اگر پادشاه داشته باشید، پسران شما برای پادشاه خدمت خواهند کرد. پسرانتان در سپاه پادشاه کار خواهند کرد. زمین‌های پادشاه را شخم خواهند زد و محصول او را برداشت خواهند کرد.

دختران شما کنیزان پادشاه خواهند شد، برای او غذا خواهند پخت و او را خدمت خواهند کرد. بهترین محصولات شما مال او و بهترین دام شما مال پادشاه خواهد شد. پادشاه اشک شما را در خواهد آورد.

رهبان قوم نمی‌خواستند به نصیحت سموئیل گوش کنند و به او گفتند: ما می‌خواهیم مثل ملت‌های دیگر پادشاه داشته باشیم که بتواند ما را در جنگ‌ها هدایت کند.

خدا به سموئیل گفت: هر چه می‌خواهند به آنها بده.

چرا اسرائیل پادشاه می‌خواست؟ چرا سموئیل با این فکر مخالف بود؟

## انتخاب خدا

۱ سموئیل ۹

در طایفه‌ی بنیامین مرد ثروت‌مندی بود که پسرِ خوش قیافه و قد بلندی داشت. اسم او شائول بود.

روزی الاغ‌های پدر شائول گمشده بود. پس او به همراه خدمتکارانش به دنبال آنها می‌گشتند. بعد از تلاش زیاد خدمتکارش به او گفت: در شهر پیامبری وجود دارد شاید او بتواند به ما کمک کند. پس آنها به راه افتادند و به منزل پیامبر رفتند.

درست روز قبل از آن خدا با سموئیل صحبت کرد و گفت: فردا مردی از طایفه‌ی بنیامین می‌آید. تو او را به عنوان پادشاه اسرائیل انتخاب کن. او قوم مرا از دست فلسطینی‌ها رهایی خواهد داد.

وقتی شائول به طرف سموئیل می‌آمد یکبار دیگر خدا با سموئیل سخن گفت: این همان مرد است.

وقتی شائول به سموئیل رسید از او پرسید: خانه‌ی پیامبر کجاست؟ سموئیل گفت: من پیامبر هستم. با من بیا تا با هم غذا بخوریم. نگران الاغ‌هایت نباش، آنها پیدا شده‌اند. آیا می‌دانی که امید اسرائیل بر تو و خانواده‌ات است؟

شائول گفت: من از طایفه‌ی بنیامین هستم که کوچکترین طایفه است و حتی خانواده‌ی من کوچکترین خانواده در این طایفه است. این چیزها را برای چه می‌گویی؟

سموئیل او را به مجلسی برد. ۳۰ نفر در این مهمانی بودند. سموئیل شائول را در بالای مجلس نشاند.

چرا شائول پیش سموئیل رفت؟ آیا شائول فکر می‌کرد از دیگران بهتر است و با دیگران فرق دارد؟

## مَسْح کردن پادشاه

۱ سموئیل ۹: ۲۶-۱۰: ۹

صبح بود که سموئیل و شائول با هم از شهر بیرون رفتند. سموئیل به شائول گفت: به غلامت بگو جلوتر از ما برو. می‌خواهم چیزی به تو بگویم. خدا می‌خواهد تو را به عنوان پادشاه اسرائیل انتخاب کنم. سپس او روغن زیتون را از ظرفی روی سر شائول ریخت. این عمل را در کتاب مقدس مَسْح کردن می‌گویند.

سموئیل گفت: تو بر قوم اسرائیل فرمانروایی خواهی کرد. علامت این کار این است که وقتی از من جدا شوی، سر قبر راحیل دو نفر را خواهی دید. آنها به تو خواهند گفت که الی‌هایت پیدا شده‌اند. الآن پدرت به دنبالت می‌گردد.

هر چیزی که سموئیل به شائول گفته بود اتفاق افتاد. بالاخره بعد از ۳۰۰ سال که اسرائیل تحت رهبری داوران بود، حالا برای خودشان پادشاه داشتند.

سموئیل از کجا می‌دانست که شائول پادشاه است؟ چند سال اسرائیل فقط داور داشت؟



## پادشاه شدن شائول

۱ سموئیل ۱۱ - ۱۲

مدتی از پادشاه شدن شائول می‌گذشت. عمونیان با هم متحد شدند و به اسرائیل حمله کردند. شائول داشت با گاوهایش از مزرعه به شهر می‌رفت که صدای گریه‌ی مردم را شنید. از آنها پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟ چرا گریه می‌کنید؟

جواب دادند: عمونیان به ما حمله کردند.

وقتی شائول این را شنید، روح خدا بر او آمد و بشدت خشمگین شد. سپس دو تا از گاوهایش را گرفته آنها را تکه‌تکه کرد و به قاصدان داد تا به دوازده قوم اسرائیل ببرند. او پیغام داد که هر که دنبال شائول و سموئیل نرود، گاوهایش را مثل این گاوها تکه‌تکه می‌کند.

مردم با شنیدن این خبر به وحشت افتادند. همه برای جنگ آماده شدند و در مدت کوتاهی ۳۳۰ هزار نفر گردهم آمدند. حمله‌ی آنان صبح آغاز شد و تا ظهر همه‌ی عمونیان پراکنده شدند.

سموئیل به مردم گفت: بیایید به جلجال برویم و سلطنت را از نو آغاز کنیم.

در آنجا سموئیل کشور را به دست شائول داد. آنها در حضور خدا قربانی کردند و همه‌ی اسرائیل با هم جشن گرفتند.

در همان روز سموئیل نزد خدا دعا کرد و خدا رعد و برق و باران فرستاد. ترس از خداوند و سموئیل همه را فراگرفته بود. مردم به سموئیل گفتند: از خدا بخواه که ما را نکشد، می‌دانیم با انتخاب پادشاه به گناهانمان اضافه کردیم.

سموئیل گفت: نترسید، می‌دانم که شما گناهکارید، اما از این به بعد سعی کنید که احکام خدا را در زندگیتان پیاده کنید.

شائول کجا بود و چه کار می‌کرد وقتی خبر حمله‌ی عمونیان به او داده شد؟ آیا مردم پی به اشتباه خود بردند وقتی پادشاه انتخاب کردند؟

## مراسم قربانی توسط شائول

۱ سموئیل ۱۳

قوم اسرائیل امیدوار بود که شائول فلسطینی‌ها را شکست دهد. اما فلسطینی‌ها بعد از گذشت زمان بزرگتر و قوی‌تر شده بودند. سربازان توانستند آنها را در محلی به نام جبعه شکست دهند. پس فلسطینی‌ها سربازان و سواران و ارابه‌های بیشتری برای جنگ آماده کردند. شائول شیپورچی خود را فرستاد تا همه جا شیپور جنگ را بزند. بسیاری از مردم اسرائیل برای جنگ آمدند، اما ترس وجود همه را فراگرفته بود. قرار بود سموئیل پیش آنها بیاید، اما آمدن سموئیل به درازا کشید. مدت هفت روز آنها صبر کردند، اما خبری از او نشد. سربازان کم‌کم دلسرد شدند و بعضی‌ها به خانه‌های خود رفتند. پس شائول دستور داد قبل از جنگ برای خداوند قربانی حاضر کنند. شائول خودش مراسم قربانی را آغاز کرد. در همان لحظه سموئیل از راه رسید.

سموئیل از او پرسید: چه کار می‌کنی؟ شائول گفت: دیدم نیامدی و سربازان پراکنده می‌شوند پس گفتم بهتر است خودم مراسم قربانی را بگذرانم. سموئیل گفت: کارت نابجا بود. تو دستور خداوند را بجا نیاوردی. اگر تو فرمان خدا را بجا می‌آوردی، سلطنت تو و نسل تو برای همیشه برقرار می‌ماند. اما روزی سلطنت از تو گرفته خواهد شد و به کس دیگری داده خواهد شد.

چرا انجام مراسم قربانی توسط شائول کار درستی نبود؟ با این کار چه اتفاقی برای سلطنت شائول می‌افتاد؟

## بر کناری شائول

۱ سموئیل ۱۵: ۱ - ۳۵

شائول توانست فلسطینی‌ها را شکست دهد. او حتی توانست تمام دشمنان اسرائیل را دور کند. بالاخره بعد از مدتی صلح و سلامتی در آن سرزمین حکم فرما شد.

اما هنوز طایفه‌ای وجود داشت که بایستی با آنها می‌جنگیدند. خواست خدا این بود که طایفه‌ی عمالیقیان را از بین ببرد. شائول شهر آنان را از بین برد، اما حیوانات آنها را از بین نبرد، بلکه آنها را برای قربانی کردن به خدا نگه داشت.

وقتی سموئیل از این موضوع با خبر شد به شائول گفت: خدا از تو اطاعت می‌خواهد یا قربانی؟ به این دلیل خدا تو را از پادشاهی برکنار می‌کند.

سموئیل برگشت تا برود، اما شائول دست خود را دراز کرد ردای او را گرفت و ردایش پاره شد. سپس سموئیل ادامه داد و گفت: امروز خدا سلطنت را از تو پاره کرد و به مردی بهتر از تو خواهد داد.

برای خدا چه چیز مهم است، قربانی یا اطاعت؟ چه بلایی سرِ مقام شائول آمد؟

## داوود

۱ سموئیل ۱۶: ۱-۱۲

خدا دوباره با سموئیل صحبت کرد. خدا به او گفت: روغن زیتون را بگیر و به شهر بیت لحم برو. در آنجا پسر یسا را به پادشاهی برگزیده‌ام. سموئیل در بیت لحم گوساله‌ای قربانی کرد و آن را به خدا تقدیم نمود. یسا و هفت پسرش نیز آنجا بودند. سموئیل فکر کرد که یکی از آن هفت پسر که خوش قد و قامت بود پادشاه خواهد شد. خدا به سموئیل گفت: آنها خوش قیافه هستند، انسان به ظاهر نگاه می‌کند، اما من به دل انسان نگاه می‌کنم. پس سموئیل به یسا گفت: آیا پسر دیگری داری؟ او جواب داد: بله، پسر کوچکم داوود که مشغول چراندن گوسفندان است.

سموئیل گفت که کسی دنبال داوود برود و وقتی داوود آمد خدا به او گفت: بلند شو و او را مسح کن، من او را برگزیده‌ام.

یسای و پسرانش در کدام شهر زندگی می‌کردند؟ انسان به ظاهر نگاه می‌کند، خدا به چه نگاه می‌کند؟

## داوود در خدمت شائول

۱ سموئیل ۱۶: ۱۳ - ۲۳

داوود نوجوانی خوش چهره و خوش بیان بود. سموئیل او را با روغن مسح کرد. برادران داوود آنجا حاضر بودند وقتی او این کار را کرد. از آن روز به بعد روح خدا با داوود بود.

روح خدا دیگر با شائول نبود بلکه روح پلید با او بود و شائول دیگر رابطه‌ی خوبی با خدا نداشت.

داوود نوازنده‌ی چنگ بود و با مهارت چنگ می‌نواخت. پس یسا او را به دربار نزد شائول فرستاد. خدمتگزاران شائول فکر کردند با این کار او آرام خواهد شد. موسیقی‌هایی که داوود می‌نواخت شائول را آرام کرد و روحیه‌اش بهتر شد. اما او خبر نداشت که سموئیل داوود را به عنوان پادشاه مسح کرده است.

چرا حال شائول خوب نبود؟ چرا داوود را به دربار بردند؟

## داوود جنگجو

۱ سموئیل ۱۷: ۱-۴۵

هنوز شائول پادشاه اسرائیل بود که فلسطینی‌ها به آنها حمله کردند. در بین سربازان فلسطینی مردی به اسم جلیات بود که قد ۳ متری و هیکل بسیار بزرگی داشت. جلیات سربازان اسرائیل را برای مبارزه طلبید. اما کسی حاضر نبود با او تن به تن بجنگد.

داوود به آنها گفت: اجازه ندهید این مرد شما را تحقیر کند. سپس او با چوبدستی خود به طرف جلیات رفت. همینطور که می‌رفت ۵ سنگ صاف برای فلاخن خود برداشت. داوود به جلیات گفت: تو با شمشیر و نیزه آمدی و من به نام خدای متعال می‌آیم.

چرا رتس شائول از جلیات ترسیده بود؟ به چه نامی داوود به جنگ رفت؟

## شکست جلیات

۱ سموئیل ۱۷: ۴۶ - ۵۲

جلیات متوجه شد که داوود با چوبدستی چوپانی اش به طرف او می‌آید. به داوود گفت: مگر من سگم که با چوب به جنگ من آمدی؟ داوود فریاد زد و گفت: امروز خدا مرا بر تو پیروز خواهد کرد. پیروزی با شمشیر و نیزه به دست نمی‌آید، چون جنگ، جنگ خداوند است. مرغان هوا امروز با جنازه شما جشن خواهند گرفت. سپس داوود به طرف جلیات دوید و سنگی در فلاخن خود گذاشت و به طرف او پرت کرد. سنگ به پیشانی جلیات خورد و سرش را شکافت طوری که سنگ به داخل رفت و جلیات به زمین افتاد. داوود بالای سر جلیات رفت و شمشیر او را از غلافش بیرون آورد و با آن جلیات را کشت. در آن روز داوود پیروزی بزرگی برای اسرائیل آورد.

جلیات فکر کرد که داوود با چه چیزی به جنگ او آمده است؟ چگونه داوود او را از بین برد؟

## فرار داوود

۱ سموئیل ۱۷ - ۲۲

داوود در حالی که سر جلیات را در دست داشت، وارد چادر سموئیل شد. سموئیل اجازه نداد داوود به منزل پدرش برود. او داوود را فرماندهی ارتش خود کرد. او بزودی با پسر شائول دوست شد. اسم پسر شائول یوناتان بود.

داوود کار خود را در ارتش شروع کرد. در این مدت او دست به هرکاری می‌زد موفق می‌شد. همه از دست او راضی و خوشحال بودند. روزی لشکر شائول از جنگ برمی‌گشت. عده‌ای از زن‌ها به پیشواز آنان رفتند و رقص کنان می‌خواندند:

شائول هزار نفر، داوود ۱۰ هزار نفر را کشت.  
شائول از این سرود خوشش نیامد و عصبانی شد. از حسادت می‌خواست که داوود بمیرد.

داوود متوجهی این موضوع شد، پس مثل گذشته برای شائول چنگ می‌زد تا آرام شود. در عوض شائول به طرف او نیزه پرتاب می‌کرد تا او را بکشد. داوود از ترس جاننش پا به فرار گذاشت.

هنگامی که داوود و همراهانش از دست شائول فرار می‌کردند، گرسنه شدند. آنها به خیمه‌ی خداوند رسیدند. در آنجا نان مقدس و شمشیر جلیات وجود داشت.

پس آنها نان مقدس را گرفته خوردند و شمشیر جلیات را نیز بردند. بالاخره به غاری رسیدند و خود را در آن غار مخفی کردند. کم‌کم مردم زیادی به جمع داوود اضافه شدند. ۴۰۰ نفر فقیر و کسانی که از زندگی راضی نبودند به جمع داوود پیوستند.  
داوود تا زمان مرگ شائول در مخفی‌گاه ماند.

چرا شائول از دست داوود عصبانی بود؟ چه کسانی به جمع داوود آمدند؟



## صرف نظر کردن داوود

۱ سموئیل ۲۴: ۱ - ۲۲

داوود و همراهانش از دست شائول فرار کردند و در غاری به اسم صخره‌ی بُزها مخفی شدند. شائول و ۳ هزار سرباز به دنبال داوود بودند. از قضا برای استراحت در همان غار توقّف کردند و خوابیدند. وقتی شائول خوابیده بود، داوود بالای سر او آمد اما حاضر نشد او را بکشد و گفت: نمی‌توانم به برگزیده‌ی خدا صدمه بزنم. پس گوشه‌ی لباس او را برید و با خود برد.

شائول از خواب بیدار شد و وقتی آماده‌ی حرکت بود، داوود از دور او را صدا زد و گفت: من نمی‌خواهم به تو صدمه بزنم بین این تکه‌ای از لباس توست. اگر می‌خواستم می‌توانستم تو را بکشم، اما این کار را نکردم. شائول با گریه گفت: خدا به خاطر این کار به تو پاداش دهد. اکنون اطمینان دارم که تو پادشاه اسرائیل خواهی بود.

چرا داوود شائول را نکشت؟ شائول چگونه می‌دانست که داوود پادشاه خواهد شد؟

## سائول به دنبال روح سموئیل

۱ سموئیل ۲۸ - ۲ سموئیل ۱

سال‌ها گذشت و در این میان سموئیل فوت کرده بود. شائول پیر و مریض بود. دوباره فلسطینی‌ها با هم جمع شدند که به اسرائیل حمله کنند. شائول بسیار ترسیده بود. او نمی‌دانست چه کار کند. او سعی کرد با خدا مشورت کند. اما خدا به او چیزی نگفت. او فهمید که در شهر عین دور زن فالگیری زندگی می‌کند. آن زن می‌گفت که می‌تواند با ارواح در تماس باشد. شائول همان شب به سراغ آن زن رفت. شائول گفت: روح سموئیل را حاضر کن. زن: من پیرمردی را با ردای بلند می‌بینم که از قبر بلند می‌شود. شائول می‌دانست که او سموئیل است. سموئیل گفت: چرا آرامش مرا به هم زدی؟ شائول: فلسطینی‌ها آماده‌ی حمله هستند و خدا به من هیچ چیزی نمی‌گوید. نمی‌دانم چه کار کنم. قبلاً به تو گفتم که خدا سلطنت را از تو گرفته است. فردا تو و پسرانت پیش من می‌آیید. روز بعد جنگ بزرگی سرگرفت. شائول و پسرانش در محاصره‌ی دشمن بودند. دو روز از این ماجرا گذشت. قاصدان برای داوود خیر آوردند که شائول و پسرانش مُرده‌اند. داوود به خاطر از دست دادن دوست صمیمی‌اش یوناتان و شائول و دیگر سربازان اسرائیل گریه کرد.

چرا خدا به شائول جواب نداد؟ داوود برای مرگ شائول چه کرد؟

## داوود پادشاه

۲ سموئیل ۵: ۱-۲۵

شائول وفات کرد و عده‌ای از رهبران قوم می‌خواستند که داوود پادشاه آنان شود، اما داوود نمی‌خواست که پادشاه شود. مدت هفت سال گذشت و هنوز اسرائیل پادشاهی نداشت. رهبران قوم به داوود گفتند که تو از گوشت و استخوان ما هستی، تو باید راهنما و شبان اسرائیل شوی. بالاخره قوم او را به عنوان پادشاه انتخاب کرد. در آن وقت داوود فقط سی ساله بود. دوباره فلسطینی‌ها تصمیم گرفتند که به اسرائیل حمله کنند. آنها در دشت رفائیان مستقر شدند. داوود از خدا سوال کرد: آیا تو مرا پیروز خواهی کرد؟ خدا به او گفت: دشمنانت را مثل سیل نابود خواهی کرد. جنگ آغاز شد و لشگر داوود فلسطینی‌ها را شکست داد. این پیروزی بعد از ۱۰۰ سال نصیب آنان شد.

وقتی دشمنان داوود آماده جنگ می‌شدند، داوود چه کار می‌کرد و به چه شکل داوود دشمنانش را نابود کرد؟

## رقص داوود

۲ سموئیل ۶: ۱ - ۲۳

برای مدت زیادی صندوق عهد خدا پنهان بود و کسی آن را ندیده بود. داوود تصمیم گرفت که آن را به اورشلم بیاورد. برای این کارگاری نویی ساختند و صندوق را روی آن گذاشتند. همینطوری که صندوق را می‌آوردند، سربازان و مردم به دنبال آن در حال سرودخواندن و وجد و شادی بودند. داوود پادشاه نیز جلوی صندوق می‌رقصید.

خیمه‌ای در کوه صهیون برپا کردند. کاهن‌ها صندوق را به داخل خیمه‌ی اجتماع حمل کردند. در آنجا برای خدا بخور سوزاندند. همه از فرط خوشی، فریاد شادی سر می‌دادند.

قبل از داوود، صندوق عهد کجا بود؟ داوود از خوشی آوردن صندوق به اورشلم، چه کار می‌کرد؟

## قلب داوود

۲ سموئیل ۷

شهر اورشلیم به شهر داوود شهرت پیدا کرد. مردم مدّت زیادی بود که خداوند را به طور شایسته پرستش نکرده بود. اما اکنون در آنجا کاهن ها هر روز برای خداوند قربانی می گذرانند.

داوود در کاخ زیبایی روی کوه صهیون زندگی می کرد. این کاخ از چوب سدر ساخته شده بود. روزی داوود به ناتان پیامبر گفت: بین من در این کاخ زیبا زندگی می کنم، اما صندوق خداوند هنوز در خیمه است.

در همان شب خدا با ناتان صحبت کرد و گفت: من این قوم را از مصر بیرون آوردم و از همان زمان تا به حال در خیمه ساکن شدم. هیچ کس فکر نکرد که خانه ای از چوب سدر برای من بسازد. پس به داوود که خدمتگزار من است بگو، من تو را از میان گوسفندان برداشتم و رهبر قومت ساختم. من دشمنان را نابود کردم و تو را مشهور ساختم.

اکنون سلطنت را به تو خواهم داد. پسرت بعد از مرگت بر تخت سلطنت خواهد نشست و برای من خانه ای خواهد ساخت. تو و نسل تو تا به ابد سلطنت خواهید کرد.

داوود می خواست برای خداوند چه چیزی بسازد؟ خدا به داوود چه قولی داد؟

وقتی که داوود پادشاه شد، اوّل در جنگ‌ها شرکت می‌کرد ولی بعد فقط در کاخ خود می‌ماند و دیگران را به جنگ می‌فرستاد.

روزی از روزها داوود پادشاه به بالای پشت بام قصر خود رفت تا به اطراف نگاه کند. چون قصر او بالای کوه بود، پس دورنمای خوبی داشت. از قضا از آنجا داخل حیاط خانه‌ای را دید که زنی زیبا در آن است. از خدمتگزارش پرسید: این زن کیست؟

معلوم شد که اسم او بَتشَبَع و شوهرش اوریا است. اوریا یکی از سربازان داوود بود که با دشمنان در حال جنگ بود.

داوود دنبال بَتشَبَع فرستاد و با او صحبت کرد. به او گفت که خیلی دوستش دارد. اما آن زن شوهر داشت.

داوود نقشه‌ی پلیدی کشید. او نامه‌ای برای فرماندهی اوریا نوشت. در نامه به او گفت: اوریا را در خط مقدم جبهه، در یکی از جنگ‌های سخت قرار بده تا کشته شود.

یوآب فرماندهی اوریا از دستور داوود اطاعت کرد و او را در جنگ سختی قرار داد. در آنجا اوریا جان خود را از دست داد.

بَتشَبَع برای شوهرش عزاداری کرد. بعد از مدتی داوود از او خواست که به قصرش بیاید. بَتشَبَع آمد و آنها با هم ازدواج کردند. چیزی نگذشت که بچه‌ی آنها به دنیا آمد. داوود آن بچه را خیلی دوست داشت.

اما خدا از کاری که داوود در حق اوریا کرده بود، خوش نیامد.

بَتشَبَع که بود؟ چرا داوود تصمیم گرفت اوریا را بکشد؟

## خدا ناتان را فرستاد

۲ سموئیل ۱۲: ۱-۱۴

خدا ناتان پیامبر را پیش داوود فرستاد. ناتان برای داوود پادشاه داستانی تعریف کرد: در شهری دو مرد زندگی می‌کردند. یکی ثروتمند و دیگری فقیر بود. مرد ثروتمند گله‌های فراوانی داشت، اما تمام دارایی مرد فقیر یک بره بود. او این بره را خیلی دوست داشت. یک روز برای مرد ثروتمند مهمانی از راه رسید. او نمی‌خواست از گله‌ی خود گوسفندی بگیرد پس بره‌ی مرد فقیر را گرفت و کشت و به مهمان خود داد. داوود با شنیدن این ماجرا فریاد زد: آن مرد ثروتمند باید کشته شود.

ناتان گفت: ای داوود، تو همان مرد هستی. خدا تو را پادشاه قوم ساخت و تو همه چیز داشتی، اما اوریا را کشتی تا زن او را بگیری. به این دلیل تو و خانواده‌ات به خاطر این گناه رنج خواهید برد.

چرا داوود گفت که مرد ثروتمند باید بمیرد؟ ناتان گفت که چه بلایی سر داوود خواهد آمد؟

## تولد و مرگ

۲ سموئیل ۱۲: ۱۳ - ۲۴

داستانی که ناتان پیامبر برای داوود پادشاه تعریف کرد باعث شد که داوود غمگین و شرمنده‌ی کار خودش شود. داوود گفت: من در برابر خدا گناه کرده‌ام.

ناتان پاسخ داد: خداوند گناهت را بخشید. خدا تو را به خاطر گناهت نخواهد کشت. اما خدا به خاطر کار زشتی که کردی این بچه را از تو می‌گیرد.

نوزاد داوود برای ۶ روز سخت مریض بود. داوود در این مدت نه خوابید و نه لب به غذا زد. تنها کاری که در این مدت کرد، راز و نیاز با خدا بود که این بچه سالم بماند. اما آن نوزاد مُرد.

وقتی داوود خبر مرگ نوزاد را شنید، به حمام رفت و لباسش را عوض کرد. عده‌ای از او علت این کار پرسیدند.

او جواب داد. وقتی نوزاد مریض بود، من فقط گریه و زاری کردم و نزد خدا دعا کردم تا شاید خدا او را شفا دهد. اما حالا که او مُرده است، آیا می‌توانم او را دوباره اینجا بیاورم؟ نه! بلکه روزی من به پیش او خواهم رفت.

بعد از مدتی داوود و بَتشَبَع دوباره بچه‌دار شدند. اسم او را سلیمان گذاشتند. خدا این کودک را دوست داشت. خدا به ناتان گفت که به داوود بگویند این کودک را یَدِیدِیا یعنی محبوب خدا لقب دهند.

کم‌کم تمام پیشگویی‌های ناتان در مورد کارهای زشتی که داوود با اوریا کرده بود به حقیقت پیوست. پسرهای داوود بزرگ شدند و یکی از یکی شریتر بودند. ابشالوم پسر ارشد داوود بود که بسیار خوش هیكل بود.

آیا داوود از کرده‌ی خود پشیمان شد؟ یَدِیدِیا یعنی چه؟



## داوود پادشاه در حال گریز

۲ سموئیل ۱۳-۱۵

ابشالوم پسر داوود از دست برادر ناتنی خود آمنون بسیار عصبانی بود. علت عصبانیت ابشالوم این بود که او در حق خواهر تنی اش به نام تامار ظلمی کرده بود. او ۲ سال تمام این عصبانیت را در دل خودش مخفی کرد تا روزی که جشنی برپا شد.

آمنون و برادران دیگرش در مهمانی حضور داشتند. ابشالوم با قرار قبلی به خدمتکارانش اشاره کرد. آنها سر آمنون ریخته او را کشتند. اما برادران دیگر از ترس فرار کردند و به خانه‌ی پدرشان داوود رفتند.

قبل از اینکه پسران دیگر به منزل داوود برسند، به داوود پادشاه خبر دادند که تمام پسران کشته شدند. داوود از غصه لباس خود را چاک داد. ابشالوم از ترس جاننش مدت سه سال خود را مخفی کرد. ولی بالاخره پیش پدرش برگشت. داوود او را بسیار دوست داشت.

ابشالوم می‌خواست روزی پادشاه اسرائیل شود و مرد قدرتمندی گردد. روزی او دوستانش را به پرستش در شهر حبرون دعوت کرد. اما هدفش از این کار این بود که علیه پدرش شورش کند و قدرت اسرائیل را به دست خود بگیرد.

به داوود پادشاه خبر دادند بیا و بین مردم چه می‌گویند. آنها می‌گویند ما پیرو ابشالوم هستیم.

داوود پادشاه گفت: اگر می‌خواهید از دست ابشالوم جان سالم بدر برید، بلند شوید و فرار کنید. داوود و خانواده‌اش از شهر گریختند. وقتی مردم با چشم خود دیدند که چگونه پادشاه فرار می‌کند، گریه و زاری کردند.

کار بد ابشالوم چه بود؟ آیا مردم از فرار داوود خوشحال بودند؟

## کشته شدن ابشالوم

۲ سموئیل ۱۷ - ۱۸

در شرق رود اَرْدُن در تپه‌های جلعاد جای امنی وجود داشت که داوود به آنجا گریخت.

داوود سپاهی را دور خود جمع کرد. البته این سپاه مثل سپاه ابشالوم نبود. تعداد آنها کم بود، اما این سپاه بسیار دلیر و شجاع بود. داوود به آنها گفت: به خاطر من با ابشالوم با ملایمت رفتار کنید.

سربازان داوود برای مقابله با لشکر اسرائیل به خارج از شهر رفتند. سربازان داوود در این جنگ پیروز شدند و در آن روز ۲۰ هزار نفر جان خود را از دست دادند. وقتی سربازان اسرائیل این چیزها را دیدند همه پراکنده شده و به سوی جنگل فرار کردند. پس ابشالوم هم سوار با قاطری گریخت. وقتی او از میان درخت‌های جنگل می‌گذشت ناگهان موهای سرش که بلند بود در شاخه‌ی درخت بلوطی گیر کرد و قاطر از زیر پایش رفت. ابشالوم همانطور پادروها آویزان ماند.

یوآب آمده و در حالی که ابشالوم زنده بود ۳ نیزه در قلب او فروکرد و سربازان جنازه‌اش را در گودالی انداختند و رویش را با سنگی پوشانیدند.

داوود در دروازه‌ی شهر ایستاده بود که قاصدی به طرف شهر می‌دوید، به داوود خبر دادند که در جنگ پیروز شده است.

داوود گفت: آیا پسرم ابشالوم سالم است؟

قاصد گفت: تمام دشمنانت به روز آن جوان گرفتار شدند.

داوود گریست و گفت: ای پسرم ابشالوم. ای کاش من به جای تو می‌مردم، ای فرزندم ابشالوم.

داوود به سربازان خود چه سفارشی کرد؟ داوود چه احساسی از مرگ ابشالوم داشت؟

## غم داوود پادشاه

۲ سموئیل ۱۹: ۱-۸

ارتش داوود پادشاه شنید که داوود به خاطر مرگ ابشالوم سوگوار است. شادیِ پیروزیِ آنان به غم تبدیل شد. پادشاه صورت خود را پوشانده بود و با گریه می‌گفت: آه ای پسر ابشالوم، پسر ابشالوم. آنگاه یوآب نزد پادشاه آمد و گفت: لشکرت جان تو و پسرانت و دخترانت و همسرانت را نجات داده است. اما به جای اینکه شادی کنی که آنها صحیح و سالم هستند به خاطر مرگ دشمنت، ماتم گرفتی. برخیز و با لشکرت با مهربانی صحبت کن. اگر این کار را نکنی، باور کن تا شب یک نفر هم با تو نخواهد ماند. به این ترتیب داوود پادشاه بلند شد و نزد لشکر خود رفت و با آنان با مهربانی سخن گفت.

چرا سربازان ناراحت بودند؟ سربازان پادشاه برایش چه کار کرده بودند؟

## محل خانہی خدا

۲ سموئیل ۲۴ و ۱ تواریخ ۲۱

در سراسر اسرائیل همه چیز به آرامی پیش می‌رفت. کشور در اوج شکوه و جلال بود. سپس داوود مرتکب گناه شد. او دستور داد تا تک‌تک طایفه‌ها را آمار بگیرند.

داوود به یوآب گفت: بروید و تمام طایفه‌های اسرائیل را سرشماری کنید تا بدانم جمعیت سربازان کشور چند نفر است.

یوآب می‌دانست که این کار درست نیست و وقتی که علتش را از داوود پادشاه پرسید، داوود به او پاسخی نداد. داوود پادشاه او را مجبور کرد که این کار را قبول کند.

این کار گناه بود، چرا گناه بود؟ چون داوود پادشاه در این مورد با خدا مشورت نکرد. پس خدا مدت سه روز بیماری فرستاد و هفتاد هزار نفر از بیماری مُردند. فرشته‌ی خدا به اورشلیم رفت تا آن را نابود کند، اما خدا به فرشته گفت: بس است، دست نگه دار.

داوود به آسمان نگاه کرد و در آسمان فرشته‌ی خدا را دید که با شمشیری به سوی اورشلیم می‌آید. داوود و رهبران قوم سجده کرده و داوود گفت: خدایا، من گناه کرده‌ام. این مردم گناهی نکرده‌اند. خداوندا! من و خاندان مرا تنبیه کن و قوم را ببخش.

خدا به داوود گفت که در مزرعه‌ی ارنان مذبحی بسازد و در آنجا قربانی بگذراند.

داوود آن زمین را از صاحبش ارنان خرید و گاوی قربانی کرد. در آنجا او نام خداوند را خواند. به این ترتیب فرشته شمشیر خود را غلاف کرد.

سپس داوود اعلام کرد که در این مکان خانه‌ی خدا ساخته خواهد شد. این محل جدیدی برای مراسم قربانی کردن برای قوم خدا خواهد بود.

خدا از چه کار داوود خشمگین شد؟ داوود پادشاه کجا قربانی گذراند؟

## ساختن خانه‌ی خدا

۱ پادشاهان ۱ و ۱ تواریخ ۲۲

داوود پادشاه مکانی را برای ساختن خانه‌ی خدا پیدا کرد. آرزوی قلبی او این بود که این خانه را خودش بسازد. اما خدا به او گفته بود که او مرد جنگ است و در جنگ خیلی‌ها را کشته است. او نمی‌تواند این خانه را بسازد. خانه‌ی خدا باید توسط مرد صلح و دوستی ساخته شود. خدا به داوود گفت که پسرش سلیمان این کار را خواهد کرد. او پادشاه خواهد شد و کشور در صلح و آشتی بسر خواهد برد.

پس داوود تمام مصالح ساختن خانه‌ی خدا را جمع کرد. او به سلیمان گفت: خدا وعده داده است که در اینجا صلح و آرامی برقرار خواهد شد. او با تو خواهد بود و تو برای خدا خانه‌ای خواهی ساخت.

روزی بتشبع به حضور داوود آمده به او گفت: شما قول دادید که سلیمان پادشاه شود، اما ادونیا برادر تنی ابشالوم خود را برای سلطنت و پادشاهی آماده می‌کند.

داوود پاسخ داد: همه چیز را آماده کن تا آن قولی که دادم عملی کنم و پسرت سلیمان را به تخت بنشانم. امروز سلیمان پادشاه خواهد شد.

آن روز سلیمان پادشاه کشور شد و مردم با او شادی کردند. وقتی ادونیا صدای شادی مردم را شنید بسیار ترسید که مبادا سلیمان او را بکشد. او به خیمه‌ی خدا رفت و آنجا شاخ‌های مذبح را گرفت و گفت: پادشاه قول بدهد که مرا نکشد.

سلیمان به او گفت: اگر تو وفادار باشی، مویی از سر تو کم نخواهد شد. به این ترتیب ادونیا به سلامتی به خانه‌ی خود رفت.

آرزوی داوود چه بود؟ چرا خدا به داوود اجازه ساخت خانه را نداد؟

## دعای سلیمان

۱ پادشاهان ۳: ۱ - ۱۵

داوود ۳۳ سال بر اسرائیل سلطنت کرد. او پیر و سالخورده شده بود و روزی جان به جان آفرین تسلیم کرد. داوود را در شهر اورشلیم دفن کردند. بعد از مرگ داوود پسرش سلیمان بر تخت پادشاهی نشست. در این زمان کشور اسرائیل در آرامش بود و بسیار قدرتمند بود. قبل از اینکه خانه‌ی خدا ساخته شود، مذبح قربانی در جبعون بود. این مذبح در شمال اورشلیم قرار داشت. پس سلیمان به آنجا رفت و دعا کرد. سپس او صدها قربانی به خدا تقدیم کرد.

شبی خداوند در رویا با سلیمان صحبت کرد و گفت: چه می‌خواهی به تو بدهم؟

سلیمان: من جوان هستم و نمی‌دانم چگونه این قوم عظیم را رهبری کنم. پس به من حکمت بده تا بتوانم قوم تو را با عدالت رهبری کنم. به من حکمت بده تا فرق خوب و بد را تشخیص دهم.

خداوند از درخواست سلیمان بسیار خوشحال شد و گفت: تو از من عمر دراز، ثروت و یا مرگ دشمنانت را نخواستی، بلکه حکمت خواستی تا بر مردم حکومت کنی. بنابراین من به تو حکمتی می‌دهم که تاکنون به هیچ پادشاهی نداده‌ام و نخواهم داد. همچنین چیزهایی که از من درخواست نکردی، به تو خواهم داد. به تو ثروت و شکوه و افتخار خواهم داد. تا پایان زندگی تو پادشاه این مردم خواهی بود.

اگر مانند پدرت احکام مرا انجام دهی به تو عمر دراز خواهم داد.

سلیمان از خدا چه خواست؟ خدا چه چیزهای اضافه‌ای به او داد؟

## حکمت سلیمان

۱ پادشاهان ۳: ۱۶ - ۲۸

سلیمان با حکمتی که خدا به او داده بود، بین مردم قضاوت می‌کرد و مشکلات آنها را برطرف می‌کرد. یک روز دو خانم با یک نوزاد پیش او آمدند. یکی از آنها به سلیمان گفت: نیمه‌های شب بچه‌ی این خانم مُرد و آمد بچه‌اش را با بچه‌ی من عوض کرد. خانم دیگر فریاد زد: نه! بچه‌ی مُرده مال توست. تو آن را با بچه‌ی من عوض کردی.

سلیمان گفت: شمشیری بیاورید و آن بچه را به دو نیم کنید و هر نیم را به یکی از این خانم‌ها دهید.

ناگهان یکی از آن خانم‌ها گفت: دست نگه‌دارید، این بچه مال من نیست، بچه را به آن خانم دهید.

سلیمان گفت: بچه را به این خانم که از بچه‌اش گذشت بدهید، او مادر واقعی آن بچه است.

چطور سلیمان حکمت خود را در این ماجرا نشان داد؟ چطور مادر واقعی محبت خود را نشان داد؟

## خانه‌ی خدا ساخته شد

۱ پادشاهان ۵: ۱-۸: ۶۶

مهم‌ترین کاری که سلیمان پادشاه انجام داد این بود که برای خدا خانه‌ای ساخت. این خانه در کوه موریاء در شهر اورشلیم بود. از جاهای مختلف سنگ‌های زیبایی آوردند تا خانه را بسازند. بسیاری به لبنان رفتند تا از آنجا چوب‌های درخت سدر بیاورند. نجاران ماهر چوب‌ها را بریده و روی آن کنده‌کاری کردند. سلیمان تصمیم داشت که خانه‌ی خدا مثل خیمه‌ی خدا باشد تا مردم برای پرستش و عبادت آنجا جمع شوند. خانه‌ی خدا از خیمه‌ی خدا خیلی بزرگتر بود. هفت سال طول کشید تا این خانه ساخته شد. صندوق عهد خدا در قدس‌القداس قرار گرفت و سلیمان و دیگران با هم خدا را پرستش کردند.

در کدام کوه خانه‌ی خدا ساخته شد؟ فرق خانه و خیمه‌ی خدا در چه بود؟



کار ساختن خانه‌ی خدا به پایان رسیده بود. یک شب خدا به سلیمان ظاهر شد. خدا به سلیمان گفت: من دعای تو را شنیدم و این خانه را مقدّس کردم و در آن ساکن خواهم شد.

همچون پدرت داوود با من راه برو و تمام احکامی که داده‌ام را انجام بده، بعد سلطنت تو تا به ابد خواهد بود. اما اگر مرا پرستش نکنی من این خانه را ترک می‌کنم. اجازه می‌دهم که دشمنان اسرائیل این خانه را خراب کند.

وقتی سلیمان پادشاه اسرائیل شد، کشور بسیار قوی بود. بسیاری از پادشاهان ولیعهدان خود را فرستادند تا شکوه و جلال و ثروت سلیمان را ببینند. بعضی‌ها می‌گفتند که او حکیم‌ترین انسان روی زمین است. سلیمان بسیاری از سخنان حکیمانه‌ی خود را در کتابی نوشت. اسم این کتاب امثال است.

قصر سلیمان در کوه موریّا بود. آنجا از چوب سدر لبنانی ساخته شده بود. این قصر آنقدر ستون‌های چوبی سدر داشت که به آن خانه‌ی جنگل لبنان می‌گفتند.

هشدار خدا به سلیمان چه بود؟ مردم درباره‌ی سلیمان چه می‌گفتند؟

تمام کارهایی که سلیمان انجام داده بود، همه خوب نبودند. تمام ساختمان‌های زیبا و پُر شکوهی که او ساخته بود، توسط کارگران اجباری، یا سربازان بود، پول آن با مالیات‌های سنگین از مردم تهیه شده بود. مردم از این کار سلیمان راضی نبودند.

تمام قلب سلیمان با خدا نبود. دختر فرعون اکنون یکی از زن‌های سلیمان شده بود. سلیمان زن‌های بسیار دیگری گرفت و هر کدام از آنها در ساختمان مجللی زندگی می‌کرد که توسط مردم ساخته شده بود.

زن‌های سلیمان از کشورهای مختلفی بودند. آنها هر کدام برای خودشان خدایی داشتند. سلیمان برای اینکه زن‌های خود را خوشحال کند، برای خدای آنها معبد ساخت. در اطراف شهر اورشلیم که خانه‌ی خدا وجود داشت، بتکده‌های بسیاری توسط سلیمان ساخته شده بود. در زمانی که سلیمان پیر شد، او برای بت‌ها قربانی می‌کرد.

این کار سلیمان خدا را خشمگین کرد. او دیگر مثل پدرش داوود به خداوند وفادار نبود. خدا به او گفت: چون به من وفادار نبودی و از دستوراتی که به تو دادم اطاعت نکردی، من سلطنت را از تو می‌گیرم و به یکی از خدمتکاران می‌دهم. این کار را در زمان حیات انجام نمی‌دهم، بلکه وقتی فوت کردی و پادشاهی به دست پسر ت افتاد. اما به خاطر پدرت داوود همه‌ی سلطنت را از پسر ت نمی‌گیرم بلکه فقط یک طایفه برای او می‌گذارم.

چرا خداوند از دست سلیمان ناراحت شد؟ چرا خدا فقط یک طایفه برای پسر سلیمان می‌گذارد؟

## ملکه سبّا

۱ پادشاهان ۱۰: ۱ - ۱۳

ملکه سبّا از حکمت و خدمات سلیمان باخبر شد. او از سرزمین خود در جنوب عربستان مسافت زیادی را طی کرد تا حکمت سلیمان را آزمایش کند. ملکه برای پادشاه هدایای بسیاری آورده بود. وقتی او سلیمان را دید از او سوال‌های بسیاری پرسید و سلیمان تمام سوال‌های او را پاسخ داد. سپس سلیمان تمام کاخ خود و خانه‌ی خدا و خدمتکاران را به او نشان داد. سپس ملکه گفت: تمام حرف‌هایی که درباره‌ی تو شنیده بودم، حقیقت دارد. خداوند خدای شما را ستایش می‌کنم که از تو خشنود بود و تو را به تخت سلطنت اسرائیل نشانده.

ملکه سبّا از کدام سرزمین آمد؟ ملکه درباره‌ی خدا چه گفت؟

مدت ۴۰ سال سلیمان به عنوان پادشاه در اسرائیل حکومت کرد. وقتی که فوت کرد او را در آرامگاهی در شهر اورشلیم دفن کردند. بعد از او پسرش رحبعام به سلطنت نشست، اما او فردی ضعیف بود. یربعام یکی از رقیبان رحبعام بود. او با طایفه‌های شمالی کشور نزد رحبعام رفتند و به او گفتند: تو مثل پدرت با خشونت رفتار نکن. مالیات‌های سنگین مردم را خسته کرده است. بار آنها را سبک‌تر کن تا به تو وفادار باشند.

پادشاه به آنها گفت: سه روز دیگر پیش من بیایید تا به شما جواب دهم. رحبعام پیش بزرگان قوم رفت و از ریش سفیدان مشورت خواست. آن ریش سفیدان در گذشته مشاوران سلیمان پادشاه بودند. ریش سفیدان به او گفتند: اگر می‌خواهی مردم به تو وفادار بمانند، به حرف مردم گوش بده. اما او به حرف آنان گوش نداد بلکه سراغ جوانانی که با آنها بزرگ شده بود رفت. جوان‌ها به او گفتند: به مردم بگو من از پدرم بسیار قوی‌تر هستم. یربعام بعد از سه روز برگشت و رحبعام به نصیحت بزرگان گوش نداد و گفت: من مالیات شما را سنگین‌تر از پدرم می‌کنم. اگر پدرم با شلاق معمولی شما را تنبیه می‌کرد، من شما را با شلاق چرمی تنبیه می‌کنم. در همان روز ۱۰ طایفه‌ی اسرائیل خود را کنار کشیدند و از یربعام خواستند آنها را رهبری کند.

مردم از رحبعام چه می‌خواستند؟ آیا پادشاه به نصیحت ریش سفیدان گوش کرد؟

یربعام در شمال اسرائیل حکومت ۱۰ طایفه را به عهده گرفت. اما رحبعام فقط بر طایفه یهودا و قسمتی از طایفه بنیامین در جنوب حکومت می‌کرد.

تمام اسرائیلی‌ها چه در شمال و چه در جنوب همه در اورشلیم خدا را پرستش می‌کردند. شهر اورشلیم در سرزمین یهودا قرار داشت. یربعام گفت: مردم من هنوز به جنوب برای پرستش خدا می‌روند، چیزی طول نمی‌کشد که همه به سوی رحبعام برمی‌گردند. و با او متحد می‌شوند و بعد مرا خواهند کشت.

سپس او کاری بسیار شیرانه کرد. او دو گوساله‌ی طلایی ساخت و به مردم گفت: اینها خدایان شما هستند که شما را از مصر بیرون آوردند. سپس یک گوساله را در بیت ایل و دیگری را در دان قرار داد. به این ترتیب او مردم را مجبور به پرستش آن گوساله‌ها کرد.

روزی یربعام در بُتکده‌ی شهر بیت ایل مشغول قربانی کردن بود. خدا پیامبری را از سرزمین یهودا به آنجا فرستاد. آن پیامبر گفت: ای قربانگاه، ای قربانگاه، خداوند می‌گوید که از خاندان داوود شخصی به اسم یوشیا خواهد آمد. او کاهنان این مکان را خواهد سوزاند. این قربانگاه ویران خواهد شد و خاکستر آن پراکنده خواهد شد.

یربعام از این کار آن پیامبر بسیار عصبانی شد. پس به طرف او دست دراز کرد تا او را دستگیر کند، اما ناگهان دستش خشک شد. در همانجا قربانگاه شکسته شد و خاکستر آن پراکنده شد.

چرا یربعام بُت ساخت؟ گناه او چه بود؟

## مجازات یربعام

۱ پادشاهان ۱۴

یربعام پسری به اسم ابیا داشت. این پسر سخت مریض شد. پادشاه به همسرش گفت: قیافهات را عوض کن، طوری که کسی نفهمد تو زن من هستی. بعد پیش پیامبر برو و از او بپرس که حال پسر من خوب می‌شود؟ خداوند به اخیای پیامبر گفت که زن یربعام پیش او می‌آید و به او گفت که چه به آن زن بگویی و چه اتفاقی برای پسرش خواهد افتاد. اخیای پیامبر به علت پیری نمی‌توانست خوب ببیند. اما همین که صدای پای آن زن را شنید گفت: وارد شو ای همسر یربعام.

به یربعام بگو که خداوند می‌گوید من تو را رهبر قوم کردم. سلطنت را از دست خاندان داوود گرفتم و به تو دادم. اما گناهان بدتری از پادشاهان دیگر انجام دادی. من از دست تو بسیار عصبانی هستم، چون بُت ساختی. به همین دلیل بلا بر سر خانواده‌ات می‌آورم. من نسل تو را از روی زمین برمی‌دارم و تمام فرزندانَت خواهند مُرد.

اخیای پیامبر ادامه داد و گفت: به خانه‌ات برگرد ای زن. هنگامی که پایت به شهر برسد، کودکِ خواهد مُرد و قوم اسرائیل را از این سرزمین نیکو که من به پدرانشان دادم ریشه کن خواهم کرد. اسرائیل به خاطر گناه یربعام پراکنده خواهد شد.

یربعام مدت ۲۲ سال پادشاه اسرائیل بود. بعد از او پسرش ناداب به سلطنت نشست.

چرا خدا از دست یربعام عصبانی بود؟ خدا گفت که به خاطر گناه او چه بلایی سر خانواده اش و اسرائیل خواهد آمد؟

ناداب بعد از پدرش به تخت سلطنت رسید. ناداب خدمتکاری به اسم بعشا داشت که علیه او دسیسه چید. او ناداب و خانواده‌اش را کشت و خود به تخت نشست، درست همانطوری که اخیای پیامبر گفته بود. بعد از مدتی بعشا مثل یربعام رفتار بدی داشت که خدا از او راضی نبود. او اسرائیل را با کارهایش به گناه کشید.

خدا پیامبری به اسم ییهو را پیش بعشا فرستاد و گفت: من تو را از هیچ گرفتم و به همه جا رساندمت، تو همان راهی را رفتی که یربعام رفت. مثل او گناه کردی و قوم مرا به گناه کشیدی. من به خاطر این کار تو خشمگین هستم. به همین دلیل خاندان تو مثل خاندان یربعام نابود خواهد شد.

بعد از مرگ بعشا پسرش ایله به تخت نشست. زمّری که برای ایله خدمت می‌کرد، علیه او توطئه کرد و وقتی پادشاه مست شراب بود، او را کشت. سپس اعضای خانواده پادشاه را کشت و خود به جای پادشاه به تخت نشست. او حتی دوستان و آشنایان بعشا را نیز کشت.

با شنیدن این خبر عمّری با سربازان اسرائیل کاخ زمّری را محاصره کردند. وقتی زمّری دید که راه فرار ندارد، قصر خود را به آتش کشید و خودش را در آتش سوزاند. به این ترتیب عمّری پادشاه شد.

عمّری هم مانند دیگر پادشاهان بُت‌ها را پرستش می‌کرد. اما حکومت او قوی بود و توانست با حکومت یهودا در صلح زندگی کند. او در روی تپه‌ای، شهری به نام سامره بنا کرد. در حکومت جنوبی شهر اصلی اورشلیم بود و حال در شمال سامره شهر اصلی و مهم بود.

اخاب پسر عمّری به تخت نشست. او از همه‌ی پادشاهان بدتر بود. همسر او ایزابل به دنبال پیامبران می‌گشت و آنان را می‌کشت.

چرا خانواده‌های ناداب و یربعام کشته شدند؟ سامره در کجاست؟

زمانی که اخاب پادشاه بود، پیامبر بزرگی از سرزمین جلعاد به دیدن او آمد. اسم این پیامبر ایلیای تشبی بود. ایلیا به پادشاه گفت: به نام خداوند زنده که من خدمتگزار او هستم به تو می‌گویم که در چند سال آینده هیچ بارانی نخواهد بارید تا زمانی که من بگویم.

سپس او از آنجا دور شد و به دستور خدا خود را در نزدیک رود اُردُن پنهان کرد. خدا به او گفت: وقتی تشنه‌ای از آب رودخانه بنوش و من به زاغ‌ها فرمان دادم تا برای تو غذا بیاورند.

هر روز صبح و شب زاغ‌ها برای او نان و گوشت می‌آوردند. چون باران نمی‌بارید بعد از مدتی آب رودخانه خشک شد.

ایلیا به آخاب چه گفت؟ چرا آب رودخانه خشک شد؟



## ایلیا و بیوه زن

۱ پادشاهان ۱۷: ۸ - ۱۸

چون آب رودخانه خشک شده بود خدا به ایلیا گفت: به شهر صرّفه برو. در آن شهر من به بیوه زنی گفته‌ام تا به تو غذا بدهد. پس ایلیا برخاست و به طرف شهر روانه شد. هنگامی که او به دروازه‌ی شهر رسید، در آنجا بیوه زنی را دید که در حال جمع کردن هیزم بود. ایلیا از بیوه زن خواهش کرد که به او آب بدهد. بیوه زن رفت و برای او آب آورد و ایلیا آب را نوشید. سپس به آن بیوه زن گفت: خواهش می‌کنم به من کمی نان بده. بیوه زن گفت: من کمی آرد و کمی روغن زیتون دارم. اینجا آمدم تا هیزم جمع کنم و آخرین غذا را برای خودم و پسرم درست کنم و بخوریم و بعد از آن بمیریم. ایلیا گفت: برو اوّل برای من مقداری نان بپز، خدای اسرائیل می‌گوید تا زمانی که باران نیاید نه ظرف آرد تو کم می‌شود و نه ظرف روغن زیتون تو. به این ترتیب ظرف آرد و روغن زیتون آن زن هیچ‌وقت کم نشد. درست همانطوری که ایلیا گفته بود. چند روز گذشت و پسر آن زن بیمار شد. هر روز حال او بدتر از روز دیگر می‌شد تا بالاخره فوت کرد. بیوه زن به ایلیا گفت: ای مرد خدا، چرا با ما این کار را کردی؟ آیا اینجا آمدی تا گناهانم را بیادم آوری و باعث مرگ پسرم شوی؟

بیوه زن به ایلیا چه داد؟ چه بلایی سر پسر آن زن آمد؟

## زنده کردن مُرده توسط ایلیا

۱ پادشاهان ۱۸ : ۱ - ۲۹

پسر بیوه زن مریض شد و بعد از مدتی فوت کرد. ایلیا پسر مُرده‌ی بیوه زن را برداشت و با خود به بالا خانه بُرد. او به خدا گفت: ای خدا! چرا چنین بلایی بر سر این زن آوردی و پسرش را از او گرفتی؟ سپس ایلیا سه مرتبه روی جسد دراز کشید. و گفت: ای خدا به این پسر دوباره حیات بده و او را زنده کن. خدا دعای ایلیا را شنید و به آن جواب داد. پسر، زنده شد. سپس او پسر را برداشت و پایین رفت و به مادر داد. آن زن گفت: اکنون می‌دانم که تو مرد خدا هستی و کلام خدا را می‌گویی.

ایلیا برای زنده کردن پسر چه کار کرد؟ بیوه زن به ایلیا چه گفت؟

## کاهن‌های بُت بعل

۱ پادشاهان ۱۸: ۱ - ۳۰

مدّت ۳ سال قطره‌ای باران نبارید. خدا به ایلیا گفت: نزد پادشاه برو و به او بگو که من باران خواهم بارانید.

در همین روزها اخاب پادشاه عوبدیا را مسئول پیدا کردن آب کرده بود و او به دنبال آب می‌گشت. عوبدیا ناگهان ایلیا را در راه دید. او پرسید: سرورم، شما ایلیا هستید؟

ایلیا پاسخ داد: بله من خودم هستم. برو به آخاب بگو که من اینجا هستم. به او بگو که تو خودت مسئول این خشک‌سالی هستی. چون تو خدا را رها کرده بُت بعل را پرستش کردی.

به ۴۰۰ کاهن و ۴۵۰ پیامبر بُت‌های بعل و اشره بگو که به کوه کارمل بیایند.

همه در کوه گردهم جمع شده بودند. ایلیا به مردم گفت: تا به کی دو دل خواهید ماند. اگر یهوه خدای ابراهیم و موسی یگانه خداست، پس از او پیروی کنید. اگر بُت بعل خداست، از او پیروی کنید.

دو تا گاو نر بیاورید، یکی برای من و دیگری برای کاهن‌های بعل. ما آنها را تکه‌تکه خواهیم کرد. آنها را روی مذبح خواهیم گذاشت شما خدای خود را و من خدای خود را خواهم خواند. هر خدایی آتش بر مذبح قرار دهد، همان خدای اسرائیل است.

کاهن‌های بعل گاو را گرفتند و بعد از سربریدن آن را تکه‌تکه کردند و روی مذبح خود قرار دادند. آنها با صدای بلند فریاد زدند: ای بعل، به ما پاسخ بده. اما هیچ پاسخی داده نشد و اتفاقی نیفتاد. ایلیا خندید و گفت: شاید خدای شما خوابیده، شاید خدای شما در سفر است.

آنها بلندتر دعا کردند و حتی خودشان را با چاقو و خنجر زخمی کردند تا شاید بعل جواب دهد، اما جوابی داده نشد.

چطور اخاب باعث خشک‌سالی شد؟ وقتی کاهن‌ها بعل را صدا زدند، چه اتفاقی افتاد؟

## پیامبر وفادار

۱ پادشاهان ۱۸ : ۳۰-۳۹

ایلیا ۱۲ سنگ را به نشانه ۱۲ طایفه‌ی اسرائیل برداشت و قربانگاه خداوند را که خراب شده بود، بازسازی کرد. گاو نری گرفت و آن را کشت و بر روی چوب روی قربانگاه گذاشت و دور قربانگاه گودالی کند. سپس ۳ بار روی هیزم‌ها آب ریختند. همه چیز خیس شده بود و گودال از آب پُر شد. سپس او چنین دعا کرد: خداوندا، خدای ابراهیم، اسحاق و اسرائیل، بگذار امروز آشکار شود که تو خدای اسرائیل هستی. ناگهان از آسمان آتشی آمده و تمام قربانگاه را پوشانید. مردم با دیدن این صحنه سجده کرده، فریاد زدند. یهوه خداست، یهوه خداست.

۱۲ سنگ نشانه‌ی چه بود؟ مردم با دیدن آتش چه گفتند؟

## فرار ایلیا

۱ پادشاهان ۱۸ : ۴۰ - ۱۹ : ۱۸

قربانی ایلیا در آتشی که خداوند از آسمان فرستاده بود کاملاً سوخت. ایلیا دستور داد تا پیامبران بعل را دستگیر کنند و آنها را بکشند. بعد ایلیا دعا کرد و خدا از آسمان باران فرستاد.

خبر کشته شدن پیامبران بعل به گوش همسر اخاب، ایزابل رسید. او با عصبانیت گفت: همان بلایی که سر پیامبرهای من آوردی سر تو خواهم آورد. ایلیا از ترس جاننش با یکی از خدمتکارانش فرار کرد. او خسته و درمانده به خدا گفت: خداوندا، جان مرا بگیر چون که من از اجدادم بهتر نیستم. سپس او زیر درختی دراز کشید و به خواب رفت. ناگهان فرشته‌ای او را لمس کرد و گفت: برخیز و بخور.

در کنار او نان داغ و آب سرد بود. او برخاست و خورد و نوشید و مدت چهل شبانه روز در صحرا پیاده راه رفت تا به غاری در کوه حوریب رسید. خداوند به ایلیا گفت: برو بالای کوه نزدیک من بایست که من از آنجا گذر خواهم کرد.

باد شدیدی وزید طوری که کوه شکاف برداشت، اما خدا آنجا نبود. بعد زمین لرزه‌ای آمد، اما خدا در آن هم نبود. بعد آتشی پدیدار شد، اما خدا در آتش نبود. سپس صدای ملایمی به گوش رسید. وقتی ایلیا آن صدا را شنید، صورت خود را با ردایش پوشانید.

خدا به ایلیا گفت: در اسرائیل خیلی‌ها بعل را به عنوان خدا پرستیدند، اما ۷ هزار نفر هستند که بعل را تا به حال پرستش نکرده‌اند و او را خدا نمی‌دانند.

چرا ایلیا فرار کرد؟ خدا چگونه به ایلیا ظاهر شد؟

خدا در آرامی و سکوت سخن گفت: برو و اَلِیْشَع پسر شافاط را پیدا کن و او را به عنوان جاننشین خود و در راه دمشق حَزَائِیل را به عنوان پادشاه سوریه و سپس ییهو پسر نمشی را به عنوان پادشاه اسرائیل برگزین. هر کس از شمیشر حَزَائِیل فرار کند، به دست ییهو کشته خواهد شد. هر کس از دست ییهو فرار کند، به دست اَلِیْشَع کشته خواهد شد. ۷ هزار نفر در اسرائیل بُتِ بَعْل را پرستش نکرده و آن را نبوسیده‌اند، آنان زنده خواهند ماند.

به این ترتیب ایلیا از کوه پایین آمد و اَلِیْشَع را پیدا کرد. اَلِیْشَع در مزرعه‌ای با ۱۲ جفت گاو مشغول شخم زدن بود. ایلیا از کنار او گذشت و ردای خود را بر دوش اَلِیْشَع انداخت. اَلِیْشَع با این کار ایلیا متوجه‌ی منظور او شد. او فهمید که ایلیا او را به عنوان پیامبر برگزیده است. پس به ایلیا گفت: اجازه بده تا از والدینم خداحافظی کنم و بعد دنبال تو بیایم.

ایلیا گفت: برو، من مانع تو نمی‌شوم. اَلِیْشَع رفت و برگشت. سپس او یک جفت از گاوان خود را سربرید و با چوب گاوآهن خود آتشی روشن کرد. بعد گوشت را کباب کرده به مردم داد. سپس اَلِیْشَع به دنبال ایلیا رفت و او را خدمت می‌کرد.

ایلیا روی دوش اَلِیْشَع چه گذاشت؟

## قتل به خاطر تاجکستان

۱ پادشاهان (۲): ۱ - ۲۹

در نزدیک کاخ اخاب پادشاه تاجکستان بود که مالک آن نابوت بود. اخاب به نابوت گفت: تاجکستان خود را به من بفروش چون می‌خواهم در آن سبزی‌کاری کنم. نابوت گفت: این زمین از نیاکانم به من ارث رسیده، نمی‌توانم این کار را انجام دهم. اخاب با ناراحتی به خانه برگشت. زمانی که همسرش ایزابل از ماجرا خبردار شد به او گفت: تو پادشاهی، پس آن زمین مال توست. نابوت برای این کارش خواهد مُرد. بعد از کشتن نابوت، اخاب و ایزابل در تاجکستان قدم می‌زدند. ایلیا وارد تاجکستان شد و به آنها گفت: به خاطر کار پلیدی که انجام دادی خدا خانواده‌ی تو را محو می‌سازد. و ای ایزابل، سگ‌ها آمده استخوان‌های تو را خواهند خورد.

چرا نابوت نمی‌خواست زمینش را بفروشد؟ چرا خدا از دست اخاب و ایزابل عصبانی بود؟

## آلِشَع به دنبال ایلِیا

۲ پادشاهان ۱: ۱۷ - ۲: ۸

آخاب در جنگ با سوریه کشته شد و پسرش آخزیا به جای او به تخت نشست. او مدت دو سال سلطنت کرد، اما روزی از پنجره‌ی قصر به پایین افتاد و مُرد و چون پسری نداشت، پس برادرش یهورام به تخت نشست.

در این میان مأموریت ایلِیا در اسرائیل به پایان رسید. روزی ایلِیا و آلِشَع در راه جلجال بودند. ایلِیا به آلِشَع گفت: خداوند دستور داده که به بیت ایل بروم، پس تو همین جا بمان.

آلِشَع گفت: به حیات خداوند تو را ترک نخواهم کرد. پس هر دو باهم به بیت ایل رفتند.

آلِشَع می‌دانست خداوند می‌خواهد او را با خود ببرد. سپس ایلِیا گفت: خداوند دستور داده تا به اریحا بروم، پس تو همین جا بمان.

آلِشَع گفت: به حیات خداوند تو را ترک نخواهم کرد. پس هر دو باهم به اریحا رفتند.

روز بعد عده‌ای پیامبر پیش آلِشَع آمدند و به او گفتند: آیا می‌دانی که خداوند می‌خواهد سرور تو را با خود ببرد؟

آلِشَع پاسخ داد: بله می‌دانم، ساکت باشید.

ایلِیا گفت: همین جا بمان تا من به رود اُردُن بروم.

آلِشَع گفت: به حیات خداوند تو را ترک نخواهم کرد. پس هر دو باهم رفتند، اما ۵۰ پیامبر دیگر به دنبال آنها تا رود اُردُن آمدند.

نزدیک رودخانه پیامبرها با فاصله کمی از آنها ایستاده بودند و به آنها نگاه می‌کردند. ایلِیا ردای خود را درآورد و آن را پیچید و آن را به آب زد. ناگهان آب رودخانه شکافته شد و آلِشَع و ایلِیا با هم از زمین خشک به آن طرف رودخانه رفتند.

چرا آلِشَع ایلِیا را تنها نمی‌گذاشت؟ وقتی ایلِیا ردای خود را به آب رودخانه زد، چه اتفاقی افتاد؟



## ایلیا به آسمان می‌رود

۲ پادشاهان ۲: ۹-۱۲

ایلیا از اَلیشع پرسید: به من بگو قبل از رفتنم چه کاری برایت انجام دهم؟  
اَلیشع گفت: خواهش می‌کنم دو برابر روح خودت را به من بده.  
ایلیا گفت: درخواست دشواری کردی. اما هنگامی که من بُرده‌می‌شوم،  
اگر بتوانی مرا ببینی درخواست تو عملی خواهد شد.  
دو پیامبر باهم در حال قدم زدن بودند که ناگهان اربابه‌ای آتشین که  
اسب‌های آتشین آن را می‌کشیدند آنها را از هم جدا کردند و گردبادی ایلیا را  
به آسمان برد.  
اَلیشع فریاد زد: ای پدر، ای ایلیا، ای مدافع نیرومند اسرائیل!  
اَلیشع دید که چگونه ایلیا رفت و از شدت ناراحتی ردای خود را پاره  
کرد. از آن پس دیگر کسی ایلیا را ندید.

اَلیشع چه خواهشی داشت؟ وقتی ایلیا به آسمان رفت، اَلیشع چه کار می‌کرد؟

## روح ایلیا با ایشع

۲ پادشاهان ۲: ۱۳-۲۲

همین‌طور که ایلیا به آسمان برده می‌شد، ردایش از روی شانه‌اش پایین افتاد. ایشع آمد و آن را برداشت. در راه بازگشت ایشع آن را را مثل ایلیا به آب رود آردن زد و گفت: کجاست آن خداوند خدای ایلیا. دوباره رودخانه به دو نیم شد و ایشع از میان رودخانه گذشت. در آن طرف رودخانه پیامبران دیگر ایستاده بودند، گفتند: روح ایلیا بر ایشع است.

سپس پیش او آمدند و گفتند: اجازه بده تا ۵۰ نفر به دنبال ایلیا بفرستیم. شاید روح خدا او را در کوه و یا درّه‌ای گذاشته است.

ایشع اول گفت نه، اما با اصرار آنان این اجازه را داد. مدت ۳ روز دنبال ایلیا همه‌جا گشتند، اما اثری از او پیدا نکردند.

مردم شهر اریحا به ایشع گفتند: این شهر زیباست، اما آب بدی دارد و زمین آن هیچ محصولی نمی‌دهد.

ایشع گفت: در ظرفی نو نمک بریزید. آنگاه او نمک را در آب چشمه ریخت.

بعد گفت: این آب را شفا دادم و دیگر مرگ یا بی‌حاصلی از آن بوجود نمی‌آید.

از آن زمان به بعد چشمه‌ی آب اریحا آب گوارایی داشت.

چرا رودخانه توسط ایشع دو نیمه شد؟ چرا مردان نتوانستند ایلیا را پیدا کنند؟

## معجزات ایشع

۲ پادشاهان ۴: ۷-۱ و ۶: ۷-۱

ایشع به شهرهای مختلف اسرائیل سفر می‌کرد. در یکی از شهرها بیوه زنی پیش او آمد و گفت: ای آقا، همانطور که می‌دانی شوهرم فوت کرده است. او مردی خداترس بود. موقع مرگش او به کسی بدهکار بود. حالا آن طلبکار آمده تا فرزندانم را به برده‌گی ببرد.

ایشع پرسید: در خانه‌ات چه داری؟

آن بیوه جواب داد: فقط ظرفی از روغن دارم و بس.

ایشع گفت: برو و از تمام همسایه‌هایت هر چه ظرف دارند قرض بگیر. بعد با پسرانت به خانه بروید و در را ببندید. سپس از ظرف روغن داخل ظرف‌های دیگر بریزید. وقتی که پُر شد، ظرف دیگر را پُر کن. بعد برو روغن‌ها را بفروش و بدهی شوهرت را بده.

مردها در حال قطع کردن درختان نزدیک رود اُردُن بودند. یکی از آنها وقتی درختی را قطع می‌کرد تبرش از دستش به داخل رود افتاد. آن مرد فریاد زد: ای آقا من این تبر را امانت گرفته بودم، حالا چه کنم؟

ایشع چوبی به داخل آب انداخت و تبر روی آب شناور شد.

این معجزه‌ها برای همه مردم اسرائیل نشانه‌ی پیامبر بودن ایشع بود.

(دوستان عزیز، در آن زمان گاهی آهن از طلا با ارزش‌تر بود. تعداد خیلی کمی از فنّ آهنگری اطلاع داشتند. برای همین چیزی مثل تبر می‌توانست تمام دارایی شخص باشد)

آن بیوه چگونه بدهی شوهرش را پرداخت کرد؟ اسرائیل چگونه برحق بودن ایشع را متوجه شد؟

## آلیشع جذامی را شفا داد

۲ پادشاهان ۵

افسری در ارتش سوریه پیروزی‌های فراوانی برای کشورش آورده بود. اسم این افسر نعمان بود. او به بیماری پوستی جذام مبتلا شده بود. دختری اسرائیلی برده‌ی این افسر بود. روزی آن دختر به همسر نعمان گفت: اگر آقایم نزد پیامبری در سامره برود جذامش شفا پیدا می‌کند. خیلی زود نعمان به خانه‌ی آلیشع در سامره رفت. وقتی آلیشع شنید که نعمان آمده، خدمتکارش جیحزی را فرستاد تا به نعمان بگوید: برو و خودت را در رود اردن هفت بار بشوی. نعمان از این کار آلیشع بسیار خشمگین شد که چرا لااقل خود آلیشع به حضور او نیامده است. خدمتکارانش به او گفتند: ای آقا اگر آلیشع از تو کاری دشوار می‌خواست، آیا آنرا انجام نمی‌دادید؟ حالا چطور شما نمی‌خواهید این کار آسان را انجام دهید؟ بالاخره نعمان خود را در رود شست و پوست او مثل پوست نوزاد شد. او به خانه‌ی آلیشع رفت و اصرار کرد که به او پول و نقره بدهد. اما آلیشع قبول نکرد. سپس نعمان به راه خود ادامه داد. جیحزی به دنبال نعمان رفت و به دروغ گفت که آلیشع هدایای پول و نقره را می‌خواهد. آلیشع از این موضوع اطلاع پیدا کرد پس از جیحزی پرسید: کجا بودی؟ او جواب داد: هیچ جا سرورم. آلیشع گفت: فکر می‌کنی وقتی آن پول‌ها را گرفتی روح من آنجا نبود؟ هنگامی که جیحزی رفت، به بیماری جذام مبتلا شد و پوستش مثل برف سفید شد.

چه چیز نعمان را شفا داد؟ چرا جیحزی جذام گرفت؟

در زمان اَلِیْشَع، اسرائیل و سوریه در جنگ بودند. پادشاه سوریه فکر می‌کرد که در بین سربازانش جاسوسی وجود دارد. بعد دوباره با خودش فکر کرد و گفت: نه، جاسوسی وجود ندارد، بلکه این اَلِیْشَع است که همه چیز را می‌گوید.

پادشاه گفت: بروید و او را پیدا کنید، تا من بیایم و او را دستگیر کنم. به پادشاه خبر دادند که اَلِیْشَع در دوتان است. پادشاه دستور داد تا ارابه‌ها و سربازان برای دستگیری اَلِیْشَع آماده شوند. در شب آنها تمام شهری که اَلِیْشَع در آن بود را محاصره کردند. صبح زود وقتی خدمتکار اَلِیْشَع از خواب بیدار شد، دید که شهر با سپاه بزرگی محاصره شده است. پس او به اَلِیْشَع اطلاع داد و پرسید: سرورم حالا چه کنیم؟

اَلِیْشَع گفت: نترس تعداد کسانی که با ما هستند بیشتر از تعداد آنهاست. اَلِیْشَع دعا کرد و گفت: خداوندا چشمان خادم مرا باز کن تا ببیند. ناگهان چشمان خادم باز شد و دید که تمام کوه‌ها پُر از اسب‌ها و ارابه‌های آتشین است. ارتش سوریه به طرف شهر حمله کردند. اَلِیْشَع دعا کرد و گفت: خدایا آنها را کور کن.

همان لحظه همه‌ی سربازان کور شدند. اَلِیْشَع آنها را به طرف سامره هدایت کرد. او دوباره دعا کرد و چشمان سربازان بینا شد. پادشاه اسرائیل از او پرسید: اَلِیْشَع، می‌خواهی آنها را بکشم؟ اَلِیْشَع پاسخ داد: چرا آنها را بکشی؟ به آنها آب و غذا بده و بعد پیش پادشاه‌شان بفرست.

پادشاه این کار را انجام داد. ارتش سوریه بعد از آن دیگر به اسرائیل حمله نکرد.

چرا پادشاه سوریه می‌خواست اَلِیْشَع را دستگیر کند؟ خادم اَلِیْشَع چه دید؟

## ۴ جذامی در اردوگاه خالی

۲ پادشاهان ۶: ۲۴ - ۷: ۱۱

ارتش سوریه شهر سامره را محاصره کرده بود. مردم از گرسنگی در حال مرگ بودند. اَلِیْشَع پادشاه را تشویق کرد که منتظر بماند. او گفت: فردا غذای فراوانی در سامره خواهد بود. یکی از افسران گفت: مگر از آسمان غذا بیارد. اَلِیْشَع به او گفت: با دو چشمانت خواهی دید، اما نخواهی خورد. در آن شب خدا موجب شد تا ارتش سوریه صدای ارابه‌ها و اسب‌ها و ارتش بزرگی را بشنوند، آنها از ترس تمام وسائل خود را همانجا گذاشتند و فرار کردند. چهار جذامی وارد اردوگاه ارتش سوریه شدند و هیچ کس را آنجا ندیدند. پس به شهر رفته تا به همه خبر دهند.

چرا مردم از گرسنگی در حال مرگ بودند؟ خدا با ارتش سوریه چه کار کرد؟

## غذا در اردوگاه ارتش سوریه

۲ پادشاهان ۷: ۱۲ - ۲۰

پادشاه سوریه خبر فرار سربازانش را از اردوگاه شنید. او با خودش فکر کرد شاید این یک تله باشد که ما از شهر بیرون بیاییم و بعد آنها ما را اسیر کنند. پس تصمیم گرفت که دو نفر اسب سوار بفرستد تا خبر برایش بیاورند. پس آن دو نفر به راه افتادند. آنها ردپاهای سربازان را دنبال کردند تا به رود اردن رسیدند. آنها در جاده لباس و سلاح‌هایی که سربازان انداخته بودند را دیدند. پس از همان راه برگشتند تا به شاه گزارش دهند. وقتی این خبر به گوش مردم سامره رسید، آنها با عجله به طرف اردوگاه سوری‌ها رفتند تا آنجا را غارت کنند. غذا به اندازه‌ی همه بود و همینطور که اَلِیْشَع گفته بود ۵ کیلو گندم و ۱۰ کیلو جو به قیمت یک سکه‌ی نقره به فروش می‌رسید.

پادشاه افسری را در یکی از دروازه‌ها مأمور کرده بود. این همان افسری بود که وقتی اَلِیْشَع با پادشاه در مورد قیمت گندم و جو صحبت می‌کرد، حضور داشت. آن افسر از شنیدن سخن اَلِیْشَع خندید و گفت: مگر از آسمان دریچه‌ای باز شود تا قیمت گندم و جو اینقدر ارزان شود. سپس اَلِیْشَع به آن افسر گفت: تو آن را به چشم خود خواهی دید، اما از آن نخواهی خورد.

پس زمانی که این افسر از دروازه مراقبت می‌کرد، مردم به دروازه هجوم آوردند و آن افسر زیر دست و پای مردم از بین رفت. به این ترتیب پیشگویی اَلِیْشَع انجام شد.

اَلِیْشَع درباره‌ی افسر نگهبان دروازه چه پیشگویی کرد؟ چگونه پیشگویی اَلِیْشَع انجام شد؟

## حزائیل پادشاه را خفه کرد

۲ پادشاهان ۸: ۷-۱۵

قبلاً خدا به اَلِیْشَع گفته بود که باید دو نفر را به عنوان پادشاه برگزیند. یکی حَزَائِیل به عنوان پادشاه سوریه و دیگری یِیْهو به عنوان پادشاه اسرائیل. روزی که اَلِیْشَع به سوریه رفت، پادشاه سوریه بَنَهَدَد مریض احوال بود. پس پادشاه، حَزَائِیل را نزد اَلِیْشَع فرستاد تا از او بپرسد که آیا حال او بهتر می شود.

اَلِیْشَع به حَزَائِیل گفت: بله او بهتر می شود، اما خدا گفته که او می میرد. بعد اَلِیْشَع گریه کرد.

حَزَائِیل پرسید: ای سرورم چرا گریه می کنی؟ اَلِیْشَع گفت: چون می دانم که چه کارهای وحشتناکی به ضد مردم انجام خواهی داد. تو مردان و جوانان را خواهی کشت. کودکان را تکه تکه خواهی کرد. شکم مادران حامله را پاره خواهی کرد.

حَزَائِیل: من کاره ای نیستم که بتوانم این کارها را انجام دهم. اَلِیْشَع: خداوند به من نشان داد که تو چه کار خواهی کرد. حَزَائِیل برگشت تا خبر سلامتی را به پادشاه بدهد. پادشاه از او پرسید: اَلِیْشَع چه گفت؟ آیا حال من بهتر می شود؟ حَزَائِیل: بله، او گفت که شما حالتان بهتر می شود.

فردا صبح قبل از اینکه پادشاه از خواب بیدار شود، حَزَائِیل لحافی را خیس کرد و روی صورت پادشاه گذاشت. چیزی نگذشت که پادشاه مُرد. سپس حَزَائِیل به جای او به تخت نشست.

چرا اَلِیْشَع گریه کرد؟ بَنَهَدَد چگونه مُرد؟



آلیشع یکی از پیامبران جوان را صدا زد و گفت: این ظرف روغن را بگیر و به راموت جلعاد برو و در آنجا ییهو پسر یهوشافاط را پیدا کن. سپس به او بگو، خداوند تو را به عنوان پادشاه اسرائیل برگزیده است و او را با روغن مسح کن. وقتی این کار تمام شد، پیش من برگرد.

پیامبر جوان ظرف روغن را گرفت و به سوی راموت جلعاد به راه افتاد. وقتی به اردوگاه اسرائیل رسید، دو افسر را دید که نشسته‌اند. او گفت: ای فرمانده من برای شما پیامی دارم.

ییهو پرسید: برای کدام یک از ما؟

پیامبر جوان گفت: برای شما ای ییهو.

سپس او روغن را بر سر ییهو ریخت و گفت: خداوند می‌فرماید من تو را به عنوان پادشاه مردم اسرائیل انتخاب کرده‌ام. تو اخاب و خاندانش را از بین می‌بری، چون آنان پیامبران خدا را کشته‌اند.

وقتی ییهو پیش دیگران برگشت از او پرسیدند: آن مرد دیوانه از تو چه می‌خواست؟

او ماجرا را برای آنان تعریف کرد که چگونه خدا او را به عنوان پادشاه اسرائیل انتخاب کرده است. بعد همه‌ی افسران حاضر ردهای خود را جلوی او پهن کردند و شیپور نواختند و گفتند: ییهو پادشاه اسرائیل. ییهو پادشاه اسرائیل.

آلیشع چه چیزی را به پیامبر جوان نگفته بود و پیامبر از طرف خودش آن را گفت؟ وقتی افسران فهمیدند که خدا او را انتخاب کرده، چه کار کردند؟

## ییهو به یزرعیل می رود

۲ پادشاهان ۹: ۱۶ - ۲۳

دیده‌بانی که بر روی برج شهر یزرعیل نگهبانی می‌کرد فریاد زد: سوارانی را می‌بینم که به این طرف می‌آیند. باید او ییهو و مردانش باشند. او گزارش داد که: ییهو دیوانه‌وار می‌تازد. شاید او خبر جنگ با سوریه را می‌آورد. سپس یورام و آخزیا که پادشاه یهودا بود هر دو به دیدن ییهو رفتند. ییهو برای کار دیگری آنجا بود. او به خاطر حرف پیامبر آنجا بود که به او گفته بود: خانواده‌ی آخاب را از بین ببر. آنها در مزرعه‌ای به هم رسیدند و با هم صحبت کردند. یورام از ییهو پرسید: آیا از در صلح آمده‌ای؟ او پاسخ داد: تا زمانی که جادوگری مادرت ایزابل ادامه داشته باشد، چگونه می‌توان از در صلح وارد شد. یورام از جا برخاست و فریاد زد: ای آخزیا خیانت است. او سوار بر ارابه‌ی خود شد و دور شد.

چرا ییهو به شهر یزرعیل می‌رفت؟

## نابودی آخاب و خانواده‌اش

۲ پادشاهان ۹: ۲۴ - ۱۰: ۱۰

یورام فریاد زد: ای آخزیا خیانت است. او سوار بر ارابه‌ی خود پا به فرار گذاشت. ییهو تیری را در کمان خود گذاشت و با تمام قدرتش آن را کشید. تیر به پشت یورام فرو رفت و از قلب او بیرون آمد. یورام در همان ارابه افتاد و جان داد. وقتی پادشاه یهودا این را دید فرار کرد. ییهو به دنبال او به راه افتاد و فریاد زد: او را بکشید. در نزدیکی‌های شهر یَبْلَعام او زخمی شد، اما به طرف شهر مَجْدوگریخت. او در آن شهر جان سپرد. افسرانش آمدند و جنازه‌ی او را برداشته به شهر اورشلیم بردند و در همانجا او را دفن کردند. وقتی ایزابل این را شنید، رفت و خود را آرایش کرد و کنار پنجره آمد و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. او به ییهو گفت: آیا همه چیز خوب است؟ سپس چند نفر آنجا او را از پنجره بیرون انداختند و ایزابل همانجا کشته شد. خون ایزابل روی دیوار و اسب‌ها پاشیده شد و اسب‌ها او را لگد مال کردند. سگ‌ها آمدند و بدن او را خوردند. دقیقاً مثل همان چیزی که ایلیا در قبل گفته بود.

ییهو هفتاد پسر آخاب را کشت. ایلیا پیشگویی کرده بود که خانواده‌ی آخاب از بین خواهد رفت. ییهو کاهن‌های بعل را در معبدهایشان از بین برد. سپس بُت بعل را نیز شکست و از بین برد. از آن به بعد دیگر کسی بعل را در اسرائیل پرستش نکرد.

خداوند به ییهو گفت: چون کار خوبی انجام دادی و آن چه من دوست داشتم انجام دادی، پسرانت تا پشت چهارم بر تخت سلطنت خواهند نشست.

چرا ییهو، آخاب را کشت؟ چرا پسران ییهو پادشاهان اسرائیل شدند؟

## زنده شدنِ مرده

۲ پادشاهان ۱۳: ۱۴ - ۲۵

اکنون اَلِیشَع پیر و سالخورده شده است. یهوآش که نوهی ییهو بود به تخت نشست. یهوآش وقتی شنید اَلِیشَع بیمار شده به عیادت او رفت و گفت: ای پدرم، ای پدرم، ای ازابه و ای سوار اسرائیل. اَلِیشَع گفت: تیر و کمان خود را بردار. یهوآش تیر و کمان خود را برداشت و و سپس اَلِیشَع دست‌های خود را بر روی پادشاه گذاشت. او به پادشاه گفت که به طرف پنجره‌ی اتاق که به سوی سوریه باز می‌شد برود. سپس به او گفت که تیری به سوی سوریه پرتاب کند. یهوآش این کار را کرد. اَلِیشَع گفت: تو تیر پیروزی خداوند برای اسرائیل هستی. حالا تیرهایت را بردار و به زمین بزن.

یهوآش سه بار تیرها را به زمین زد و ایستاد. اَلِیشَع: چرا بیشتر به زمین نزدی؟ تو باید پنج یا شش بار این کار را می‌کردی تا پیروزی کامل بدست می‌آوردی. اکنون فقط سه بار پیروز می‌شوی.

چیزی نگذشت که اَلِیشَع فوت کرد و او را در غاری دفن کردند. سال بعد موآبیان جنازه‌ی مردی را به داخل آن غاری که اَلِیشَع دفن شده بود انداختند. همین‌که جنازه‌ی او به استخوان‌های اَلِیشَع خورد، مرده زنده شد.

چیزی نگذشت که تمام آن چیزهایی که اَلِیشَع درباره‌ی سوریه گفته بود اتفاق افتاد. اسرائیل سه بار بر سوریه پیروز شد. آنها توانستند شهرهایی که سوریه از آنها گرفته بود را پس بگیرند.

وقتی یهوآش تیرهای خود را سه بار به زمین زد، چه معنی داشت؟ چه اتفاقی برای مرده‌ی موآبیان افتاد؟

## فرار از دست خدا

یونس ۱: ۱-۱۱

سوریه در حال از دست دادن قدرتش بود ولی دولت آشور در حال قوی شدن بود. پایتخت آشور شهر نینوا بود. این شهر خیلی بزرگ بود. اگر کسی می‌خواست پیاده از شهر عبور کند، سه روز طول می‌کشید. خطر برای اسرائیل در کمین بود و امکان داشت که آشوری‌ها به آنها حمله کنند و اسرائیل را تحت کنترل خود درآورند.

خدا به یونس گفت: به شهر بزرگ نینوا برو. به آنها بگو کارهای زشت آنها را می‌دانم.

اما یونس راضی نبود که این کار را انجام دهد. او به طرف بندر یافا رفت. بندر یافا در جهت مخالف نینوا قرار داشت. آنجا او سوار بر کشتی شده به طرف شهر ترشیش به راه افتاد.

خدا با این کار یونس توفان و باد شدیدی فرستاد. توفان آنقدر شدید بود که داشت کشتی را می‌شکست. ملوانان از ترس به خدایان خود دعا می‌کردند. آنها سعی کردند تا بارهای کشتی را بیرون بیندازند تا کشتی سبک‌تر شده و غرق نشوند. اما این کار هم کمکی به آنها نکرد.

ناگهان ناخدا متوجه شد که در این توفان وحشتناک، یونس در خواب سنگینی فرورفته است. با تعجب او را بیدار کرد و پرسید: چرا خوابیده‌ای، بلند شو و به خدای خودت دعا کن تا نجات پیدا کنیم.

ملوانان گفتند: یکی از ما کاری کرده که این بلا سر ما آمده، پس بیایید قرعه کشی کنیم.

آنها قرعه کشی کردند و قرعه به اسم یونس درآمد.

از او پرسیدند: اسمت چیست؟ چه کاره‌ای؟

یونس ماجرا را برای آنها تعریف کرد. ملوانان به او گفتند که او کار خیلی بدی کرده است. اما توفان شدیدتر می‌شد.

وقتی یونس به حرف خدا گوش نکرد، خدا چه کار کرد؟ ملوانان با دیدن توفان چه کردند؟

## یونس در شکم نهنگ

یونس ۱: ۱۱ - ۲ - ۱۰

موج‌های عظیمی به بدنه کشتی ضربه می‌زد. ملوانان با خود گفتند چه کار کنیم؟  
یونس گفت: مرا به دریا بیندازید تا دریا آرام شود. من باعث این توفان شده‌ام.  
اما ملوانان نمی‌خواستند این کار را انجام دهند. پس سعی کردند به طرف خشکی برانند. بعد از تلاش بسیار، ناکام ماندند. آنها دعا کرده گفتند: خدایا ما را به خاطر گناه این مرد نکش.  
وقتی این کار را کردند، دریا آرام شد.  
سپس یونس را به دریا انداختند. خدا نهنگی فرستاد و یونس را بلعید.  
یونس از شکم نهنگ نزد خدا دعا می‌کرد. مدت ۳ شبانه روز او در شکم نهنگ بود. بالاخره خدا به نهنگ فرمان داد تا یونس را به خشکی ببرد، و نهنگ این کار را انجام داد.

بعد از اینکه ملوانان یونس را به دریا انداختند، چه اتفاقی افتاد؟ یونس در شکم نهنگ چه کار می‌کرد؟

یونس به راه افتاد و به سوی شهر نینوا رفت. خدا به او گفت که باید پیغامش را به مردم نینوا بدهد.

او یک روز تمام در شهر راه می‌رفت و پیغام خدا را به مردم می‌گفت که بعد از ۴۰ روز شهر نینوا نابود خواهد شد. مردم شهر پیغام خدا را قبول کردند و دست از کارهای زشتشان کشیدند. آنها روزه گرفتند و به علامت توبه از کارهای بدشان پلاس تنشان کردند.

خبر به گوش پادشاه رسید، او از تخت سلطنتش پایین آمد و پلاس تنش کرد و از کارهای پلیدش توبه کرد. پادشاه اعلام کرد: همه مردم نه چیزی بخورند و نه چیزی بنوشند و پیش خدا زاری کنند که شاید خدا تصمیمش را عوض کند.

وقتی خدا دید که چطور شهر توبه کرده است، از نابودی شهر دست کشید و خدا شهر را نابود نکرد.

یونس وقتی دید که خدا شهر را نابود نکرد، بسیار عصبانی شد. او به خدا گفت: برای همین دفعه‌ی اول فرار کردم. می‌دانستم تو خدای محبت هستی. همیشه حاضر هستی فکرت را عوض کنی و مردم را مجازات نکنی. پس حالا جان مرا بگیر که مردن بهتر است از زندگی کردن.

یونس به طرف شرق شهر رفت و برای خود سایبانی درست کرد. او آنجا نشست تا ببیند خدا چگونه شهر را نابود می‌کند. خدا همانجا کدویی رویانید تا یونس زیر سایه آن راحت‌تر باشد. یونس خیلی خوشحال بود. اما فردا صبح خدا کرمی فرستاد تا کدو را از بین ببرد. بوته خشک شد و یونس زیر آفتاب کلافه شد. او به خدا گفت: مُردن من بهتر از زنده ماندنم است.

خدا به او گفت: تو به خاطر یک بوته که یک شبه رشد کرده، اینقدر ناراحت هستی، اما برای نابودی شهر نینوا ناراحت نیستی. آیا دلم به خاطر بچه‌های این شهر نمی‌سوزد؟

پادشاه چه دستوری داد؟ چرا یونس عصبانی بود؟

اسرائیل در حال ضعیف‌تر شدن بود. پادشاهانش یکی از یکی بدتر می‌شدند. آنها قاتل و بُت پرست شده بودند. مردم پنهانی کارهایی را که خدا دوست نداشت انجام می‌دادند. آشوری‌ها با اسرائیل وارد جنگ‌های زیادی شدند و هر بار که می‌جنگیدند آنها بر اسرائیل پیروز می‌شدند. بسیاری از مردم اسرائیل به اسارت رفتند و آنانی که ماندند غارت شدند.

۱۹ پادشاه بر ۱۰ طایفه‌ی اسرائیل حکومت کرد. اولین پادشاه یربعام بود و آخرین آنها هوشع بود. زمانی که هوشع پادشاه بود، شلمناسر با ارتشی بسیار بزرگ از آشور به سامره آمد و شهر را محاصره کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست به شهر داخل شود و یا از شهر خارج شود.

چون سامره روی تپه ساخته شده بود، پس شلمناسر نتوانست شهر را فتح کند. شلمناسر قبل از اینکه بتواند شهر را تصرف کند، از دنیا رفت. در عرض سه سال شهر به دست آشوری‌ها افتاد. سارگون توانست هوشع را بکشد و بیشتر مردم را به اسیری ببرد. آنها به سرزمینی دور دست برده شدند، یعنی آنها را به سرزمین‌های بین‌النهرین و میانیان بردند.

دوری از وطن باعث شد که این قوم برای همیشه عوض شوند. بعد از مدتی آنها با غیر یهودیان ازدواج کردند و خدایان آنها را پرستش کردند. کم‌کم آن کارهای عجیبی که خدا برای رهایی‌شان از مصر انجام داده بود را فراموش کردند و این پایان ۱۰ طایفه‌ی قوم اسرائیل بود. آنها دیگر وطن خود را ندیدند.

همه‌ی اینها به خاطر این بود که، مردم اسرائیل از گناهان پادشاهان پلیدشان پیروی کردند و از گناه کردن دست نکشیدند.

چرا اسرائیل ضعیف شده بود؟ در اسارت چه اتفاقی برای آنها افتاد؟



## شریعت خدا در سرزمین یهودا

۲ تواریخ ۱۲: ۱-۱۷: ۹

سرزمین یهودا در جنوب اسرائیل و پایتخت آن، شهر اورشلیم بود. در این شهر خانه‌ی خدا و کاخ سلیمان پادشاه وجود داشت. سلیمان پسری به اسم رحبعام داشت. بعد از مدتی هر دوی آنها اطاعت از خدا را ترک کردند. به همین علت سرزمین یهودا دچار سختی بسیاری شد. سال‌ها بعد آسا نوه‌ی رحبعام به تخت پادشاهی نشست.

آسا کارهای اصلاحی زیادی انجام داد. او بت‌کده‌ها را از بین برد و بت‌های بسیاری را سوزاند. مذبح خانه‌ی خدا را بازسازی کرد و پرستش واقعی به میان قوم بازگشت.

یهوشافاط پسر آسا بود. او مرد خدا ترسی بود. او راه اجدادش را ادامه داد و مانند پادشاهان اسرائیل بت پرست نبود. او مردانی را فرستاد تا شریعت خدا را به مردم تعلیم دهند.

چرا سختی به سرزمین یهودا آمد؟ یهوشافاط برای اسرائیل چه کرد؟

یهوشافاط پادشاهی حکیم و کاردان بود، اما روزی مرتکب اشتباه بزرگی در زندگی‌اش شد. او اجازه داد تا پسرش یهورام با عتلیا، دختر ایزابل و اخاب ازدواج کند.

زمانی که یهورام پادشاه یهودا شد، ایلیا در اسرائیل زندگی می‌کرد. ایلیای پیامبر نامه‌ای برای یهورام نوشت. او در این نامه اینطور نوشت: خداوند می‌گوید تو مثل پدرت یهوشافاط و مثل پدربزرگت آسا زندگی نمی‌کنی. در عوض از پادشاهانی چون اخاب پادشاه اسرائیل پیروی می‌کنی. تو باعث شدی که قوم من از من رو برگردانند. اخاب هم همین کار را کرد. تو حتی برادران خودت را که از تو بهتر بودند گشتی. در نتیجه خداوند تو و خانواده‌ات را مجازات خواهد کرد. اموال تو نابود خواهد شد و از بیماری دردناکی رنج خواهی برد. این بیماری هر روز بدتر خواهد شد.

خداوند فلسطینی‌ها و عرب‌ها را به سرزمین یهودا فرستاد. آنها تمام دارایی پادشاه را چپاول کردند و به جز پسر کوچکش یهوآخاز بقیه‌ی زنان و فرزندان او را به اسارت بردند.

یهورام طبق پیشگویی ایلیا به بیماری مبتلا شد. دو سال هر روز با این درد دست و پنجه نرم می‌کرد تا بالاخره درگذشت. او مردم سرزمین یهودا و اورشلیم را وادار به گناه علیه خداوند کرده بود. به این دلیل هیچ‌کس به‌خاطر مرگ او ناراحت نبود و کسی او را در آرامگاه سلطنتی دفن نکرد.

اشتباه یهوشافاط چه بود؟ چرا یهورام با درد بی‌علاج فوت کرد؟

یهورام فوت کرد و بجای او پسر کوچکش آخزیا پادشاه شد. یک سال بعد آخزیا با ییهو در اورشلیم بود، آخزیا و یورام و خانواده‌ی آخاب را کشت. در آن روز عتلیا مادر آخزیا و مادر ایزابل و برادر یورام همگی کشته شدند. هنگامی که عتلیا دید که پسرش آخزیا کشته شده است، دستور داد تا تمام خانواده‌ی سلطنتی سرزمین یهودا را از بین ببرند.

در این میان فقط پسرش جان سالم به در برد. اسم او یوآش بود. خواهر ناتنی آخزیا به اسم یَهُوشَع توانست یوآش را در خانه‌ی خدا پنهان کند. عتلیا در سرزمین یهودا خود را ملکه کرد. او پرستش خدا را متوقف کرد و محلی برای قربانی کردن بُت بعل ساخت و مردم را وادار به بُت پرستی کرد.

شش سال بعد زمانی که یوآش آماده بود، عمه‌اش یَهُوشَع او را از خانه‌ی خدا بیرون آورد. سپس او تاج را بر سر یوآش گذاشت. همه در خانه‌ی خدا فریاد زدند: جاوید شاه.

وقتی ملکه عتلیا صدای مهمهمی مردم را از قصر خود شنید، دید که پادشاه جلوی در با شیپورچی‌ها ایستاده و مردم شادی می‌کنند. ملکه عتلیا فریاد زد: خیانت کردند، خیانت کردند.

سپس به طرف خانه‌ی خدا دوید. کاهن خانه‌ی خدا به سربازان گفت که او را دستگیر کنند، اما در خانه‌ی خدا او را نکشند. عتلیا و کسانی که از او پیروی می‌کردند را گرفته نزد خانه‌ی پادشاه کشتند. به این ترتیب تاج و تخت سلطنتی به خانواده‌ی داوود بازگشت.

یوآش چگونه جان سالم به در برد؟ زمانی که عتلیا مکه بود، چه کار کرد؟

## ترمیم خانه‌ی خدا توسط یوآش

۲ تواریخ ۲۴: ۱ - ۱۵

یوآش هفت ساله بود که پادشاه شد. پس از مدتی یوآش تصمیم گرفت که خانه‌ی خدا را که توسط سلیمان ساخته شده بود را تعمیر کند، زیرا سال‌ها از ساخت آن می‌گذشت و نیاز به تعمیر داشت.

او بیرون از خانه‌ی خدا صندوقی قرار داد و به همه اعلام کرد که هدایای خود را بیاورند و تقدیم کنند. مردم با خوشحالی این کار را انجام دادند. این کار روزهای پی‌درپی انجام شد و پول فراوانی برای تعمیر خانه‌ی خدا جمع شد.

یوآش و کاهن خانه‌ی خدا به اسم یهویداع، کارگرهایی استخدام کردند و کار ترمیم بنای خانه‌ی خدا شروع شد. نجاران و بنّایان و سنگکاران تلاش کردند تا ساختمان را به زیبایی روز اول درآورند.

یوآش خداوند را در آنجا تا زمانی که یهویداع زنده بود، پرستش می‌کرد.

چرا باید خانه‌ی خدا را ترمیم می‌کردند؟ چه مدتی یوآش خدا را پرستش کرد؟

## غارَتِ خانهِیِ خِدا

۲ پادشاهان ۲۴: ۱۷ - ۲۵: ۲۸

در آن زمان رهبران سرزمین یهودا بُت‌پرست بودند. کاهن خانهِیِ خِدا یهویداداع بود. او در سن ۱۳۰ سالگی درگذشت. پس از فوت او پادشاه به رهبران سرزمین یهودا گوش کرد. چیزی نگذشت که او هم پرستش خداوند را رها کرد و بُت‌پرست شد. او پسر یهویداداع را نیز کشت. با این کار خدا اجازه داد تا ارتش سوریه به آنها حمله کند.

آنها ارتش بزرگ سرزمین یهودا را شکست دادند و اموال آنان را به غارت بردند. در این جنگ یوآش زخمی شده بود. دو نفر از خدمتگزاران با هم نقشه کشیدند و پادشاه را کشتند. او مدت ۴۰ سال بر سرزمین یهودا پادشاهی کرد، اما بعد از مرگش او را در آرامگاه پادشاهان اسرائیل به خاک نسپردند.

امصیا پسر یوآش ۲۵ ساله بود که به جای پدرش به تخت نشست. او تمام قلبش با خدا نبود. او ارتشی با ۳۰۰ هزار سرباز آماده کرد تا به آدوم حمله کند و مردانی از اسرائیل را استخدام کرد. تعداد آنها ۱۰۰ هزار نفر بود که به آنها ۳۴۰۰ کیلوگرم نقره پرداخت کرد. پیامبری نزد او آمد و به او گفت: این مردان را با خود به جنگ نبر، چون خدا با آنها نیست. امصیا گفت: اما مزد آنها را داده‌ام؟ پیامبر گفت: خدا به تو نقره‌ی بیشتری می‌دهد. آنها نیرومند هستند، اما در جنگ، تو فقط خدا را نیاز داری. پس پادشاه آنها را راهی خانه‌هایشان کرد. مردان از این کار خیلی عصبانی شدند.

آنها در جنگ پیروز شدند. اما موقع برگشت بُت‌های آدوم را به اورشلیم آوردند. پیامبری از آنها پرسید: چرا این بُت‌ها را با خود آوردید، اگر آنها قدرت داشتند، آدوم را پیروز می‌کردند.

چیزی نگذشت که امصیا به اسرائیل حمله کرد و دیوار شهر اورشلیم را ویران کرد. خانهِیِ خِدا را غارت کرد و پادشاه سرزمین یهودا را گروگان گرفت. او ۱۵ سال پادشاهی کرد و بعد درگذشت.

چرا یوآش به حرف آن رهبران گوش داد؟ چه چیز باعث حمله‌ی ارتش سوریه به اورشلیم شد؟

## غرور عَزیَا

۲ تواریخ ۲۶: ۱ - ۲۰

مردم پسر امصیا را به پادشاهی انتخاب کردند. اسم او عَزیَا بود و شانزده سال بیشتر نداشت. او آنچه در نظر خدا درست بود انجام می‌داد و کشورش هر روز قوی‌تر می‌شد. او دور شهر دژهای محکمی ساخت. چون عَزیَا کشاورزی را دوست داشت، مردم را تشویق کرد که زمین‌های حاصلخیز را زیر کشت ببرند.

اما وقتی او قوی شد، غرور زیادی پیدا کرد. او پادشاه کشور بود، اما به این مقام راضی نبود و می‌خواست کاهن هم باشد. روزی وارد خانه‌ی خدا شد تا بُخور بسوزاند. او در دستش آتشدان داشت و هشتاد کاهن جلوی او را گرفتند و گفتند: تو حق نداری که در خانه‌ی خدا بخور بسوزانی. این وظیفه‌ی کاهن است. عَزیَا از این حرف آنان عصبانی شد و ناگهان بیماری جذام در پیشانی‌اش ظاهر شد.

وقتی عَزیَا مغرور شد، چه کاری می‌خواست انجام دهد؟ وقتی او می‌خواست بخور بسوزاند، چه بلایی سرش آمد؟

## مأموریت به اشعیا

اشعیا ۶: ۱-۹

آحاز پسر یوتام پادشاه بود. یوتام پادشاه خوبی بود که به خدا ایمان داشت، ولی آحاز بُت بعل را پرستش می‌کرد و حتی پسران خود را برای بُت قربانی کرد.

آدوم آماده حمله به سرزمین یهودا بود، پس آحاز از سوریه کمک خواست. آنها به جای کمک به آحاز، آمده و سرزمین یهودا را تصرف کردند و او همه چیز را از دست داد. سوریه حکومت یهودا را به دست گرفت و آنها را تحت سختی قرار داد.

در این روزها پیامبری به اسم اشعیا زندگی می‌کرد. روزی اشعیا در خانه‌ی خدا مشغول پرستش بود که ناگهان خدا را روی تخت سلطنت دید. اطراف خدا فرشتگان جمع بودند و با صدای بلند می‌خواندند. خانه از صدای آنها به لرزه افتاده بود.

فرشتگان می‌گفتند: قدوس، قدوس، قدوس خداوند متعال.

اشعیا به خود لرزید و گفت: وای بر من که مردی با لب‌های ناپاک هستم و خدا را دیدم. بعد فرشته‌ای با ذغال داغ از روی مذبح آمد و آن را روی لب‌های اشعیا گذاشت و گفت: گناهان تو برداشته شد، اکنون تو پاک هستی. سپس خداوند گفت: چه کسی پیامبر من برای مردم خواهد بود؟

اشعیا گفت: مرا بفرست خداوندا.

خداوند گفت: برو و با قوم من صحبت کن.

چرا خدا اجازه داد تا سرزمین یهودا توسط سوریه فتح شود؟ وقتی اشعیا شنید خدا پیامبری می‌خواهد که پیامش را به مردم دهد، چه گفت؟

## مردمی با گوش‌های سنگین

اشعیا ۶: ۱-۱۳

خداوند اشعیا را مأمور کرد تا پیغامش را به قوم بدهد. خداوند گفت: به آنها بگو هر چقدر گوش کنید، نخواهید فهمید، هر چقدر نگاه کنید، درک نخواهید کرد. من ذهن‌های آنها را کُند کردم تا درک نکنند. گوش‌هایشان را سنگین کردم تا نشنوند. چشم‌هایشان را بستم تا نبینند، که به سوی من برنگردند و شفا پیدا نکنند.

اشعیا گفت: خداوندا تا به کی اینطور خواهد بود؟ خداوند گفت: تا زمانی که شهرهایشان ویران شود و کسی در آنها زندگی نکند. وقتی من آنها را به سرزمین‌های دوردست بفرستم و این سرزمین از آنها خالی شود.

زمانی که این سرزمین را ویران کنم. از هر ۱۰ نفر فقط یک نفر باقی خواهد ماند. من آنها را مثل درخت بلوط از ریشه خواهم برید. اما روزی شاخه‌ای جدید از دل آن بیرون خواهد آمد.

اینطور به نظر می‌رسد که هر چه اشعیا به آنها می‌گفت، سخنانش هیچ تاثیری روی مردم نمی‌گذاشت. اما این چیزی بود که خدا از او خواست انجام دهد. روزی خدا این قوم را دوباره از نو خواهد ساخت.

خدا از اشعیا چه خواست؟



## پاکسازی خانه‌ی خدا

۲ تواریخ ۲۹

حزقیا پسر آحاز به سلطنت رسید. او مانند جدش داوود پادشاه قلبش با خدا بود. اولین کاری که حزقیا انجام داد، تعمیر خانه‌ی خدا بود. او دروازه‌های خانه را باز کرد و آنجا را ترمیم کرد.

او کاهن‌ها را دور خود جمع کرد و به آنان اینطور گفت: اجداد ما نسبت به خدا وفادار نبودند. آنها از خدا دور شدند و کارهای پلید و زشتی انجام دادند. خانه‌ی خدا را فراموش کردند، درهای آن را بستند. چراغ‌هایش را خاموش کردند. دیگر بُخور و قربانی به خدا تقدیم نکردند. به خاطر تمام این کارها بود که خشم خدا با سرزمین یهودا و اورشلیم است و بعد خدا کاری با آنها کرد که باعث ترس و وحشت همه شد. پدران ما با شمشیر کشته شدند، همسرانشان، دختران و پسرانشان همه به اسارت برده شدند.

می‌خواهم با خدا عهد و پیمان ببندم. می‌خواهم خشم او را از خودمان دور کنم.

پس شما ای خادمین خدا، تنبلی را کنار بگذارید، او را خدمت کنید و برایش بُخور بگذرانید.

کاهن‌ها دست به کار شدند و شروع به پاکسازی خانه‌ی خدا کردند. هر چیز ناپاکی را که پادشاهان گذشته به داخل آن آورده بودند را از خانه بیرون آوردند و سوزاندند. این پاکسازی دو هفته طول کشید.

چرا خدا از دست سرزمین یهودا خشمگین بود؟ اولین کاری که حزقیا انجام داد چه بود؟

حزقیا خدا را با تمامی قلب خدمت کرد. سنحاریب پادشاه آشور به سرزمین یهودا حمله کرد و آنجا را فتح کرد. سپس حزقیا جریان آب اورشلیم را قطع کرد و گفت: چرا پادشاه آشور بیاید و آب فراوان به دست آورد. سپس دیوار دور شهر را محکم کرد و برای شهر برج‌ها ساخت.

سلاح‌های جدید فراوانی ساخت و به مردان خود گفت: شجاع باشید. از ارتش بزرگ آشور نترسید، چون کسی که با ماست، قوی‌تر است از کسی که با آنهاست. سنحاریب فقط نیروی انسانی دارد. ولی ما خدایمان را داریم که ما را در جنگ کمک خواهد کرد.

چندین مأمور از طرف آشور به شهر آمدند و چیزهای بدی درباره‌ی خدا گفتند. آنها گفتند که خدای اسرائیل هم مانند خدایان دیگر به دست انسان ساخته شده است. آنها درباره‌ی حزقیا بدگفتند تا ایمان مردم را ضعیف کنند.

آنها به مردم گفتند که خدای هیچ ملتی نتوانسته مردم خود را از دست آشور رهایی بخشد. بنابراین خدای شما هم نمی‌تواند شما را از دست آشور نجات دهد.

حزقیا و اشعیا هر دو به سوی خدا دعا کردند. خدا فرشته‌ی خود را به اردوگاه آشور فرستاد و فرماندهان و افسران آنان را کشت. پس پادشاه آشور با خجالت و سرافکنندگی به کشور خود بازگشت و در آنجا پسرانش، او را کشتند.

به این ترتیب خداوند اورشلیم را از دست دشمنانش نجات داد و حزقیا مورد احترام همه قرار گرفت.

حزقیا چه نوع پادشاهی بود؟ مأموران آشور به مردم چه گفتند؟

## سایه‌ی خورشید عقب می‌رود

۲ پادشاهان ۲۰

آشوری‌ها سرزمین یهودا را فتح کردند. شهر اورشلیم در معرض خطر بود. حزقیا تا سر حد مرگ مریض بود. اشعیای پیامبر به دیدن او رفت و سخنان خدا را به او اعلام کرد.

اشعیای گفت که خداوند می‌گوید کارهایت را سر و سامان بده، زیرا حال تو بهتر نمی‌شود و به‌زودی خواهی مُرد.

حزقیا با گریه دعا کرده گفت: خداوندا به‌یاد داشته باش که من چگونه به تو وفادار بودم. هر چه در نظر تو نیک بود، آن را انجام دادم.

اشعیای در حال ترک کردن حزقیا بود که کلام خدا به او نازل شد و پیش حزقیا رفت و گفت: خداوند می‌گوید که دعا و گریه تو را شنیدم و من تو را شفا خواهم داد. من ۱۵ سال دیگر به عمر تو اضافه خواهم کرد و شهر از دست آشوری‌ها در امن و امان خواهد بود.

حزقیا پرسید: نشانه‌ی شفای من از طرف خدا چیست؟

اشعیای گفت: خودت انتخاب کن: آیا می‌خواهی سایه‌ی خورشید ۱۰ دقیق جلوتر برود یا عقب‌تر؟

حزقیال گفت: جلوتر رفتن سایه که ساده است. ۱۰ دقیقه عقب برود.

اشعیای نزد خدا دعا کرد و سایه‌ی خورشید ۱۰ دقیقه عقب رفت. چیزی نگذشت که حزقیا شفا پیدا کرد.

وقتی حزقیا خبر مرگش را شنید، چه کار کرد؟ اشعیای از چه نشانه‌ای برای شفا استفاده کرد؟

## توبه‌ی مَنسی

۲ پادشاهان ۲۱ و ۲ تواریخ ۳۳

مَنسی پسر حزقیا ۱۲ ساله بود وقتی به پادشاهی رسید. او کارهای زشت و پلیدی انجام داد. او دوباره بُتکده‌ای برای بُت بعل درست کرد. او حتّی در خانه‌ی خدا بُت گذاشت. او پسرهای خود را می‌سوزانید و جادوگری و فالگیری می‌کرد. مردم هم پیرو او شده بودند. او خونِ افراد بی‌گناه را ریخت.

از زمانی که قوم اسرائیل از مصر بیرون آمده بود هیچکس اینقدر کارهای زشت و پلید نکرده بود که مَنسی می‌کرد. مَنسی حتّی کلام خدا را نشنیده گرفت و مردم هم از او پیروی کردند.

تا اینکه آشوری‌ها مَنسی را اسیر کردند. او را به زنجیر بسته به بابل پایتخت آشور بردند. در آنجا مَنسی آنقدر موجب عذاب قرار گرفت که بالاخره رو به خدا کرد.

پس خدا دعای مَنسی را شنید و به او اجازه داد تا به اورشلیم برگردد. پس از برگشت او بُت‌هایی که ساخته بود، خراب کرد و شروع به پرستش خدای زنده کرد. او دستور داد تا مردم سرزمین یهودا هم خداوند را پرستش کنند. او بعد از ۵۵ سال سلطنت فوت کرد.

چرا خدا از دست مَنسی عیبانی بود؟ چرا خدا اجازه داد تا مَنسی به اورشلیم برگردد؟

## یوشیا بُت را از بین می‌برد

۲ پادشاهان ۲۱: ۱۹ - ۲۳: ۲۰

آمون پسر مَنسی بود که مدّت ۲ سال بر تخت نشست. او توسط خدمتکارش کشته شد و بعد از او پسرش یوشیا بر تخت نشست. یوشیا ۸ ساله بود که پادشاه شد. او مدّت ۳۱ سال در اورشلیم سلطنت کرد. در زمانی که او ۱۶ ساله بود به دنبال خدا رفت. ۲۰ ساله بود که سرزمین اسرائیل را از بُت پاک کرد. تا به حال کسی مانند او چنین کارهایی را نکرده بود. هیچ پادشاهی مطابق شریعت موسی با تمام دل و جان به سوی خدا روی نیاورده بود.

او حتّی دستور داد تا استخوان‌های کاهنان بُتکده‌ها را از قبر بیرون آورند و با بُت‌ها آتش بزنند و قربانگاه آنان را ویران کنند.

سپس او مقبره‌ای در شهر بیت ایل دید، پرسید: آن مقبره چیست؟ به او گفتند: این همان پیامبری است که از سرزمین یهودا آمد و کارهایی که تو می‌کنی، پیشگویی کرد.

پس او دستور داد که به مقبره‌ی او دست نزنند. او تمامی کاهن‌هایی را که در بُت‌کده‌ها خدمت می‌کردند در همان قربانگاهشان کشت و آنجا را آتش زد و به اورشلیم برگشت. او دستور داد تا مراسم عید پسح را دوباره اجرا کنند. او مراسمی برپا کرد که هیچ پادشاهی از زمان داوران برگزار نکرده بود.

وقتی یوشیا ۱۶ ساله بود چه کار کرد؟ او چه کار مهمی انجام داد؟

## پیدا کردن تورات

۲ تواریخ ۳۴: ۱-۲۲

وقتی یوشیا مشغول از بین بردن بت‌ها بود، دیگران در حال بازسازی خانه‌ی خدا بودند. در آن موقع بود که طوماری قدیمی از قانون خدا را پیدا کردند. این همان کتاب قانون بود که خدا به موسی داده بود. کاهنی کتاب را به شافان مشاور پادشاه داد. شافان کتاب را به نزد پادشاه برد و آن را برایش قرائت کرد. وقتی یوشیا قانون خدا را شنید، ترس وجودش را فراگرفت. او گفت: کسی که این قوانین را می‌داند، پیدا کنید. خشم خدا نسبت به ما عظیم است. پدران ما این قوانین را به‌جا نیاوردند. در شهر اورشلیم زنی به اسم حُلده که پیامبر بود زندگی می‌کرد. او کسی بود که این قوانین را درک می‌کرد.

یوشیا چه احساسی از شنیدن کلام خدا داشت؟ چه کسی قانون خدا را می‌دانست؟

## فوتِ یوشیا

۲ تواریخ ۳۴-۳۵

حُلده‌ی پیامبر گفت: خداوند چنین می‌فرماید، بروید و به آن مردی که شما را فرستاده است بگویید من بر این سرزمین بلا خواهم آورد. یعنی تمام بلاها و نفرین‌هایی که در کتاب شریعت نوشته شده بر این سرزمین می‌آید. چون مردم این آب و خاک مرا ترک کرده‌اند و برای خدایان دیگر قربانی می‌دهند. آنها با این رفتارشان باعث خشم من شده‌اند.

اما قلب پادشاه یهودا با من بود. او در آرامی فوت خواهد کرد. یوشیا بلاهایی که من برای شما خواهم آورد را نخواهد دید.

یوشیا تمام کاهنان و رهبران دینی و مردم را به خانه‌ی خدا دعوت کرد. همه به آنجا رفتند و یوشیا کتاب شریعت خدا را برایشان خواند. او در آنجا در برابر خداوند پیمان بست که خدا را خدمت کند و تمام دستورات کتاب را اجرا کند. این پیمان تا قبل از مرگ یوشیا نگه‌داشته شد.

پادشاهی یهودا تحت نظارت آشوری‌ها بود. آشوری‌ها در حال ضعیف شدن بودند. نکو فرعون مصر از سرزمین یهودا عبور کرد تا به آشور حمله کند. یوشیا آماده‌ی مبارزه با آنها شد. فرعون به او پیام فرستاد و گفت: جنگ من با تو نیست، با دشمنم آشور است. پس سعی نکن که جلوی مرا بگیری. اما یوشیا به سخنان فرعون گوش نداد، او لباس جنگی خود را درآورد و به طرف مصریان رفت. در جنگ به او تیری خورد. او از سربازانش خواست که او را به اورشلیم ببرند.

در آنجا یوشیا به علت خونریزی شدید درگذشت. تمام مردم اورشلیم به‌خاطر مرگ او سوگواری کردند و او را در آرامگاه نیاکانش دفن کردند.

چرا خدا می‌خواست بلا بر سرزمین یهودا بیاورد؟ چرا حُلده گفت پادشاه در آرامی خواهد مُرد؟

## سوزاندن کلام خدا

۲ پادشاهان ۲۳ و ۲ تواریخ ۳۶: ۱-۷

یوشیا در میدان جنگ با تیر کشته شد. او را با کمال احترام به خاک سپردند. مردم پسر او یهوآخار را به پادشاهی رساندند. نیکو فوعون مصر به یهوآخاز اطمینان نداشت. پس او را برکنار کرد و برای اسیری به مصر بُرد. ارمیا گفت: برای مرگ یوشیا زاری نکنید. برای یهوآخاز که بُرده شده زاری کنید. او دیگر برنخواهد گشت و وطن خود را هرگز نخواهد دید. او در زندان جان خواهد داد.

سپس فرعون، الیاقیم را به جای یهوآخاز به پادشاهی نشانده و اسمش را یهوایاقیم گذاشت. یهوایاقیم مردم را به سوی بُت‌پرستی کشاند. ارمیا برای این کار پلیدش به او هشدار داد. او تصمیم گرفت که ارمیا را بکشد، اما ارمیا از دست او گریخت. دوستان ارمیا او را از چشمان پادشاه پنهان کردند و بعد یکی از دوستان ارمیا به اسم باروک پیشگویی‌های او را که نوشته شده بود، برای مردم می‌خواند.

سربازان نوشته‌های ارمیا را پیش یهوایاقیم پادشاه بردند و برای او خواندند. وقتی آنها نوشته را خواندند، پادشاه نوشته‌ها را سوزاند. رهبران از او خواستند که این کار را نکند، آنها می‌دانستند که کلامی که ارمیا می‌گوید کلام خداست. اما یهوایاقیم به صحبت‌های آنها توجه‌ای نکرد و کار خودش را انجام داد و نوشته‌ها را سوزاند.

چیزی نگذشت که نبوکدنصر از بابل آمده به اورشلیم حمله کرد و شهر را به محاصره‌ی خود درآورد. یهوایاقیم چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. سپس او را کشتند و جنازه‌ی او را از شهر اورشلیم بیرون انداختند.

چرا ارمیا گفت برای پادشاه زاری کنید؟ چرا یهوایاقیم قصد داشت ارمیا را بکشد؟



## رویای ارمیا

ارمیا ۲۴: ۱ - ۱۰

یهویاکین پسر یهوایاقین بر سرزمین یهودا حکومت می‌کرد. اما وقتی نبوکدنصر به سرزمین یهودا حمله کرد، یهوایاکین و رهبران و هنرمندان و متخصصان را اسیر کرده و آنها را به بابل برد و خداوند در رویا به ارمیا ظاهر شد.

خدا در رویا دو سبد انجیر به او نشان داد. سپس پرسید: ارمیا چه می‌بینی؟ ارمیا جواب داد: انجیر می‌بینم. در یک سبد انجیرهای خوب که خیلی خوب هستند و در سبد دیگر انجیرهای بد که خیلی بد هستند.

سپس خداوند گفت: آن کسانی که به اسارت رفته‌اند مثل این انجیرهای خوب هستند. من با آنها مهربان خواهم بود و من از آنها مراقبت خواهم کرد و آنها را روزی دوباره به این سرزمین برمی‌گردانم. من آنها را مثل نهال خواهم کاشت. آنها از صمیم قلب به طرف من خواهند آمد.

اما انجیرهای بد، آن عده هستند که در اینجا ماندند و همینطور پادشاه و رهبران‌شان مثل آن انجیرهای بد هستند. آنها سختی خواهند کشید و کشته خواهند شد. و با و قحطی خواهد آمد و آنهایی که باقی‌مانده را از بین خواهد برد.

بنابراین ارمیا نامه‌ای به اسیران در بابل نوشت و گفت: ای قوم، خانه‌ها بسازید، نهال بکارید، بچه‌دار شوید. بگذارید بچه‌ها ازدواج کنند و بزرگ شوند. شما بعد از گذشت ۷۰ سال به وطن خود در صلح و آرامش برخواهید گشت.

انجیرهای خوب شبیه چه افرادی بودند؟ خدا چه قولی به اسیران بابل داد؟

## ارمیا در آب انبار

ارمیا ۳۷: ۱-۱۳

نبوکدنصر اسیران را به بابل برد و صدقیا را به عنوان پادشاه سرزمین یهودا تعیین کرد. صدقیا قول داد که نبوکدنصر را خدمت کند. اما بعد از مدت کوتاهی او زیر قول خود زد و نزد خدایان دروغین دعا می کرد. ارمیا به او اخطار داد و گفت: بزودی تو به پادشاه بابل تسلیم می شوی. هر کس در شهر بماند، خواهد مُرد. هر کس که به بابل برود زنده خواهد ماند. صدقیا از دست ارمیا بسیار عصبانی شد و دستان او را بست و سپس به داخل آب انبار خالی از آب که در محوطه‌ی کاخ بود، انداخت تا بمیرد. اما عبدملک از اهل حبشه (اتیوپی) وقتی شنید که چه بلایی سر ارمیا آمده است، پادرمیانی کرد و اجازه‌ی آزادی ارمیا را گرفت. او به سراغ ارمیا رفت و با طنابی ارمیا را از آب انبار بیرون آورد.

ارمیا گفت که چه اتفاقی برای آنهایی که به بابل می روند خواهد افتاد؟ چه کسی به ارمیا کمک کرد؟

## ویرانی اورشلیم

ارمیا ۳۹: ۱-۱۰ و ۲ تواریخ ۳۶: ۱۵-۲۱

نبوکدنصر شهر اورشلیم را محاصره کرده بود و مردم شهر همگی در تله افتاده بودند. همه گرسنه و مریض بودند. بالاخره یکی از سربازان بابل توانست به شهر وارد شود و تمام اشیاء خانه‌ی خدا را غارت کند. بعد سربازان ارتش بابل، خانه‌ی خدا و تمام خانه‌های شهر را سوزاندند. حصار شهر را خراب کردند، آنانی که در شهر باقی ماندند، همگی خدمتکاران نبوکدنصر شدند.

وقتی صدقیای پادشاه اوضاع را آشفته دید با عده‌ای از سربازانش شبانه از شهر فرار کردند. اما ارتش بابل متوجه‌ی موضوع شده و به دنبال آنان به راه افتادند. بابلی‌ها توانستند صدقیای پادشاه را در دشت اریحا دستگیر کنند. نبوکدنصر دستور داد تا پسران صدقیا را مقابل چشمان پدرشان بکشند. بعد او چشمان صدقیا را از حدقه درآورد و برای اسیری به بابل بردند. همینطور دستور داده شد تا درباریان سرزمین یهودا را نیز بکشند. ارمیا آزاد شد و به او حق انتخاب دادند. او می‌توانست در همانجا در اسرائیل بماند و یا به بابل برود. ارمیا تصمیم گرفت در سرزمین خود یعنی سرزمینی که خدا به ابراهیم وعده داده بود بماند. اما بعد از مدتی آنهایی که باقی مانده بودند تصمیم گرفتند به مصر بروند، پس ارمیا با آنان رفت.

نبوکدنصر به بابل برگشت و تمام ثروت اورشلیم را همراهش برد. قوم خدا اسیران او بودند. چهار صد سال از زمان اولین پادشاه اسرائیل می‌گذشت. اولین پادشاه آنان یربعام بود. اورشلیم شهر داوود ویران شد و خانه‌ی خدا که توسط سلیمان ساخته شد، از بین رفت.

چه اتفاقی برای آخرین پادشاه اسرائیل افتاد؟ چند سال این پادشاهی پابرجا بود؟

## نوحه‌ی بنی اسرائیل در اسارت

مزامیر ۱۳۷: ۱-۶

زمانی که اسیران در بابل بودند، وطن خود را فراموش نکردند. کودکان آنان این سرود را می‌سراییدند. این سرود آنها را به یاد گذشته می‌انداخت. سرودی اندوهگین:

کنار نهرهای بابل،  
نشستیم و گریستیم،  
چون صهیون را به یاد آوردیم.  
بر درخت‌های بید چنگ‌های خود را آویختیم،  
در آنجا آنانی که ما را اسیر خود کردند،  
از ما سرود خواستند.  
آنانی که ما را عذاب می‌دادند  
از ما سرود خوشی صهیون را خواستند.  
چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟  
ای اورشلیم، اگر تو را فراموش کنم،  
باشد که دست راست نتواند چنگ بنوازد،  
باشد که زبانم به کامم بچسبد،  
اگر تو را فراموش کنم،  
اگر اورشلیم را بر همه‌ی خوشی‌ها ترجیح ندهم.

چرا مردم در بابل گریه می‌کردند؟ بابلی‌ها چه نوع سرودی از قوم می‌خواستند؟

## دره‌ی استخوان‌های خشک

حزقیال ۳۷

وقتی که قوم در زمین بیگانه اسیر بود، خدا برایشان پیامبر فرستاد تا پیشگویی کند و آنها را از اتفاقات آینده خبر دهد.  
حزقیال پیامبر اینطور می‌گوید:

روح خداوند مرا به دره‌ای برد. آن دره از استخوان پُر بود. همه‌ی استخوان‌ها خشک بودند. خدا از من پرسید: انسان، آیا می‌توانی به استخوان‌ها جان دهی؟

جواب دادم: تو خودت آگاهی.

آنگاه خداوند به من گفت: به این استخوان‌ها از آینده بگو. به آنها بگو که خداوند می‌گوید من به شما گوشت و پوست می‌دهم. من به شما نفس خواهم دمید و زنده خواهید شد. بعد شما خواهید دانست که من خدا هستم. پس من هر چیزی که خدا گفته بود به استخوان‌های خشک گفتم. ناگهان صدایی آمد و چیزی تکان خورد. بعد استخوان‌ها با هم جمع شدند. روی آنها گوشت و پوست قرار گرفت. بعد با چهار باد صحبت کردم و گفتم بیا و نفس را به این بدن‌ها بدم. آنها زنده شدند و روی پاهایشان ایستادند. این همان قوم اسرائیل است. به آنها بگو که روزی من شما را از اسیری برمی‌گردانم. من شما را به سرزمین اسرائیل برخواهم گردانید. من روح خود را در شما خواهم گذاشت و شما زنده خواهید شد. بعد شما خواهید دانست که من خداوند هستم که سخن گفته‌ام و انجامش خواهم داد.

چه کسی حزقیال را به دره آورد؟ منظور از باهم جمع شدن استخوان‌ها چه بود؟

## دانیال و دوستانش

دانیال ۱ : ۱ - ۷

بین اسیرانی که به بابل برده شدند، جوانی به اسم دانیال بود. خدا داشت این مرد جوان را برای خدمت پیامبری اسرائیل آماده می‌کرد. نبوکدنصر می‌خواست که عده‌ای از مردان جوان یهودی در کاخ او خدمت کنند. پس عده‌ای از جوانان برای این کار انتخاب شدند. آنها خوش قیافه و قوی و باهوش بودند. در عرض ۳ سال معلم‌ها به آنها زبان کلدانی و کاری که باید در دربار انجام دهند را آموزش دادند. در بین این جوانان حنّانیا، می‌شائیل و عزریا نیز بودند. آنها از سرزمین یهودا اسیر شده بودند. بعداً این افراد به اسم شَدْرَک، می‌شَک و عَبدَنَغو معرفی شدند.

خدا دانیال را برای چه کاری آماده می‌کرد؟ چرا این جوانان یهودی درس می‌خواندند؟

## دوره‌ی تربیت در قصر نبوکدنصر

دانیال ۱: ۸-۲۱

بالاخره دانیال و دوستانش را به کاخ نبوکدنصر آوردند. اما غذایی که در قصر خورده می‌شد غذایی بود که به بُت‌ها تقدیم می‌کردند. پس دانیال پیش مسئول قصر که اشفناز نام داشت، رفت و گفت: ما را مجبور به خوردن این غذاها نکن، چون ما را ناپاک می‌کند.

اشفناز گفت: اما این پادشاه است که غذا را تعیین می‌کند. اگر آن را نخورید ضعیف می‌شوید و پادشاه من را خواهد کشت. دانیال گفت: بیا ۱۰ روز آن را امتحان کنیم. به ما فقط سبزیجات و آب بده، بعد ببین که سالم هستیم یا نه.

اشفناز قبول کرد و بعد از ده روز آنها را با جوانان دیگر مقایسه کرد و دید این جوانان از دیگران سالم‌تر هستند. به این ترتیب آنها به غذای بُت‌ها لب نزدند.

با این کار خدا به این چهار مرد جوان، حکمت کلام و درک علوم و به دانیال علم تعبیر خواب داد.

سه سال دوره‌ی این جوانان در قصر به پایان رسید. بالاخره روزی که قرار بود آنها به حضور نبوکدنصر بروند، فرارسید. همه در حضور پادشاه صف کشیده بودند. پادشاه با تک‌تک آنها صحبت کرد. هیچ‌کس مانند دانیال و حنania و میثائیل و عزریا نبود. از آن زمان آنان خدمت خود را در قصر در حضور پادشاه آغاز کردند. حکمت و دانش آنان در مورد حلّ مشکلات ۱۰ برابر دیگر دانشمندان و جادوگران دربار بود. پادشاه از دست این جوانان بسیار راضی بود و از آنها خیلی خوشش می‌آمد.

چرا دانیال و دوستانش نمی‌خواستند از غذاهای قصر بخورند؟ چه کسی به این چهار جوان حکمت و دانش داده بود؟

نبوکدنصر خواب بدی دید، این خواب او را بسیار نگران کرد. پس دستور داد تا جادوگران و فالگیران و حکیمان را بیاورند تا خواب او را برایش تعبیر کنند. آنها به پادشاه گفتند: ای پادشاه خوابت را برایمان بگو تا معنی آن را به تو بگوییم.

پادشاه گفت: نه، شما باید هم خواب را به من بگویید و هم معنی آن را. اگر این کار را نکنید دستور می‌دهم تا شما را بکشند. اگر گفتید چه خوابی دیده‌ام و معنی‌اش چیست، شما را ثروتمند می‌سازم.

جادوگران و دانشمندان گفتند: کسی وجود ندارد که بتواند هم خواب را و هم معنی آن را بگوید. چیزی که پادشاه می‌خواهد فقط خدایان ما می‌توانند آن را انجام دهند.

پادشاه از دست آنان عصبانی شد و گفت: اگر نمی‌توانید خوابم را به من بگویید، پس معلوم است که شما فقط دروغ سرهم می‌کنید.

پس پادشاه دستور داد که همه‌ی آنان را بکشند. دانیال از جلادان پادشاه ماجرا را پرسید. پس دانیال از پادشاه مهلت خواست تا خواب را تعبیر کند. دانیال به همراه دوستانش نزد خدا دعا کردند و گفتند: خدایا اگر این راز را برای ما آشکار نکنی، تمام دانشمندان بابل کشته خواهند شد.

در همان شب خدا در خواب راز خواب نبوکدنصر را برای دانیال آشکار کرد. دانیال از خواب بیدار شد و سراغ مأمور کشتن دانشمندان رفت.

دانیال به او گفت: آنها را نکش، من را پیش پادشاه ببر تا هم خواب و هم معنی خوابش را به او بگویم.

نبوکدنصر از دانشمندان و جادوگران چه می‌خواست؟ چه کسی به دانیال راز خواب پادشاه را داد؟



دانیال به اریوک که مأمور کشتن دانشمندان بود گفت: من را پیش پادشاه ببر تا به او بگویم که چه خوابی دیده است.

اریوک دانیال را نزد نبوکدنصر برد و بعد دانیال گفت: هیچ کس نمی‌تواند راز خواب شما را فاش کند، مگر خدای آسمان‌ها. ای پادشاه شما در خواب مجسمه‌ی بزرگ و درخشانی دیدید. سر آن از طلا و سینه و دست‌هایش از نقره، شکمش از برنز، ساق‌هایش از آهن و پاهایش از آهن و سفال بود.

آن مجسمه شکسته شد، اما انسان آن را نشکست، بلکه سنگی به پای آهنی و سفالی‌اش برخورد کرد و آن را شکست. تمام مجسمه مثل پودر شد و به هوا رفت. سپس آن سنگ مانند کوهی روی زمین بزرگ شد.

این خواب شما بود، اما معنی آن این است که سر طلایی آن مجسمه، پادشاهی شما است. بعد حکومتی دیگر می‌آید که سینه و دست‌های نقره‌ای دارد، سپس حکومت سوم که شکم برنزی و بعد حکومتی دیگر که مثل آهن محکم است. آن حکومت همه چیز را خرد می‌کند. قسمت‌های آهنی و سفالی، حکومت‌های تقسیم شده هستند.

در آن روزها خدا حکومت ابدی خود را پابرجا خواهد کرد. این حکومت از بین نخواهد رفت و تمام دنیا را پُر خواهد کرد.

آنگاه نبوکدنصر در حضور دانیال به زمین سجده کرد و گفت: خدای تو خدای واقعی است!

معنی شکسته شدن مجسمه چه بود؟ وقتی نبوکدنصر تعبیر خوابش را شنید، چه کار کرد و چه گفت؟

## دوستان دانیال در آتش

دانیال ۳: ۱-۲۳

نبوکدنصر مجسه‌ای از طلا ساخت. ارتفاع این مجسمه ۲۷ متر بود. در روز افتتاحیه‌ی مجسه او از همه‌ی درباریان و بزرگان کشور دعوت کرد. اعلام شد که با نواختن شپور همه جلوی مجسمه سجده کنند و اگر شخصی این کار را انجام ندهد، در کوره‌ی آتش انداخته می‌شود.

همه سجده کردند ولی شدردک، میشک و عبدنغو این کار را انجام ندادند. به پادشاه خبر دادند و نبوکدنصر آنان را خواست. او به این سه جوان یهودی گفت: شما باید این مجسمه را پرستش کنید وگرنه در کوره خواهید سوخت.

آنها به پادشاه گفتند: ما نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. خدایی که ما او را پرستش می‌کنیم، قادر است که ما را از کوره‌ی آتش نجات دهد. اما اگر هم نجات ندهد، باز هم ما مجسمه را پرستش نخواهیم کرد.

نبوکدنصر از جوابی که شنید به شدت عصبانی شد. رنگ صورتش از خشم قرمز شده بود. او فرمان داد و گفت: کوره را روشن کنید و هفت مرتبه داغترش کنید. مردان قوی را بیاورید تا آنها را محکم ببندند.

به این ترتیب شدردک، میشک و عبدنغو را محکم بسته، آنها را داخل آتش بردند. چون نبوکدنصر فرمان داده بود آتش کوره را زیاد کنند، قبل از اینکه این سه نفر را به داخل آتش بیندازند، شعله‌های آتش، خودِ مأموران را سوزانید.

چه کسانی از فرمان پرستش مجسمه سرپیچی کرد؟ چه کسانی اول از همه سوختند؟

## چهار مرد در آتش

دانیال ۳: ۲۴ - ۳۰

ناگهان نبوکدنصر با تعجب از جای خود برخاست و گفت: مگر ما سه نفر را دست بسته به آتش نینداختیم؟  
جواب دادند: بله قربان.  
پس چرا اکنون چهار نفر در آتش هستند؟ چرا آنها نمی‌سوزند.  
نفر چهار در آتش شبیه پسر خدایان بود. پس نبوکدنصر فریاد زد و گفت: شدرک، میشک، عبدنغو، ای خدمتگزاران خدای متعال بیرون بیاید.  
آن سه نفر بیرون آمدند و هیچ آسیبی به آنها نرسیده بود و حتی بوی آتش و دود هم نمی‌دادند. سپس نبوکدنصر گفت: سپاس بر خدای شدرک، میشک و عبدنغو. هیچ‌کس اجازه ندارد به ضد خدای آنان سخنی بگوید.

پادشاه چه کسانی را به آتش انداخت؟ چند نفر در آتش بودند؟

## خواب دوّم نبوکدنصر

دانیال ۴: ۱-۱۸

نبوکدنصر در آرامش و خوشی زندگی می‌کرد. یک شب او دوباره خوابی دید. پس از آن نبوکدنصر نامه‌ای نوشت و به تمام قوم‌ها و نژادها فرستاد. او در این نامه نوشت:

یک شب من خوابی وحشتناک دیدم و پریشان از خواب بیدار شدم و تمام دانشمندان و حکیمان کشور را جمع کردم تا معنی خوابم را بگویند، اما کسی نتوانست چیزی بگوید.

بالاخره دانیال را صدا کردم. او مردی است که روح خدایان به او داده شده است. من برای دانیال خوابم را تعریف کردم:

خواب دیدم که در وسط زمین درخت بسیار بزرگی است. این درخت بزرگتر شد تا به آسمان رسید. تمام مردم دنیا می‌توانستند برگ‌ها و میوه‌های قشنگ این درخت را ببینند. حیوانات زیر سایه‌ی درخت استراحت می‌کردند و پرندگان روی شاخه‌های آن لانه درست کرده بودند.

همینطور که به درخت نگاه می‌کردم، فرشته‌ی مقدّسی را دیدم که از آسمان پایین می‌آید. او فریاد می‌زد: درخت را برید و شاخه‌هایش را قطع کنید. برگ‌هایش را بکنید و میوه‌هایش را پراکنده کنید. اما تنه و ریشه‌هایش را با زنجیر ببندید. بگذارید برای هفت سال عقل انسانی او به عقل حیوانی تبدیل شود. تا همه‌ی مردم بدانند که خدای متعال، حاکم تمام دنیا است.

اما دانیال نتوانست چیزی بگوید. او ساکت ماند. به دانیال گفتم که نگذار این خواب تو را نگران نکند. معنی آنرا برایم بگو.

نبوکدنصر چه خوابی دید؟ چه چیزی از درخت را قطع نکردند؟

دانیال با شنیدن خواب پادشاه سکوت کرده و به فکر فرورفت. معلوم بود که دانیال نگران است. او به پادشاه گفت: امیدوار بودم که این خواب برای دشمنانت باشد. اما درخت بزرگ و تنومند و زیبایی که همه‌ی دنیا از آن می‌خورند، شما هستید. عظمت و شکوه شما به آسمان رسیده و قدرت شما تمام دنیا را گرفته است.

کلماتی که شنیدی کلمات خداوند است، شما از میان انسان‌ها رانده خواهی شد و با حیوانات زندگی خواهی کرد. تنه‌ی درخت و ریشه‌ی آن یعنی حکومت و پادشاهی شما برمی‌گردد. بعد از هفت سال شما خواهید دانست که خداوند پادشاه جهان است. ای پادشاه به سخنان من گوش دهید. از گناهانتان دوری کنید، از ملت خودتان مواظبت کنید، سپس خدا به شما زندگی آرامی خواهد بخشید.

یک سال از این ماجرا گذشت. نبوکدنصر آن چیزی که دانیال به او گفت را انجام نداد. یک روز پادشاه بر پشت بام کاخ قدم می‌زد او گفت: نگاه کنید! این بابل است که من با قدرت خود برای جلال خودم ساختم. در همان لحظه صدایی از آسمان به گوش رسید که گفت: ای پادشاه بدان که همه چیز از تو گرفته خواهد شد. تو مثل گاو علف خواهی خورد و ناخن‌هایت مثل پنجه‌ی مرغ خواهد شد.

در آن روز همه چیزهایی که در خواب دیده بود، اتفاق افتاد. او عقل خود را از دست داد و مانند گاو علف می‌خورد و ناخن‌هایش کم‌کم مثل پنجه‌های مرغ شد.

هفت سال از این ماجرا گذشت که روزی نبوکدنصر عقلش سرجایش آمد و سالم شد. همه به استقبال او آمدند و دوباره شکوه خود را به دست آورد. او جشن بزرگی گرفت و گفت: حمد و سپاس به نام خدا. اوست پادشاه آسمان‌ها کارهای او حق و حقیقت است، او مغروران را فروتن می‌سازد.

معنی درخت چه بود؟ چرا آن بلاها بر سر نبوکدنصر آمد؟

نبوکدنصر فوت کرده بود و پسرش بلشصر به جای او بر تخت نشست. کورش کبیر پادشاه امپراتوری فارس، بابل را محاصره کرد. اما بلشصر مهمانی بزرگی ترتیب داده بود و ۱۰۰۰ نفر از بزرگان کشور را دعوت کرده بود. بعد از اینکه آنها کمی مست شراب شده بودند، بلشصر دستور داد تا ظرف‌های طلا و نقره‌ای که پدرش نبوکدنصر از خانه‌ی خدا در اورشلیم آورده بود را بیاورند تا در آنها شراب بخورند.

شراب را در داخل ظرفی ریخته و به مهمان‌ها داد و خدایان خود را پرستش کردند. ناگهان دستی ظاهر شد و چیزی روی دیوار قصر نوشت. بلشصر آنقدر ترسیده بود که زانوهایش به لرزه افتاد. او دستور داد تا جادوگران و دانشمندان قصر بیایند تا ببینند روی دیوار چه نوشته شده است. او گفت: اگر کسی از شما بتواند این نوشته را بخواند من او را ثروتمند خواهم کرد.

ولی هیچ‌کس نتوانست آن را بخواند. اما ملکه به او گفت: در مملکت شما مردی زندگی می‌کند که روح خدایان مقدس را دارد. اسم او دانیال است. در زمان پدرتان، همه حکمت و دانش خدایی او را دیدند و پدرتان او را مسئول ستاره‌شناسان کرده بود.

درک و دانش او آنقدر زیاد است که می‌تواند خواب را تعبیر کرده، معماها را حل نماید و رازها را فاش کند.

پس پادشاه فرمان داد تا دانیال را به قصر بیاورند تا آن نوشته را برایش بخواند.

زمانی که بلشصر مهمانی گرفته بود، چه اتفاقی افتاد؟ ملکه چطور دانیال را معرفی کرد؟

اینبار که دانیال به حضور پسر نبوکدنصر آمد مثل قبل جوان نبود. اکنون سال‌ها از آن روزها گذشته و دانیال پیر و سالخورده شده بود. بلشصر گفت: این نوشته را برای من بخوان و من تو را نفر سوّم مملکت خواهم کرد و به تو ثروت فراوانی خواهم داد.

دانیال جواب داد: هدایا را برای خودتان نگه دارید. ای پادشاه خدا این مملکت را به پدرتان داد، اما او مغرور شد و خدا او را کنار گذاشت. وقتی نبوکدنصر فروتن شد، خدا او را به جلال و شکوه قبلی‌اش برگرداند.

شما خودتان از تمام این ماجراها خبر دارید، اما شما هم مغرور شدید. شما شراب بُت را در ظرف خانه‌ی خدا نوشیدید. شما خدایی که این همه قدرت را به شما داده شکر نکردید. پس خدا این دست را فرستاد تا روی دیوار برای شما چیزی بنویسد.

حالا معنی نوشته: منا، منا ثقیل و فرسین این است، یعنی شمرده، شمرده، ترازو، تقسیم. منا، منا یعنی خدا روزهای سلطنت تو را به پایان رسانده است، ثقیل یعنی عدالت تو اندازه‌گیری شد و ناقص بود. فریسین یعنی سلطنت تو بین فارس و ماد تقسیم می‌شود.

در همان شب کوروش کبیر پادشاه امپراتوری فارس به بابل حمله کرد و آنجا را فتح کرد.

چه درسی بلشصر می‌توانست از زندگی پدرش بگیرد؟ معنی نوشته‌ی روی دیوار چه بود؟

## ممنوعیت دعا

دانیال ۵: ۲۹ - ۶: ۱۰

داریوش پادشاه، ۱۲۰ استاندار را در تمام امپراتوری خود گذاشت. سپس سه نفر انتخاب کرد تا به کارهای آنها نظارت کنند. دانیال یکی از آن سه وزیر دربار شد. اما چون دانیال باهوش‌ترین شخص بود، داریوش تصمیم داشت او را مسئول تمام امپراتوری بگذارد. حس حسادت دیگران شعله‌ور شد و دنبال بهانه می‌گشتند تا برای دانیال مشکلی درست کنند. چند نفر از وزیران متوجه شدند که دانیال در روز سه بار دعا می‌کند. پس آنها پیش داریوش رفتند و گفتند: پاینده باد داریوش! در این سرزمین همه باید به درگاه شما دعا کنند نه خدایی دیگر. اگر کسی این کار را باید به چاه شیرها انداخته شود. داریوش این فرمان را صادر کرد، اما دانیال به دعای خود ادامه داد.

قانون جدید چه بود؟ آیا دانیال به قانون عمل کرد؟



## گرفتار شدنِ دانیال

دانیال ۶: ۱۱ - ۱۷

با اینکه قانون ممنوعیت دعا وجود داشت، اما دانیال به دعا کردن خود ادامه داد. او روزی سه بار به طرف اورشلیم، مکانی که خانه‌ی خدا وجود داشت دعا می‌کرد. پس دشمنان دانیال دسیسه چیدند تا دانیال را از سر راهشان بردارند.

آنها نزد داریوش رفتند و گفتند: پادشاهها کسی هست که از فرمان شما اطاعت نمی‌کند. آن شخص دانیال است. قبل از دستور شما او روزی سه بار دعا می‌کرد، بعد از فرمان ممنوعیت شما هم روزی سه بار دعا می‌کند. داریوش از این موضوع خیلی ناراحت شد. او سعی کرد تا غروب آفتاب راهی برای نجات دانیال پیدا کند، اما موفق نشد. بالاخره آن مردان پیش پادشاه آمدند و گفتند: پادشاهها می‌دانید که طبق قانون فارس دستور پادشاه را نمی‌توان عوض کرد.

پس داریوش دستور داد تا دانیال را به چاه شیران بیااندازند. او به دانیال گفت: امیدوارم خدایی که همیشه او را پرستش می‌کنی تو را نجات دهد. دانیال را در چاه شیرها انداختند. سپس سنگی بزرگ جلوی آن قرار دادند که شیرها و دانیال نتواند از آن خارج شود.

دانیال روزی چند بار دعا می‌کرد؟ داریوش قبل از اینکه دانیال را به چاه بیااندازند، چه گفت؟

## دانیال در چاه شیران

دانیال ۶: ۱۸ - ۲۸

---

بعد از اینکه داریوش دانیال را در چاه شیران انداخت، نتوانست تا صبح بخوابد. صبح روز بعد او با عجله به سوی چاه شیران رفت. او با صدای گرفته دانیال را صدا زد و گفت: ای دانیال! آیا خدایی که تو می‌پرستی تو را از دست شیران حفظ کرده است؟

او انتظار داشت صدای نعره‌ی شیران را بشنود، اما با تعجب صدای دانیال را شنید.

دانیال جواب داد: پاینده باد داریوش! خدا فرشته‌ی خود را فرستاد و دهان شیرها را بست.

پادشاه او را از چاه بیرون آورد و آن مردانی که نسبت به دانیال حسود بودند و برایش مشکل درست کرده بودند را تنبیه کرد.

چه کسی دانیال را حفظ کرد؟ چه کسی دانیال را از دست شیران رهایی داد؟

## آزادی یهودیان

عزرا ۱-۲

ارمیای پیامبر سال‌ها قبل گفته بود که یهودیان برای ۷۰ سال به اسیری برده خواهند شد.

اکنون ۷۰ سال از آن روزی که یهودیان اسیر شده‌اند می‌گذشت. کورش کبیر یهودیان را دوست داشت. پس خدا او را انتخاب کرد تا وعده‌ی خود را توسط کوروش انجام دهد. در همان اوّلین سال پادشاهی، او فرمانی صادر کرد که: خداوند تمامی جهان را به من داده است. او به من گفت که خانه‌ی او را در اورشلیم دوباره بسازم. تمام قوم خدا اجازه دارند که به وطن خود برگردند تا خانه را از نو بسازند.

همسایه‌های یهودیان به آنها طلا، نقره و چهارپایان برای مسافرت دادند. همینطور به آنها هدایایی برای خانه‌ی خدا در اورشلیم دادند تا آنها را با خود ببرند.

رهبران طایفه‌ی یهودا و بنیامین و کاهن‌ها از طایفه‌ی لایوان، همه آماده حرکت بودند. کوروش هم تمام ظرف‌های طلا و نقره‌ای که نبوکدنصر از خانه‌ی خدا به غارت برده بود را به آنها داد تا با خود به اورشلیم ببرند. تعداد این ظرف‌ها ۵۴۰۰ عدد بود.

در آن روزها ۴۲۳۶۰ نفر به سمت اورشلیم براه افتادند. آنها با خود ۷۳۳۷ نفر خدمتگزار و ۲۰۰ نفر سراینده بردند. همینطور ۷۳۶ رأس اسب، ۲۳۵ قاطر و ۴۳۵ شتر و ۶۷۲۰ الاغ را با خود بردند. آنها همراه خود بیش از ۵۰۰ کیلو طلا و ۲۸۰۰ کیلو نقره و صد دست لباس کاهن بردند.

چرا کوروش اجازه داد تا یهودیان به وطن خود برگردند؟ قرار بود آنها برای چه کاری برگردند؟

## بازسازی شروع می‌شود.

عزرا ۲: ۷۰ - ۳: ۱۳

یهودیان به دستور کوروش کبیر به اسرائیل برگشتند تا شهر اورشلیم را از نو بسازند. کاهن‌ها و لایوان و عده‌ای دیگر در شهر اورشلیم زندگی می‌کردند اما دیگران به شهرهای اجدادشان که در اطراف اورشلیم بود رفتند. بعد از گذشت هفت ماه یسوع پسر یوصاداق و زرُبایل مذبح خانه‌ی خدا را دوباره ساختند تا طبق شریعت موسی در این محل برای خدا قربانی کنند. بعد از آن نوبت به ساخت خانه‌ی خدا بود. کارگران خرابی‌ها را تعمیر کردند و نقشه‌ی ساختمان را کشیدند. کاهن‌ها با شیپورهای خود می‌نواختند و لایوان از خاندان آساف سرود می‌خوانند و می‌گفتند: چه نیکوست خداوند خدایی که محبتش، برای قوم اسرائیل ابدی است. وقتی پایه‌های ساختمان را ریختند، همه‌ی مردم خدا را تمجید می‌کردند. افراد پیر که خانه‌ی قبلی را دیده بودند با دیدن این صحنه‌ها از شادی اشک از چشمانشان جاری می‌شد. کسی نمی‌توانست صدای گریه و صدای شادی را از هم تشخیص دهد.

اولین چیزی که ساخته شد چه بود؟ چرا عده‌ای گریه می‌کردند؟

## دشمنانِ خانه‌ی خدا

عزرا ۴: ۱-۲۲

شهر سامره در قسمت شمالی اورشلیم قرار داشت. مردم آن شهر دو نژاد داشتند. آنها عبری و آشوری بودند. آنها هم خدا را پرستش می کردند و هم بُت‌ها را.

سامری‌ها پیش زُربابل آمدند و به او گفتند که اجازه دهد آنها هم در ساختن خانه‌ی خدا شرکت کنند. اما زُربابل و رهبران گفتند: شما هیچ سهمی در ساختن این بنا ندارید. ما خودمان این کار را خواهیم کرد. این فرمانی است که کوروش کبیر شاهنشاه فارس داده است.

پس آنها سعی کردند که کارگران و مردم را دلسرد و مایوس کنند تا شاید این خانه ساخته نشود. آنها حتی به دربار پادشاه نامه‌ای نوشتند که شاید شاه کاری کند، اما در این میان کوروش فوت کرد.

مدتی گذشت و وقتی اردشیر شاه امپراطور فارس شد، آنها دوباره نامه‌ای به ضد یهودیان نوشتند:

به اردشیر پادشاه فارس، ما می‌خواهیم به شما اطلاع دهیم که یهودیانی که برای ساختن شهر اورشلیم آمده‌اند آشوبگر هستند. اگر به تاریخ شهر نگاه کنید متوجه می‌شوید که در تمام تاریخ این مردم همینطور بودند.

آنها می‌خواهند شهر را از نو بسازند و دیواری دور شهر بکشند تا دیگر به شاه مالیات ندهند.

به این ترتیب اردشیر شاه نامه‌ای نوشت و به آنها گفت: من به مدرک‌های گذشته نگاه کردم و متوجه شدم که مردم این شهر همیشه یاغی بوده‌اند. پس تا اطلاع بعدی از طرف من، شما خودتان کاری کنید تا این شهر و دیوار شهر ساخته نشود.

سامری‌ها که بودند؟ آنها به اردشیرشاه چه نوشتند؟

## پیامبرانِ خانه‌ی خدا

عزرا: ۴: ۱۷ - ۲: ۵ حَجَّای ۱: ۲ - ۱ زکریا ۴: ۶ - ۱۰

اردشیر شاه این اجازه را به سامریان داد تا جلوی ساختن شهر اورشلیم و خانه‌ی خدا را بگیرند. او به آنها گفت که به زودی خودش به موضوع رسیدگی خواهد کرد.

به محض اینکه سامری‌ها نامه‌ی اردشیر شاه را دریافت کردند با عجله به اورشلیم رفتند و جلوی کار را گرفتند. اما چیزی نگذشت که داریوش، پادشاه فارس شد. در آن زمان دو پیامبر به نام‌های حَجَّای و زکریا، پیام خداوند را به مردم اورشلیم رساندند و گفتند: ای قوم من، چرا شما در خانه‌های زیبا زندگی می‌کنید در حالی که خانه‌ی من ویران است؟ سپس حَجَّای پیامبران را سرزنش کرد و گفت: خداوند می‌فرماید با این موضوع فکر کنید که چرا شما می‌کارید، اما محصول کم دارید. غذا می‌خورید، اما سیر نمی‌شوید. آب می‌نوشید، اما هنوز تشنه هستید. لباس می‌پوشید، اما گرم نمی‌شوید. حالا به کوه بروید و چوب بیاورید و خانه‌ی مرا بازسازی کنید تا من از دیدن آن خشنود شوم.

فرشته خدا به زُرَبابِل گفت: با قدرت خودت نمی‌توانی پیروز شوی. فقط با کمک روح من می‌توانی موفق شوی. دست‌های زُرَبابِل بنیاد این خانه را گذاشته و با دستهای او نیز آن را تمام خواهم کرد. مردم از خوشی فریاد می‌زنند و می‌گویند: فیض و برکت خدا بر آن باد. به این ترتیب یهودیان کار ساخت خانه‌ی خدا را ادامه دادند.

چه کسانی به شاه فارس نامه نوشت تا جلوی ساخت خانه‌ی خدا را بگیرد؟  
فرشته به زُرَبابِل چه گفت؟

## فرمان پادشاه برای ساختن خانه‌ی خدا

عزرا ۵: ۱۱ - ۶: ۱۲

وقتی کار بازسازی خانه‌ی خدا شروع شد، سامری‌ها آمدند که جلوی ساختن آن را بگیرند. رهبران قوم جواب دادند: ما خادمان خداییم که مشغول بازسازی خانه‌ی خدا هستیم. این خانه سالها پیش توسط پادشاهان ما ساخته شده بود که نبوکدنصر پادشاه بابل این خانه را ویران کرد و همه‌ی ظرف‌های مقدس آن را به بابل برد.

سپس سامری‌ها نامه‌ای به داریوش شاهنشاه فارس نوشتند. آنها از شاه خواستند که به مدرک‌های بایگانی سلطنتی در بابل نگاه کند و ببیند که آیا کوروش فرمان ساخت خانه‌ی خدا را داده است یا نه و آنها را از موضوع باخبر کند.

داریوش به مدرک‌هایی که در قصر داشت نگاه کرد. بالاخره طوماری را پیدا کرد که در آن طومار فرمان کوروش برای بازسازی خانه‌ی خدا نوشته شده بود. پس داریوش پادشاه به سامری‌ها در نامه‌ای فرمان داد: جلوی ساختن خانه‌ی خدا را نگیرید، باید هر چه زودتر آنرا تمام کرد. مخارج آن را از مالیات‌ها کم کنید و هر چه کاهن‌ها احتیاج دارند به آنها بدهید. برای قربانی به آنها گوساله و قوچ و بز بدهید. اگر کسی فرمان مرا عوض کند، کشته خواهد شد.

سامری‌ها از داریوش پادشاه چه خواستند؟ چه کسی مخارج ساختن خانه‌ی خدا را باید می‌دهد؟

## پایان کار ساختمان

عزرا ۶: ۱۳ - ۲۲

با تشویق حجای و زکریای پیامبر، کار بازسازی خانه‌ی خدا به پایان رسید. آنها این کار را به فرمان خدا، کوروش و داریوش و اردشیر شاهان فارس انجام دادند.

مردم اسرائیل، کاهنان، لایوان و همه‌ی کسانی که در تبعید بودند با شادی روز پایان کار خانه‌ی خدا را جشن گرفتند. در این جشن آنها ۱۰۰ گاو، ۲۰۰ قوچ، ۴۰۰ گوسفند قربانی کردند. آنها ۱۲ بُز نر به‌خاطر گناهان ۱۲ طایفه‌ی اسرائیل قربانی کردند.

چند صد سال پیش از این قوم یهود عیدِ پسخ، یعنی روز آزادی از مصر را جشن می‌گرفتند. به این ترتیب آنها توانستند یکبار دیگر این عید را با شادی جشن بگیرند. کاهن‌ها خود را طاهر کردند و بره‌ی پسخ را سر بریدند. سپس آنانی که در تبعید بودند از آن خوردند. این جشن برای ۷ شبانه روز ادامه پیدا کرد.

این خانه شبیه همان خانه‌ای بود که سلیمان ساخته بود. مردم دوباره همان پرستش‌های گذشته‌ی خود را در خانه‌ی خدا شروع کردند.

همه چیز در خانه‌ی خدا مثل گذشته بود به‌جز یک چیز، صندوق عهد دیگر در خانه‌ی خدا نبود. زمانی که نبوکدنصر خانه‌ی خدا را ویران کرد و تمام اموالش را برد، دیگر کسی صندوق را ندید. این صندوق برای همیشه گم شد.

کدامیک از پیامبران مردم را موقع ساختن خانه‌ی خدا تشویق می‌کردند؟ سه پادشاهی که به ساختن خانه‌ی خدا در اسرائیل کمک کردند، چه نام داشتند؟



داریوش پادشاه فوت کرد و پسرش خشایار شاه به تخت نشست. روزی خشایار شاه جشن بزرگی ترتیب داد. او این مهمانی را در شهر شوش برگزار کرد. یکی از مهم‌ترین چیزهایی که در این جشن وجود داشت این بود که جشن ۶ ماه طول کشید. در هفته‌ی آخر این جشن، او مهمانی بزرگی برای همه، چه فقیر و چه ثروتمند در کاخ خود برگزار کرد.

روز آخر مهمانی پادشاه با نوشیدن شراب کمی مست شده بود. او به مأموران خود گفت تا بروند و ملکه و شتی را به مهمانی بیاورند. او می‌خواست همه زیبایی ملکه را ببینند. اما ملکه و شتی قبول نکرد.

پادشاه بسیار خشمگین شد که چرا ملکه و شتی به حرف او که هم شوهرش و هم پادشاه است، گوش نکرد. او با خود گفت با این کار ملکه از این به بعد تمام زنان امپراتوری فارس که از هند تا اتیوپی بود، دیگر به حرف شوهرانشان گوش نخواهند کرد.

پادشاه از مشاورانش پرسید که چه باید کرد. آنها گفتند، دیگر او را نبینید و ملکه‌ای جدید انتخاب کنید.

پادشاه نامه‌ای به سراسر امپراتوری فرستاد و به همه اعلام کرد که از این به بعد و شتی ملکه نیست.

بعد از اینکه خشم پادشاه فرونشست، از این کار خود پشیمان شد، اما کار از کار گذشته بود و او نمی‌توانست حرفش را عوض کند. مشاوران شاه پیشنهاد کردند که از سراسر امپراتوری دختران زیبا بیاورند و شاه یکی از آنها را به عنوان ملکه انتخاب کند.

خشایار شاه از این پیشنهاد خوشش آمد. چیزی نگذشت که دختران زیبا از هر گوشه و کنار مملکت آمدند. فردی به اسم هیجای مسئول مراقبت از این دختران بود.

چرا و شتی نمی‌خواست به مهمانی بیاید؟ شاه چگونه می‌خواست ملکه جدید را انتخاب کند؟

زمانی که کوروش فرمان آزادی یهودیان را صادر کرد، همه‌ی آنها به کشورشان برنگشتند. عده‌ای از آنان در همان شهر و دیار خودشان در فارس باقی ماندند. یکی از این افراد که در فارس ماند مُردخای بود. مُردخای در شهر شوش زندگی می‌کرد. دختر عموی او به اسم استر نیز با او زندگی می‌کرد. در حقیقت سرپرستی استر با او بود. زمانی که استر خردسال بود پدر و مادرش را از دست داد، برای همین مُردخای او را به خانه‌ی خود آورده بود. استر یعنی ستاره و او مثل نامش زیبا بود. استر به همراه دختران بسیاری به قصر بُرده شد. فقط یک نفر از میان آنان ملکه می‌شد. مسئول انجام این کارها شخصی به اسم هیجای بود.

هیجای از استر خیلی خوشش آمد، پس به استر خیلی کمک کرد. اما استر به کسی نگفت که یهودی است. بالاخره خشایارشا از بین تمام دخترها، استر را به عنوان ملکه‌ی فارس انتخاب کرد. بالاخره روز افتخارآمیز رسید و پادشاه در مهمانی بزرگی اعلام کرد که استر ملکه‌ی امپراتوری فارس است.

در کاخ قانونی وجود داشت که کسی اجازه نداشت بدون دعوت به حضور شاه برود. حتی ملکه هم این اجازه را نداشت.

در یکی از روزهایی که مردخای در قصر خدمت می‌کرد. او شنید که دو نفر در قصر دارند نقشه‌ی قتل پادشاه را می‌کشند. مردخای این ماجرا را به استر گفت و استر هم آن را به پادشاه گفت. پادشاه مأموران خود را فرستاد و فهمیدند که تمام حرف‌هایی که مردخای گفته بود، درست است. پس آن دو نفر را اعدام کرد. پادشاه دستور داد تا این واقعه را بنویسند که مردخای جان پادشاه را نجات داد.

چطور شخصی می‌توانست پادشاه را ببیند؟ چگونه مردخای جان شاه را نجات داد؟



## دسیسه‌ی هامان به ضد یهودیان

استر ۳: ۱ - ۶

قسمت اوّل

خشایارشا به شخصی به نام هامان را به مقام صدراعظم تعیین کرد. به او قدرت همه کار در امپراتوری سرزمین فارس را داد. حتی او به همه گفت که در مقابل هامان تعظیم کنند. به این ترتیب همه این کار را انجام دادند و فقط مُردخای این کار را نکرد. او فقط در مقابل خدا تعظیم می‌کرد. وقتی هامان این موضوع را فهمید، بسیار عصبانی شد. وقتی او پی‌برد که مُردخای یهودی است، تصمیم گرفت نه تنها او بلکه تمام یهودیان سرزمین فارس را از بین ببرد.

کسی نمی‌دانست که استر دختر عموی مُردخای است. حتی کسی نمی‌دانست که استر ملکه‌ی کشور، یهودیست.

چرا مُردخای در مقابل هامان زانو نزد؟ هامان می‌خواست چه بلایی بر سر یهودیان بیاورد؟

هامان زیر پای پادشاه نشست و گفت: ملّتی با نژاد متفاوت در کشور هست که قانون مملکت را اجرا نمی‌کنند. به نفع شماست که این افراد کشته شوند. من حاضرم برای کشتن آنها پول به خزانه دولت بدهم. خشایارشا گفت: هر کاری که لازم است انجام بده. پس هامان فرمانی صادر کرد و به تمام امپراتوری فارس فرستاد. او در این فرمان نوشت: قوم یهود را از بین ببرند و ثروت آنان را بگیرند. پیر، جوان، زن، کودک همه در یک روز کشته شوند. هر کسی آنها را بکشد می‌تواند اموال آنها را برای خود بردارد. سپس هامان مُهر پادشاه را بر روی فرمان زد و به همه‌جا فرستاد. وقتی این خبر پخش شد، تمام شهر شوش به وحشت افتاد در حالی که هامان با پادشاه شراب می‌نوشیدند. مُردخای خبر را شنید، پس بیرون قصر ایستاد و زار زار گریه کرد. تمام یهودیان شهر گریه می‌کردند و برای نجات از این بلا روزه گرفتند. استر خدمتکارش را فرستاد تا ببیند که چه اتفاقی افتاده است. مُردخای یک نسخه از فرمان هامان را برای او فرستاد. استر با خواندن این فرمان بسیار ناراحت شد.

هامان چه چیزی درباره‌ی یهودیان گفت که حقیقت نداشت؟ برای اینکه مردم یهودیان را بکشند، چه چیزی به آنها پیشنهاد کرد؟

## از خود گذشتگی استر

استر ۴: ۸-۵: ۸

مردخای پیغامی برای استر فرستاد و گفت: پیش پادشاه برو و از او خواهش کن که به ما رحم کند. بعد استر پیغامی برای مُردخای فرستاد گفت: هیچ کس نمی‌تواند بدون دعوت به حضور پادشاه برود، اگر کسی این کار را بکند، کشته خواهد شد.

مردخای گفت: فکر نکن چون تو در کاخ هستی بلایی سرت نمی‌آید. اگر امروز ساکت باشی، خدا نجاتش را از جای دیگری برای یهودیان می‌آورد. استر، شاید خدا تو را برای همین روز ملکه‌ی فارس کرده است. استر پیغام دیگری برای مُردخای فرستاد و گفت: به تمام یهودیان شهر شوش بگو که سه روز روزه بگیرند و برای من دعا کنند. بعد من به حضور پادشاه خواهم رفت. حتی اگر قرار است در این راه بمیرم، خواهم مُرد.

استر لباس سلطنتی خود را پوشید و داخل اتاق پادشاه شد. پادشاه که روی تخت خود نشسته بود وقتی استر را دید، عصای خود را به سوی او دراز کرد. معنی این کار این بود که آن شخص می‌تواند بیاید. اگر پادشاه این کار را نمی‌کرد، استر را می‌کشتند.

خشایار شاه پرسید: چه شده است؟ اگر نصف مملکت را بخواهی به تو می‌دهم.

استر: آمده‌ام تا شما و هامان را برای شام دعوت کنم.  
پادشاه گفت: خبر را به هامان برسانید که امشب او با پادشاه و ملکه شام خواهد خورد. آن شب هر سه نفر دور هم جمع شدند و شام خوردند. پادشاه پرسید: چه می‌خواهی؟ حتی اگر نصف مملکت را بخواهی به تو می‌دهم.  
استر: می‌خواهم که فردا شب هم دوباره برای شام بیایید. آن وقت می‌گویم که چه می‌خواهم.

مردخای گفت که اگر استر کمک نکند، چه کسی کمک خواهد کرد؟  
معجزات کسی که بدون دعوت پیش پادشاه می‌رفت چه بود؟

## نقشه‌ی کشتن مُردخای

استر ۵: ۹ - ۶: ۱۱

هامان با خوشی به منزل خود رفت و دوستانش را دعوت کرد. او به همسر خود، زرش و دوستانش با غرور گفت: ملکه از من و شاه خواست که با او شام بخوریم و می‌خواهد فردا شب هم دوباره با او شام بخورم. اما هر بار که مُردخای را می‌بینم هیچکدام از اینها ارزشی ندارد. زرش به هامان گفت: چرا او را به دار نمی‌کشی؟ بعد برای شام پیش ملکه و شاه برو.

هامان از این فکر خوشش آمد. پس دستور ساخت چوبه‌ی داری را داد. آن دار ۲۳ متر ارتفاع داشت.

در آن شب وقتی هامان نقشه‌ی قتل مُردخای را می‌کشید، پادشاه خوابش نمی‌برد. پس خواست تا مدارک تاریخی را برایش بخوانند. آنجا بیادش آمد که مُردخای جاننش را نجات داده است.

او پرسید: آیا به مُردخای پاداشی داده‌ایم. جواب دادند: نه! در همان لحظه هامان وارد شد تا اجازه کشتن مُردخای را از پادشاه بگیرد. پادشاه از او پرسید: به نظر تو برای احترام یک نفر، چه کار باید کرد؟ هامان فکر کرد منظور پادشاه خودش است پس گفت: لباس شاهانه تنش کنید. او را سوار اسب سلطنتی کنید و او را در شهر بگردانید تا همه ببینند که پادشاه اینطور فردی را احترام می‌کند.

خشایار شاه گفت: عجله کن برو و همین کارها را برای مُردخای یهودی انجام بده.

به این ترتیب هامان لباس شاهانه به تن مُردخای کرد و سوار اسبش کرد و او را در شهر شوش گرداند. هامان فریاد می‌زد و می‌گفت: مُردخای مردی است که پادشاه به او احترام می‌گذارد.

چرا پادشاه می‌خواست مُردخای را پاداش دهد؟ هامان به‌جای کشتن مُردخای، چه کاری برایش انجام داد؟

## هامان شریر

استر ۶: ۱۲ - ۷: ۶

---

همسر هامان به او گفت: قدرت تو نسبت به مُردخای کم شده است. سپس هامان و خشایار شاه هر دو به ضیافت استر رفتند. پادشاه در حالی که شراب می نوشید از استر پرسید: به من بگو درخواست تو چیست؟ اگر نیمی از حکومت را بخواهی به تو خواهم داد. استر پاسخ داد: خواهش من این است که جان من و ملتَم را نجات دهی. پادشاه گفت: چه کسی جرأت چنین کاری را کرده است؟ آن شخص کیست؟ استر پاسخ داد: دشمن ما همین هامان شریر است!

همسر هامان به او چه گفت؟ پادشاه می خواست چه چیزی به استر بدهد؟

وقتی پادشاه فهمید که هامان چه نقشه‌ای برای او کشیده است، از اتاق بیرون رفت. هامان می‌دانست که شاه او را خواهد کشت. پس به تخت استر نزدیک شد و خود را به دست و پای ملکه انداخت و از او التماس کرد که جانش را نجات دهد. در همان لحظه خشایارشا دوباره به اتاق ملکه آمد و وقتی هامان را به آن صورت دید، فکر کرد که هامان می‌خواهد به استر حمله کند.

پادشاه نگهبانان را برای دستگیر کردن هامان صدا زد. یکی از خدمتگزاران به پادشاه گفت: این هامان آنقدر گستاخ است که برای مُردخای که جان شما را نجات داده بود دارِ ۲۳ متری درست کرده است.

خشایارشا گفت: او را بر روی همان دار بکشید.

در آن روز پادشاه تمام دارایی هامان را به ملکه استر بخشید. سپس استر گفت که مُردخای فامیل اوست. پس پادشاه به مُردخای انگشتر خود را داد. این انگشتر مُهر سلطنتی بود و قبلاً در دست هامان قرار داشت.

استر به پادشاه گفت: ای پادشاه فرمان کشتن یهودیان را باطل کن.

خشایارشا گفت: فرمان پادشاه را نمی‌توان باطل کرد، اما شما می‌توانید

هرچه می‌خواهید بنویسد و با آن انگشتر مُهر کنید و به همه‌جا بفرستید.

مُردخای نامه‌ای نوشت و به ۱۲۷ استان فارس که از هندوستان تا اتیوپی بود فرستاد. بعد از آن استر دستور داد که روزی که یهودیان از دست دشمنان خود در فارس رهایی یافتند را جشن بگیرند. آن عید را عید پوریم خواندند و همه ساله در همان روز یهودیان آن را جشن گرفتند.

چه اتفاقی برای هامان افتاد؟ عید پوریم چیست؟



## بازگشت عَزرا به اورشلیم

عَزرا ۷-۱۰

اورشلیم شهری کوچک بود. خانه‌هایش ویران شده بود. مردم شهر نمی‌توانستند جلوی دزدانی که از صحرا می‌آمدند را بگیرند.

در بابل شخصی به نام عَزرا زندگی می‌کرد. عَزرا کاهن و کاتب بود. او شریعت خدا را مطالعه و بررسی می‌کرد و به مردم تعلیم می‌داد. عَزرا کاری کرد که تاکنون کسی انجام نداده بود. او تمام نوشته‌های پیامبران را گردهم جمع کرد. به این ترتیب کتاب عهد عتیق درست شد. عَزرا این نوشته‌ها را که در طومار بود، به اورشلیم برد.

عَزرا در اورشلیم متوجه شد که بعضی از یهودیان با کسانی ازدواج کرده‌اند که خداپرست نیستند. آنها بت‌پرست بودند. حتی بعضی از رهبران قوم نیز این کار را کرده بودند. بچه‌های آنها به زبان مادریشان که عبری بود، صحبت نمی‌کردند. با دیدن این چیزها عَزرا ترسید. پس برای مدتی عَزرا در دعا و روزه بود.

او به قوم گفت: شما وفادار نبودید و به خاطر ازدواج با زنان بیگانه، گناه کرده‌اید.

مردم گفتند: هر چه بگویی انجام می‌دهیم.

جمعیت زیادی بیرون زیر باران ایستاده بود. پس عَزرا آنانی که با زن‌های بیگانه ازدواج کرده بودند را فرستاد.

چیزی نگذشت که عَزرا شروع به ثبت نام افرادی که از تبعید برگشته بودند، کرد و در عرض سه ماه تحقیق کاملی در مورد افرادی که با زن‌های بیگانه ازدواج کرده بودند، به عمل آورد.

عَزرا با نوشته‌های پیامبران چه کار کرد؟ وقتی عَزرا به اورشلیم آمد چه دید؟

در دوران زندگی عزرا شخصی به نام نحمیا زندگی می‌کرد. نحمیا شخصی یهودی بود که ساقی اردشیر پادشاه بود. با اینکه زندگی در قصر برای او خوب بود، اما او دوست داشت که در اورشلیم زندگی کند. روزی عده‌ای مسافر از سرزمین یهودا به فارس مسافرت کردند، او از آنها پرسید: از اورشلیم چه خبر؟

مسافران جواب دادند: مردم فقیر هستند. بیگانگان به چشم حقارت به آنان نگاه می‌کنند. دیوارهای شهر ویران است و دروازه‌ی شهر از همان زمان که سوخته، درست نشده است.

وقتی نحمیا این خبر را شنید نشست و زار زار گریه کرد. سپس او اینطور دعا کرد: ای خدای بزرگ تو شگفت‌انگیزی. ای خدا به دعای من گوش کن. تو عهد بستنی که فرزندان را از سرزمین‌های دوردست دور هم در اورشلیم جمع می‌کنی. خداوندا تو این قوم را با نیروی عظیم خود رهایی دادی. خداوندا من امروز با پادشاه در این باره صحبت می‌کنم، تا او به من این اجازه را بدهد.

وقتی نحمیا برای اردشیر پادشاه شراب می‌ریخت، شاه متوجه شد که نحمیا ناراحت است. پادشاه از او پرسید: ناراحت هستی، حتماً چیزی تو را ناراحت کرده است؟

نحمیا قبل از اینکه موضوع را بگوید، زیر لب دعای کوتاهی کرد و گفت: شهری که اجداد من در آن دفن شده‌اند، ویران شده است. لطف کنی به من اجازه بدهید تا به آنجا بروم و شهر را بازسازی کنم و برگردم. شاه در حالی که در کنار ملکه نشسته بود از او پرسید که برای چه مدت می‌خواهد برود و کی برمی‌گردد. به این ترتیب نحمیا اجازه رفتن به اورشلیم را از شاه گرفت.

نحمیا درباره شهر اورشلیم چه شنید؟ نحمیا قبل از اینکه درخواستش را به پادشاه بگوید چه کار کرد؟

## شروع بازسازی شهر

نحمیا ۲- ۳

نحمیا به اتفاق گروه بزرگی از سواران دربار به طرف اورشلیم به راه افتاد. شاه، نامه‌ای به او داد تا هرچقدر الوار برای بازسازی دیوار لازم دارد، از جنگل‌های سلطنتی بردارد.

در این سفر آنها باید بیشتر از ۱۰۰۰ کیلومتر مسافت می‌کردند. بعد از اینکه او به آنجا رسید تا سه روز با کسی درباره‌ی علت مسافرتش صحبت نکرد.

یک شب او و چند نفر دیگر با هم از شهر بیرون رفتند تا دیوارهای شهر را از نزدیک ببینند. راه خیلی خراب بود. آنها مجبور شدند از اسب پایین آمده و پیاده راه بروند. نحمیا دید که دیوارهای شهر خراب و دروازه‌های شهر سوخته است.

وقتی که به شهر برگشت به مردم گفت: بیایید با هم دیوارهای شهر را بازسازی کنیم تا اطرافیان به ما احترام بگذارند. به آنها گفت که چگونه خدا با او بوده و چگونه شاهنشاه فارس او را فرستاد. پس از آنها درخواست کرد که با هم کار بازسازی را شروع کنند.

چیزی نگذشته بود که مردم شهرهای اطراف فهمیدند که آنها دارند چه کار می‌کنند و نحمیا و دیگران را مسخره کردند. آنها می‌گفتند: این چه کاری است که شما انجام می‌دهید؟ شما به ضد شاه عمل می‌کنید.

نحمیا به آنان گفت: خدای آسمان‌ها ما را موفق خواهد کرد. ما خادمان خدا، دیوار را بازسازی خواهیم کرد.

تمام خانواده‌هایی که در اورشلیم زندگی می‌کردند، حاضر شدند تا در ساختن دیوار کمک کنند. کاهن اعظم یکی از دروازه‌ها را ساخت. یکی از مردان ثروتمند قسمت بزرگی از دیوار را ساخت. هرکس به اندازه‌ی توانایی خود در این کار شریک شد و قسمتی از دیوار شهر اورشلیم را بازسازی کرد.

چرا نحمیا می‌خواست دیوار را بازسازی کند؟ چه کسانی در ساخت دیوار شهر کمک کردند؟

## پایان بازسازی

نحمیا ۴-۶

کار بازسازی دیوار شهر اورشلیم که شروع شد، خیرش به گوش سنبلط اهل سامره رسید. او از این کار خیلی عصبانی شد و سازندگان را مسخره کرد.

طویبا و عمونیان در کنار سنبلط ایستادند و می‌گفتند: اگر یک روباه از روی دیوار عبور کند، دیوار خراب می‌شود.

نصف دیوار بالا رفت که عرب‌ها و عمونیان و اشدونیان شنیدند که دیوار در حال بالا رفتن است. آنها از این خبر خوشحال نبودند. برعکس آنها عصبانی بودند و نمی‌خواستند شهر اورشلیم قوی باشد.

یهودیان برای دیوار نگهبان گذاشتند تا از دیوار شبانه روز مواظبت کنند. پس مخالفان با هم نقشه کشیدند تا نحمیا را بکشند. آنها به نحمیا خبر رساندند تا در دشت اونو آنها را ببیند. اما چون نحمیا می‌دانست آنها دارند کلک می‌زنند به آنها خبر فرستاد: من دارم کار مهمی انجام می‌دهم و نمی‌توانم پیش شما بیایم.

سنبلط چهار بار پیغام فرستاد، حتی نامه نوشت تا شاید نحمیا را از شهر بیرون آورد. اما نحمیا قبول نکرد.

نحمیا گفت: آنها می‌خواهند ما را بترسانند تا ما کار بازسازی دیوار را انجام ندهیم.

پس نحمیا برای ادامه کار دعا کرد تا خدا به آنها قوت بدهد. بالاخره بعد از ۵۲ روز کار بازسازی دیوار تمام شد. دروازه‌های شهر را بستند و نگهبانان را سرپستشان قرار دادند. اطرافیان از این خبر بسیار ترسیدند. آنها می‌دانستند که خدا در این کار به آنها کمک کرده است.

چه کسانی از بازسازی دیوار خوشحال نبودند؟ سنبلط می‌خواست چه بلایی بر سر نحمیا بیاورد؟

## قرائت تورات توسط عَزرا

نحمیا ۸-۱۳

بالاخره کار ساختن دیوار شهر به پایان رسید. مردم شهر و عَزرا به سلامتی به خانه‌های خود رفتند. سپس آنها در میدان شهر نزدیک دروازه‌ی آب دورهم جمع شدند. عَزرا و کاهن‌ها گفتند: تورات موسی را بیاورید. وقتی عَزرا تورات را باز کرد، مردم به احترام کلام خدا بلند شدند و ایستادند. او خدا را سپاس گفت و مردم گفتند: آمین، آمین. از صبح زود تا ظهر عَزرا کلام خدا را برای مردم خواند و مردم با دقت به کلام خدا گوش می‌دادند و با شنیدن و فهمیدن کلام، گریه می‌کردند. نحمیا و کاهن‌ها گفتند که امروز روز مقدسی است. گریه و ماتم نکنید. پس مردم به خانه‌های خود رفتند و جشن گرفتند. بعد از تمام شدن کارها نحمیا به شوش سرکار خود رفت. ولی بعد از مدتی دوباره به اورشلیم برگشت تا از شهر دیدن کند. در این سفر متوجه شد که مردم در روز شنبه که روز مقدس خداوند است، کار می‌کنند. عده‌ای میوه و سبزی به بازار می‌آورند و عده‌ای دیگر ماهی و کالاهای دیگر می‌آورند و در اورشلیم می‌فروختند. او به آنها گفت: این کار مخالف کلام خداست. آیا پدران شما به خاطر بی‌حرمتی به این روز، خدا را از خودشان ناراحت و خشمیگن نکردند؟ پس او به لاویان دستور داد تا روزهای شنبه دروازه‌های شهر را ببندند تا کسی از بیرون برای فروختن کالا به شهر وارد نشود. به این ترتیب اورشلیم هر روز موفق‌تر می‌شد. یهودیان از اطراف می‌آمدند تا در شهر اورشلیم زندگی کنند.

عَزرا برای مردم چه چیزی خواند؟ کار اشتباه مردم چه بود که نحمیا آن را گوش زد کرد؟

آمدن شبان نیکو

## ملاقات زکریا با فرشته‌ی خدا

لوقا ۱: ۱-۲۳

قبل از این که عیسا متولد شود، شخصی به اسم هیروودیس پادشاه شد. او تصمیم گرفت که خانه‌ی خدای یهودیان را دوباره بسازد. در خانه‌ی خدا کاهنی بود که همیشه مردم را در پرستش کمک می‌کرد. اسم این کاهن زکریا و اسم همسرش الیزابت بود.

روزی زکریا برای خدمت وارد خانه‌ی خدا شد. بیرون از خانه مردم زیادی برای عبادت ایستاده بودند. همین طور که زکریا در حال عبادت بود، ناگهان فرشته‌ی خدا را دید و بسیار ترسید.

فرشته به زکریا گفت: ای زکریا نترس. خدا دعاها‌ی تو را شنیده و می‌خواهد به تو و الیزابت پسری بدهد. اسم او را یحیا بگذار. خیلی‌ها از تولد او خوشحال خواهند شد. او روح و قدرت الیاس پیامبر را خواهد داشت و مردم زیادی را به سوی خدا هدایت می‌کند.

زکریا گفت: چطور می‌توانم این را باور کنم. چون من و همسرم پیر و سالخورده هستیم و نمی‌توانیم بچه‌دار شویم.

فرشته گفت: من جبرئیل فرستاده‌ی خدا هستم که به تو این خبر را می‌دهم. پس چون حرف مرا باور نکردی تا زمان تولد فرزندت نمی‌توانی حرف بزنی.

سپس فرشته ناپدید شد و زکریا از خانه‌ی خدا بیرون آمد، اما از آن ساعت به بعد نتوانست با کسی حرف بزند، چون خدا دهان او را بسته بود. مردم که بیرون ایستاده بودند با خودشان گفتند که در خانه‌ی خدا اتفاقی افتاده که او اینطور لال شده است.

بالاخره نوبت خدمت زکریا به پایان رسید و او به منزل خودش رفت. چیزی نگذشت که الیزابت حامله شد.

الیزابت از خدا سپاسگزاری کرده و گفت: این کار، کار خداست که من در سن پیری حامله شوم.

فرشته به زکریا چه گفت؟ چرا زکریا نتوانست حرف بزند؟

## ملاقات مریم با فرشته‌ی خدا

لوقا: ۲۶-۳۸

بعد از مدتی خدا جبرئیل را به ناصره فرستاد. این شهر در شمال سرزمین یهودا بود. در آن شهر دختری به اسم مریم زندگی می‌کرد که دختر عموی الیزابت بود. مریم نامزد مردی به اسم یوسف شده بود. فرشته وارد خانه‌ی مریم شد و گفت: سلام بر تو ای مریم. خدا با توست و به تو لطف دارد. مریم از حرف فرشته تعجب کرد و معنی حرف های فرشته را متوجه نشد.

جبرئیل ادامه داد و گفت: ای مریم نترس، تو به زودی بچه‌دار خواهی شد و پسری خواهی زایید و اسم او را عیسا خواهی گذاشت. او پسر خدا نامیده می‌شود.

مریم گفت: من که هنوز ازدواج نکردم، چطور بچه‌دار می‌شوم؟ فرشته گفت: قدرت خدا این کار را انجام می‌دهد، برای همین اسم این نوزاد مقدس و پسر خدا خواهد بود.

مریم در چه شهری زندگی می‌کرد؟ جبرئیل به مریم چه گفت؟



## تولد یحیا

لوقا ۱: ۳۹-۸۰

مریم برای دیدن الیزابت راهی سفر شد. وقتی مریم الیزابت را دید به او سلام کرد. ناگهان بچه در شکم الیزابت تکان خورد. الیزابت از روح خدا پُر شد و گفت: ای مریم تو در بین زن‌ها مقدّس هستی و بچه ای که در شکم داری نیز مقدّس است. چرا تو که مادر سرورم هستی به دیدن من آمده‌ای؟ وقتی بچه صدای تو را شنید در شکم تکان خورد. مدتی گذشت و بالاخره بچه‌ی الیزابت به دنیا آمد. بعد از تولّد بچه دهان زکریا باز شد. آنها اسم بچه را یحیا گذاشتند. یحیا کم‌کم بزرگ شد. وقتی او برای خودش مردی شد، از شهر بیرون رفت و در بیابان‌ها زندگی می‌کرد. یحیا مثل پدرش خدا را خدمت می‌کرد، ولی در خانه‌ی خدا کار نمی‌کرد، بلکه بیرون از آن خانه برای خدا خدمت می‌کرد. یحیا آخرین پیامبر خدا بود.

وقتی الیزابت صدای مریم را شنید چه شد؟ پسر الیزابت که بود؟

## تولد عیسا

مَتی ۱: ۱۸-۲۱، لوقا ۲: ۱-۷

یوسف که نامزد مریم بود در همان شهر ناصره زندگی می‌کرد. کار او در آن شهر نجاری بود. مریم و یوسف تصمیم داشتند به زودی با هم عروسی کنند. اما یک شب که یوسف به این چیزها فکر می‌کرد، در خواب فرشته‌ای را دید و فرشته به او گفت: با مریم عروسی کن و او را به خانه‌ی خود ببر. بچه‌ای که مریم در شکم خود دارد از روح القدس است. وقتی بچه به دنیا آمد اسم او را عیسا بگذار. او مردم خود را از گناهانشان نجات می‌دهد.

یوسف از خواب بیدار شد و همان کاری که فرشته به او گفته بود را مو به مو انجام داد.

در همان روزها امپراتور روم که اسمش اِغُسْطُس بود، فرمانی صادر کرد. او می‌خواست مردم را سرشماری کند. برای انجام این کار هر کس باید به شهر اجدادش می‌رفت. چون یوسف از خاندان داوود پیامبر بود، پس به شهر بیت لحم مسافرت کرد.

از ناصره به بیت لحم سفری دور و دراز بود. زمانی که قرار بود یوسف و مریم عازم سفر شوند، به تولد بچه چیزی نمانده بود. آنها از تپه‌ها و کوه‌ها گذشتند و بالاخره به شهر بیت لحم رسیدند. شهر خیلی شلوغ بود و خیلی‌ها برای سرشماری آمده بودند. مریم و یوسف نتوانستند در هیچ مسافرخانه‌ای جایی پیدا کنند.

در همین موقع بود که درد زایمان مریم شروع شد و آنها به ناچار به داخل طویله‌ای رفتند و مریم در همان جا پسر خود را زایید. چون چیزی در آن طویله نبود، پس مریم نوزاد خود را در قنذاقی پیچید و او را در آخوری گذاشت.

فرشته به یوسف چه گفت؟ عیسا کجا متولد شد؟

## جار زدن فرشتگان

لوقا ۲: ۸-۲۰

در آن شب چوپان‌ها گوسفندان خود را نزدیک شهر بیت لحم آورده بودند که ناگهان اطراف آنها نورانی شد و فرشته‌ای در مقابلشان ظاهر شد. چوپان‌ها از دیدن فرشته خیلی ترسیدند.

فرشته به آنها گفت: نترسید، من برای شما خبر خوشی آورده‌ام. امشب در شهر بیت لحم نجات دهنده‌ای برای شما به دنیا آمده است. او مسیح خداوند است. او قنناق شده و در آخوری خوابیده است.

سپس آسمان پُر از فرشته شد که خدا را حمد و پرستش می‌کردند و می‌گفتند: خدا را در آسمان جلال و در زمین صلح و سلامتی باد.

چوپان‌ها به یکدیگر گفتند: بیایید به بیت لحم برویم و این کودک را پیدا کنیم. چوپان‌ها به راه افتادند و بالاخره بعد از مدتی مریم، یوسف و عیسا را همانطور که فرشته‌ها گفته بودند پیدا کردند.

فرشته خبر تولد چه کسی را داد؟ فرشته‌ها چه سرودی می‌خواندند؟

## حمد و ستایش شمعون پیر

لوقا ۲: ۲۱-۳۵

در شهر اورشلیم، مرد پیر و سالخورده‌ای به اسم شمعون زندگی می‌کرد. روزی که مریم، یوسف و عیسا به خانه‌ی خدا رفتند، او هم آنجا بود. مریم و یوسف به خانه‌ی خدا آمده بودند که عیسا را به خدا تقدیم کنند. این یکی از فرمان‌های خدا بود که بچه‌ی ارشد را باید به خدا تقدیم کرد.

شمعون عیسا را بغل کرد و گفت: خدایا تو را سپاس می‌گویم که اجازه دادی در سلامتی این دنیا را ترک کنم، چون که توانستم نجات دهنده‌ی قوم تو را به چشم خود ببینم. او نوری است که ملت‌ها به وسیله‌ی او، تو را خواهند دید و مایه‌ی افتخار و سربلندی قوم تو خواهد بود. شمعون پیر رو به مریم کرد و گفت: این کودک برای سقوط و سرافرازی بسیاری در اسرائیل تعیین شده است.

شمعون درباره‌ی عیسا چه گفت؟ چرا یوسف و مریم، عیسا را به خانه‌ی خدا آوردند؟

در سرزمین‌های دور دست مشرق زمین مردان دانایی بودند که کارشان مطالعه‌ی ستاره‌ها بود. آنها به شهر اورشلیم مسافرت کردند و از مردم پرسیدند: آن پادشاه نوزاد کجاست؟ ما طلوع ستاره‌اش را دیدیم و برای عرض احترام آمده‌ایم.

زمانی که هیروдіس پادشاه خبر آمدن ستاره‌شناسان را شنید، خیلی ترسید. چون فکر می‌کرد که قدرت و مقامش را از دست می‌دهد. او دستور داد تا چند کاهن و عده‌ای از رهبران یهود برای شرکت در جلسه‌ای پیش او بیایند. آنها طبق نوشته‌های پیامبرها در کتاب مقدس می‌دانستند که پادشاه کجا متولد می‌شود.

یکی از کاهن‌ها گفت: طبق نوشته‌ی ملاکی پیامبر آمده است که، از شهر کوچک بیت‌لحم شخص بزرگی که تمام اسرائیل را رهبری می‌کند، متولد خواهد شد.

سپس هیروдіس جلسه‌ای محرمانه با ستاره‌شناسان گذاشت. او به آنها گفت: به بیت‌لحم بروید و وقتی طفل را پیدا کردید به من خبر دهید تا من هم برای عرض احترام پیش او بیایم.

ستاره‌شناسان با پادشاه خداحافظی کرده و از قصر او خارج شدند. آنها به دنبال آن ستاره که در آسمان بود به راه افتادند. آن ستاره در آسمان شهر بیت‌لحم بی‌حرکت ماند.

مردان مشرق زمین به دنبال چه بودند؟ کاهن‌ها از کجا محل تولد عیسا را می‌دانستند؟

## هدیه برای عیسا

مَتّی ۲: ۱۱-۱۴

بالاخره ستاره‌شناسان عیسا را پیدا کردند و در حضور عیسا زانو زدند. بعد هدیه‌های طلا و کُنْدُر و مُر به او تقدیم کردند. سپس آنها از یوسف و مریم خداحافظی کردند. اما قبل از رفتنشان یکی از آنها خوابی آشفته‌ی دید. پس آنها تصمیم گرفتند از راهی دیگر عازم سفر به شهرشان شوند و پیش هیروودیس نروند. در همان روزها یوسف نیز خوابی دید که در آن فرشته‌ی خدا به او می‌گوید: ای یوسف عجله کن و مریم و عیسا را به مصر ببر، چون هیروودیس می‌خواهد کودک را بکشد. آن شب یوسف دست مریم را گرفت به همراه عیسا به سوی مصر فرار کردند.

آن مردان برای عیسا چه هدیه‌هایی آوردند؟ چرا آنها پیش هیروودیس رفتند؟

## گریه‌ی مادران داغ‌دار

مَتّی ۲: ۱۵-۱۸

وقتی هیروودیس پادشاه دید که ستاره‌شناسان به حرف او گوش ندادند و از راهی دیگر به شهر خود رفتند، بسیار عصبانی شد. سپس او دستور وحشتناکی صادر کرد. او به سربازان خود دستور داد تا تمام نوزادهای شهر بیت‌لحم را بکشند، تا به این ترتیب مطمئن شود که پادشاه جدید را کشته است.

صدای گریه‌ی مادران داغ‌دار تمام شهر را پُر کرده بود. صدها سال پیش از این ارمیای پیامبر درباره‌ی این روز اینطور پیشگویی کرده بود: صدایی در رامه نزدیک شهر بیت‌لحم به گوش می‌رسد. این صدای گریه‌ی فرزندان راحیل است. او آرام نمی‌شود، چون آنان از بین رفته‌اند.

چرا هیروودیس عصبانی شد؟ هیروودیس بعد از این که عصبانی شد، چه دستوری صادر کرد؟

## مخفی شدن عیسا در مصر

متی ۲: ۱۹-۲۳

عیسا با والدینش در مصر در امان بودند. بعد از این که هیرودیس مُرد، فرشته‌ای به یوسف ظاهر شد و به او گفت: بلند شو و به اسرائیل برگرد. آن عده که می‌خواستند عیسا را بکشند، مُرده‌اند.

سال‌ها قبل پیامبری چنین گفت:

از مصر فرزند خود را صدا خواهم کرد.

آنها به اسرائیل رفتند. اما وقتی شنیدند که پسر هیرودیس به جای پدرش بر تخت نشسته است، ترسیدند. در آن موقع فرشته‌ای به یوسف ظاهر شد و به او هشدار داد. پس آنها به استان یهودیه نرفتند. آنها به شهر ناصره در استان جلیل رفتند. یکی از پیامبرهای گذشته گفته بود: او، یعنی مسیح به ناصری معروف می‌شود.

چرا یوسف به مصر فرار کرد؟ مریم و یوسف بعد از مصر به کدام شهر رفتند؟



## در خانه‌ی پدر آسمانی

لوقا ۲: ۴۰-۵۲

عیسا کم‌کم بزرگ و قوی و باهوش شد. وقتی او ۱۲ ساله بود، والدینش او را برای مراسم عید پَسَح به شهر اورشلیم بردند. بعد از تمام شدن مراسم عید آنها راهی خانه‌ی خود شدند. در بین راه یوسف و مریم نتوانستند عیسا را در کاروان پیدا کنند. آنها فکر کردند که حتماً عیسا در شهر گم شده است. پس به اورشلیم برگشتند.

بعد از سه روز بالاخره او را در خانه‌ی خدا پیدا کردند. عیسا در خانه‌ی خدا نشسته بود و با معلّم‌های یهود گفت و شنود می‌کرد. معلّم‌ها از فهم و درک عیسا بسیار تعجب کرده بودند. وقتی مریم او را دید به عیسا گفت: پسرم چرا با ما اینطور رفتار کردی؟ من و پدرت با نگرانی همه‌جا دنبال تو می‌گشتیم.

عیسا گفت: چرا همه‌جا را دنبال من می‌گشتید؟ مگر نمی‌دانستید وظیفه‌ی من این است که در خانه‌ی پدرم باشم.

اما مریم و یوسف منظور عیسا را متوجه نشدند. سپس آنها همگی راهی منزلشان شدند. مریم تمام این اتفاقات را به خاطر می‌سپرد. کم‌کم عیسا از نظر قد و قامت بزرگ و بزرگتر می‌شد. هم مردم و هم خدا از او راضی و خشنود بودند.

چرا عیسا و والدینش به اورشلیم رفتند؟ عیسا در خانه‌ی خدا چه کار می‌کرد؟

وقتی یحیا بزرگ شد، در بیابان زندگی می‌کرد. زمانی که او ۳۰ ساله شد، خدا او را پیش اسرائیلی‌ها فرستاد تا به آنها بگوید که باید توبه کنند. توبه یعنی از کارهای بد دست کشیدن و به آغوش خدا برگشتن. خدا قادر است کارهای بدشان را ببخشد. خیلی از مردم به حرف یحیا گوش کردند و از کارهای بدشان دست کشیدند، یعنی توبه کردند. بعد از توبه کردن یحیا آنها را در رود اردن تعمید می‌داد. مردم به وسیله‌ی تعمید با آب نشان می‌دادند که توبه‌ی قلبی را انجام داده‌اند و دیگر نباید کار بدی انجام دهند.

سال‌ها پیش از این اشعیای پیامبر درباره‌ی یحیا گفته بود: مردی در بیابان زندگی می‌کند و فریاد می‌زند که راه را برای آمدن خداوند آماده کنید و آن را هموار کنید. بعد همه‌ی انسان‌ها نجات خدا را خواهند دید.

لباس یحیا از پشم شتر و کمر بندش از چرم شتر بود. او در بیابان عسل و ملخ می‌خورد. حرف‌هایی که یحیا به مردم می‌زد با حرف‌هایی که معلم‌های دینی می‌گفتند کاملاً فرق داشت. او می‌گفت: از گناه دوری کنید و کارهای خوب انجام دهید، چون پادشاهی آسمان نزدیک است و سلطنت او به زودی می‌آید.

در بین اسرائیلی‌ها افرادی بودند که اسمشان فریسی بود. آنها سعی می‌کردند که ظاهر خوب و دین‌داری داشته باشند. عده‌ای از آنها پیش یحیا آمدند و یحیا به آنها گفت:

شما فرزندان شیطان هستید. چه کسی به شما گفت توبه کنید؟

یحیا به مردم چه می‌گفت؟ بعد از این که مردم از کارهای بد خود توبه می‌کردند، یحیا با آنها چه کار می‌کرد؟

## تعمید گرفتن عیسا

لوقا ۳: ۱۲-۲۲، متی ۱۳: ۳-۱۷

با کارهایی که یحیا انجام می‌داد و حرف‌هایی که می‌زد، مردم فکر کردند که او همان نجات‌دهنده‌ی موعود است. پس یحیا به مردم گفت: من شما را به آب تعمید می‌دهم، اما آن شخصی که بعد از من می‌آید از من بزرگتر است. او شما را به روح‌القدس و آتش تعمید می‌دهد.

بعد از مدتی عیسا پیش یحیا آمد و از او خواست تا او را تعمید بدهد. اما یحیا به عیسا گفت: تو باید من را تعمید دهی. عیسا گفت: اجازه بده فعلاً اینطور باشد. چون به این صورت ما احکام خدا را بجای می‌آوریم.

پس یحیا موافقت کرد که او را تعمید بدهد. بعد از این که عیسا از آب بیرون آمد، روح خدا مثل کبوتری از آسمان پایین آمد و صدایی از آسمان شنیده شد که می‌گفت: این است پسر عزیز من که از او راضی هستم.

بعد از این که عیسا تعمید گرفت چه شد؟ خدا به عیسا چه گفت؟

## وسوسه شدن عیسا

لوقا ۴: ۱-۱۱

بعد از این که عیسا تعمید گرفت، روح خدا او را به بیابان برد. بعد از چهل شبانه روز عیسا گرسنه شد. در آن وقت شیطان عیسا را وسوسه کرد. شیطان به عیسا گفت: اگر تو پسر خدا هستی به این سنگ بگو تا نان شود. عیسا جواب داد: کتابمقدس می گوید، زندگی انسان به نان بستگی ندارد بلکه به کلام خدا بستگی دارد.

بعد شیطان عیسا را به بالای کوهی برد که توانست همه جا را ببیند. شیطان به او گفت: همه ی این دنیا را به تو می دهم اگر مرا پرستی. عیسا گفت: در کتابمقدس نوشته شده است که ما باید فقط خدا را پرستش کرده و او را خدمت کنیم.

سپس شیطان عیسا را روی پشت بام خانه ی خدا برد و به او گفت: اگر تو پسر خدا هستی، خودت را از بالا به پایین انداز تا فرشته های خدا تو را بگیرند. عیسا در جواب گفت: در کتابمقدس آمده است که درست نیست ما خدا را امتحان کنیم. سپس شیطان ناامید از پیش عیسا رفت.

به غیر از نان، چه چیزی غذای ماست؟ کتابمقدس می گوید که ما چه کسی را باید پرستیم؟

وقتی که شیطان عیسا را به حال خود گذاشت، فرشته‌های خدا آمدند او را خدمت کردند. بعد عیسا به محلی که یحیا تعمید می‌داد، رفت. یحیا از دور عیسا را دید و فریاد زد: نگاه کنید! این بره‌ی خداست که گناه مردم جهان را برمی‌دارد. مقام او از من بیشتر است. من به شما می‌گویم که او پسر خداست.

روز بعد یحیا با دو نفر از شاگردانش مشغول صحبت بود که عیسا دوباره پیش او آمد. یحیا این بار هم فریاد زد و گفت: این بره‌ی خداست. در همان لحظه آن دو شاگرد یحیا را رها کردند و دنبال عیسا به راه افتادند.

عیسا برگشت و پشت سر خود را نگاه کرد و دید که آن دو شاگرد یحیا دنبال او به راه افتاده‌اند. عیسا به آنها گفت: دنبال چه می‌گردید؟ آنها گفتند: ای استاد! کجا زندگی می‌کنی؟ عیسا پاسخ داد: به دنبالم بیایید و ببینید. آنها هم دنبال عیسا رفتند.

اسم یکی از آن دو نفر آندریاس بود. او رفت تا برادرش شمعون را پیدا کند. وقتی او را پیدا کرد به شمعون گفت: بیا و ببین که ما مسیح موعود را پیدا کردیم.

شمعون به همراه برادرش پیش عیسا رفت. وقتی عیسا شمعون را دید به او گفت: تو شمعون پسر یونا هستی. اما از امروز اسم تو پطرس یعنی صخره می‌شود.

روز بعد عیسا به استان جلیل رفت. در آنجا فیلیپس را دید و به او گفت: دنبال من بیا. سپس نتنائیل را دید. نتنائیل به عیسا گفت: ای استاد تو پسر خدا هستی و تو پادشاه اسرائیلی.

وقتی یحیا عیسا را دید چه گفت؟ نتنائیل به عیسا چه گفت؟

## صیاد جان‌ها

متی ۴: ۱۸-۲۲

عیسا در کنار دریاچه‌ی جلیل در حال قدم زدن بود که پطرس و آندریاس را دوباره دید. آنها در حال صید ماهی بودند. عیسا به آنها نگاه کرد و گفت: دنبال من بیایید تا شما را صیاد جان‌ها کنم. هر دوی آنها فوری تورهایشان را همانجا گذاشتند و به دنبال عیسا رفتند. عیسا به راه خود ادامه داد و کمی جلوتر دو برادر به اسم‌های یعقوب و یوحنا را دید. آنها هم با پدرشان زبیدی مشغول ماهیگیری بودند. عیسا به آنها گفت: به دنبال من بیایید و از من پیروی کنید. هر دو برادر نیز تورهایشان را رها کردند و پیرو مسیح شدند.

وقتی عیسا پطرس و آندریاس را دید، آنها چه کار می‌کردند؟ یعقوب و یوحنا چه کار می‌کردند؟

عیسا و شاگردانش به شهر قانا مسافرت کردند. از قضا در آن شهر عروسی برپا بود. خیلی‌ها به عروسی آمده بودند و به همه خوش می‌گذشت. مردم در حال خوردن غذاهای خوشمزه بودند و بچه‌ها از این طرف به آن طرف می‌دویدند. قبل از این که شام تمام شود، نوشیدنی تمام شد. در آن زمان نوشیدنی‌ها شراب انگور بود. با تمام شدن شراب چیزی نمانده بود که آبروی صاحب عروسی برود. مریم مادر عیسا فهمید که چه شده است. پس پیش عیسا رفت و به او گفت: شراب تمام شد. مریم می‌دانست که پسرش خیلی قدرت دارد. عیسا گفت: وقت من هنوز نرسیده است. بعد مریم به خدمتگذارها گفت: هر چه به شما گفت آن را انجام دهید. در گوشه‌ی حیات شش تا خمره‌ی بزرگ بود. (خمره چیزی مانند کوزه، ولی خیلی بزرگتر است.) این شش خمره آنقدر بزرگ بود که یک آدم می‌توانست در آن جا بگیرد. عیسا به خدمتکاران گفت: خمره‌ها را از آب پر کنید. خدمتکاران این کار را انجام دادند. بعد عیسا به آنها گفت: حالا کمی از آن را برای برگزارکننده‌ی مجلس ببرید. وقتی آنها ظرفی را داخل خمره کردند متوجه شدند که آب به شراب تبدیل شده است. وقتی برگزارکننده‌ی مجلس عروسی آبی که به شراب تبدیل شده بود را نوشید به داماد گفت: معمولاً بهترین شراب را اول می‌آورند، بعد شراب معمولی را. اما تو بهترین را آخر آوردی. این اولین معجزه‌ای بود که عیسا انجام داد تا شکوه و قدرت خودش را ظاهر کند. بعد از این معجزه شاگردانش به او ایمان آوردند.

چه اتفاقی برای آب داخل خمره افتاد؟ چرا عیسا این کار را کرد؟

عیسا برای عید پَسَح به اورشلیم مسافرت کرد. وقتی به آنجا رسید، دید که مردم در آنجا در حال خرید و فروش گوسفند و کبوتر هستند. در گوشه‌ای دیگر صراف‌ها پول عوض می‌کردند. عیسا از دیدن این صحنه ناراحت شد. او با طناب، شلاقی درست کرد و همه‌ی آنها را از آنجا بیرون کرد.

عیسا با صدای بلند می‌گفت: این افراد را از اینجا بیرون کنید. چون خانه‌ی پدر مرا به بازار خرید و فروش تبدیل کرده‌اید. عده‌ای از یهودیان پیش او آمدند و سوال کردند: با چه اجازه‌ای این کارها را انجام می‌دهی؟ به ما معجزه‌ای نشان بده که مطمئن باشیم تو فرستاده‌ی خدا هستی.

عیسا گفت: شما این خانه را خراب کنید، من در عرض سه روز آن را دوباره می‌سازم.

یهودیان گفتند: چهل و شش سال طول کشید تا آن را بسازیم. چطور سه روزه آن را دوباره می‌سازی؟ منظور عیسا خانه‌ی خدا در کوه موریان نبود بلکه بدن خودش بود، که یهودیان او را می‌کشند و بعد از سه روز او دوباره زنده می‌شود. شاگردان عیسا این گفته‌ها را به‌خاطر سپردند و وقتی عیسا بعد از مرگش دوباره زنده شد، به گفته‌های عیسا ایمان آوردند.

عیسا چطور فروشنده‌ها و صراف‌ها را بیرون کرد؟ منظور عیسا از این که خانه‌ی خدا را سه روزه می‌سازد، چه بود؟



یک شب مردی به اسم نيقوديموس برای دیدن عیسا آمد. او شخصی دیندار و از فرقه‌ی فریسی بود. او یکی از رهبران دینی قوم یهود نیز بود. نيقوديموس به عیسا گفت: ما می‌دانیم که تو معلمی هستی که از طرف خدا آمده‌ای. هیچ‌کس نمی‌تواند این معجزه‌ها را انجام دهد، مگر این که خدا با او باشد.

عیسا به او گفت: مطمئن باش تا کسی تولد تازه نداشته باشد نمی‌تواند پادشاهی خدا را ببیند.

نيقوديموس گفت: چطور می‌شود که پیرمردی مثل من دوباره متولد شود؟

عیسا گفت: کسی که از انسان متولد شود، انسان است. کسی که از روح متولد شود، روح است.

نيقوديموس از این حرف عیسا تعجب کرد. عیسا ادامه داد و گفت: تو که معلم اسرائیل هستی این‌ها را نمی‌دانی؟ چگونه موسی مار بُرنزی را روی چوبی گذاشت و هرکس به مار نگاه کرد از نیش مارهای واقعی شفا پیدا کرد؟

نيقوديموس گفت: بله این را می‌دانم.

سپس عیسا گفت: من پسر انسان هستم و بالای صلیب می‌روم. هر کس به من ایمان آورد از گناه شفا پیدا می‌کند و زندگی ابدی خواهد داشت. چون خدا جهان را آنقدر محبت کرد که تنها پسر خود را بخشید تا هر کسی به او ایمان آورد، نمیرد بلکه تا ابد زندگی کند، یعنی حیات جاودان پیدا کند.

ما چطور می‌توانیم زندگی ابدی داشته باشیم؟ وقتی شخصی به عیسا ایمان بیاورد چه می‌شود؟

عیسا با شاگردانش از استان یهودیه به طرف استان سامره به راه افتادند. نزدیکی های ظهر آنها به چاهی به اسم چاه یعقوب رسیدند. چون خسته بودند آنجا مشغول به استراحت شدند. در این میان شاگردان برای خرید غذا به شهر رفتند.

زنی برای آب کشیدن بر سر چاه آمد. عیسا به او گفت: به من کمی آب بده!

آن زن گفت: تو یهودی هستی و من اهل سامره. یهودی ها با سامری ها هیچ رفت و آمدی ندارند. پس چطور می خواهی من به شما آب بدهم؟

عیسا گفت: تو نمی دانی من که هستم که از تو آب می خواهم وگرنه تو از من خواهش می کردی که به تو آب زنده بدهم. زن گفت: برای آب کشیدن سطل نداری، چطور می توانی آب زنده به من بدهی.

عیسا گفت: هر کس از آب چاه بنوشد، دوباره تشنه می شود. اما اگر کسی از آبی که من می دهم بنوشد، در درون او به چشمه ای تبدیل می شود که تا به ابد می جوشد.

آن زن گفت: ای آقا خواهش می کنم از آن آب به من بده که دیگر برای آب کشیدن اینجا نیایم.

عیسا گفت: برو شوهرت را اینجا بیاور.

زن گفت: شوهر ندارم.

عیسا گفت: درست گفتمی، زیرا تو قبلاً پنج بار شوهر کردی و آن مردی که با او زندگی می کنی شوهرت نیست.

آبی که عیسا می بخشد، چه نوع آبی است؟ اگر کسی این آب را بنوشد، چه می شود؟

وقتی عیسا به آن زن گفت که قبلاً پنج تا شوهر کرده است، او خیلی تعجب کرد.

آن زن به عیسا گفت: ای آقا مثل این که شما پیامبر هستید. خواهش می‌کنم به من بگو کدام درست است، خدا را در این کوه و یا در شهر اورشلیم عبادت کردن؟

عیسا پاسخ داد: روزی می‌آید که پدر را نه در این کوه و نه در شهر اورشلیم پرستش کنی. پرستندگان حقیقی، پدر را با روح و راستی عبادت خواهند کرد.

زن گفت: می‌دانم هر وقت که مسیح موعود بیاید همه چیز را به ما می‌گوید.

عیسا گفت: من که با تو صحبت می‌کنم، مسیح هستم.

همان وقت شاگردان عیسا از راه رسیدند و از این که عیسا با یک زنی اهل سامره صحبت می‌کند تعجب کردند. آن زن سطل آبش را رها کرد و با عجله به سوی شهر دوید.

وقتی به شهر رسید، بلند بلند فریاد زد: ای مردم بیایید و ببینید. من آقایی را دیدم که تا به حال هر کاری کردم را او به من گفت. آیا او مسیح موعود نیست؟

مردم شهر برای دیدن عیسا آمدند و خیلی از مردم شهر به خاطر حرف‌هایی که آن زن زد به عیسا ایمان آوردند. عیسا دو روز دیگر در آن شهر ماند و در این مدت مردم بیشتری به او ایمان آوردند.

عیسا گفت که مردم چگونه خدا را پرستش می‌کنند؟ به خاطر حرف‌های آن زن چه اتفاقی در شهر افتاد؟

زمانی که عیسا به شهر قانا در استان جلیل برگشت. قانا همان شهری است که عیسا در آن آب را به شراب تبدیل کرد. وقتی مردم شنیدند که عیسا به شهرشان آمده همه به استقبال عیسا آمدند. افسری از ارتش روم نزدیک قانا زندگی می‌کرد که پسرش مریض شد. او هم وقتی از آمدن عیسا به قانا خبردار شد برای دیدن عیسا به راه افتاد. روز بعد او به شهر قانا رسید و یک راست به سراغ عیسا رفت و از عیسا خواهش کرد که با او به منزلش برود تا پسرش را شفا بدهد چون پسرش در حال مرگ است.

عیسا به افسر گفت: شما بدون معجزه ایمان نمی‌آورید.  
افسر گفت: خواهش می‌کنم قبل از این که پسرم بمیرد به خانه‌ی ما بیا.

عیسا گفت: به منزلت برو، پسرت زنده و سالم است.  
افسر حرف عیسا را باور کرد و به طرف منزلش که یک روز راه بود، رفت. فردای آن روز خدمتکاران افسر او را از دور دیدند. پس به طرف او دویدند و گفتند: ارباب پسرتان خوب شده، پسرتان خوب شده.

افسر پرسید: کی حال پسرم خوب شد؟  
خدمتکاران گفتند: دیروز ظهر تبش قطع شد.  
این همان ساعتی بود که عیسا به او گفته بود به منزلت برو، پسرت زنده و سالم است. به این ترتیب او و تمام اهل خانواده‌اش به عیسا ایمان آوردند.  
این دوّمین معجزه‌ای بود که عیسا در استان جلیل انجام داد تا مردم متوجه شوند که او کیست.

وقتی عیسا به آن مرد گفت: برو پسرت زنده و سالم است، او چه کار کرد؟  
به جز آن مرد چه کسی دیگری به عیسا ایمان آورد؟

عیسا به شهر خود، ناصره برگشت. سپس وارد کنیسه‌ی شهر شد. (کنیسه محلی است که یهودیان برای عبادت جمع می‌شوند.) عیسا مقابل همه ایستاد و طومار اشعیای پیامبر را گرفت. سپس از فصل ۶۱ آن خواند: روح خدا بر من است و او مرا انتخاب کرده تا به فقیرها خبر خوش دهم. او مرا فرستاد تا خبر آزاد شدن اسیرها و بینا شدن کورها و رها شدن مظلوم‌ها و خبر از سال پسندیده خدا بدهم. بعد از خواندن این کلمات عیسا طومار را پیچید و به خادم کنیسه داد. همه‌ی مردم حاضر در کنیسه به عیسا خیره شده بودند. بعد او گفت: امروز این کلمات اتفاق افتاده است. مردم از صحبت‌های فیض بخش عیسا تعجب کردند. از بین جمعیت مردی گفت: مگر این پسر یوسف نیست؟ ما خانواده‌ی او را می‌شناسیم. چطور می‌خواهد ما را تعلیم دهد؟ عیسا گفت: شما فکر می‌کنید که چرا معجزه‌ای را که در شهر کفرناحوم انجام دادم، اینجا انجام نمی‌دهم. باید به شما بگویم که هیچ پیامبری در شهر خودش احترام ندارد.

یکی از کارهایی که عیسا طبق نوشته‌های اشعیای پیامبر انجام داد چیست؟ چرا مردم سخنان عیسا را باور نکردند؟

همانطوری که عیسا در میان جمعیت ایستاده بود گفت: باید به شما بگویم که هیچ پیامبری در شهر خودش احترام ندارد. در زمان الیاس پیامبر زن‌های بیوه زیادی در اسرائیل بودند، اما خدا الیاس را پیش بیوه زن غیر اسرائیلی فرستاد. یا زمانی که جذامیان زیادی در اسرائیل بودند خدا الیشع پیامبر را پیش جذامی‌ای از سوریه فرستاد. با شنیدن این کلمات مردم از دست عیسا عصبانی شدند. چون آنها معجزه‌ای مثل معجزه‌ی شهر کفرناحوم می‌خواستند. پس عیسا را از شهر بیرون بردند. چون شهر روی کوه ساخته شده بود، عیسا را لب پرتگاهی بردند تا او را پایین اندازند. اما عیسا به آرامی از میان آنها گذشت و به راه خود ادامه داد، چون زمان مرگ عیسا نرسیده بود. عیسا به شهر کفرناحوم برگشت و در روزهای شنبه به مردم تعلیم داد. مردم از سخنان و درس‌های عیسا شگفت زده شدند. چون عیسا مثل دیگران صحبت نمی‌کرد بلکه با قدرت سخن می‌گفت.

عیسا با چه مثالی به دیگران گفت که هیچ پیامبری در شهر خود مورد احترام نیست؟ چرا مردم از دست عیسا عصبانی شدند؟

در شهر کفرناحوم مردی زندگی می‌کرد که در او روح پلید بود. وقتی آن مرد عیسا را دید، روح پلید گفت: با ما چه کار داری؟ آیا آمده‌ای ما را نابود سازی؟ تو را می‌شناسم ای مقدس خدا. عیسا به روح پلید دستور داد تا از آن مرد بیرون آید. روح پلید از مرد بیرون آمد و آن مرد را به زمین انداخت، اما او مجروح نشد. همه‌ی کسانی که آنجا بودند از دیدن این چیزها تعجب کردند. مردم خبر قدرت عیسا را همه‌جا پخش کردند و گفتند: او حتی قدرت دارد روح‌ها را بیرون کند.

بعد از انجام دادن این معجزه عیسا به منزل مادر زن پطرس رفت. از قضا مادر زن پطرس تب شدیدی داشت و در رختخواب دراز کشیده بود. عیسا بالای سر او رفت و به تب او دستور داد تا قطع شود. در همان لحظه تب قطع شد و مادر زن پطرس از رختخواب بیرون آمد و شروع به پذیرایی از مهمان‌ها کرد.

قبل از غروب آفتاب مردم بیماران خود را پیش عیسا می‌آوردند تا روی بیماران دست بگذارد و آنها را شفا دهد. روح‌های پلید بسیاری از مردم خارج شدند. چون آنها عیسا را می‌شناختند، فریاد می‌زدند: تو پسر خدا هستی. اما عیسا به آنها اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌داد.

چگونه عیسا روح‌های پلید را بیرون کرد؟ چقدر طول کشید تا تب مادر زن پطرس قطع شود؟

## تور خود را برای ماهی بینداز

لوقا ۵: ۱-۱۱

دوباره عیسا به طرف دریاچه‌ی جلیل رفت و در آنجا دو قایق ماهیگیری دید. پطرس، آندریاس، یعقوب و یوحنا در حال شستن تورهای ماهیگیری خود بودند. عیسا سوار قایق پطرس شد و از آنجا با مردم صحبت کرد.

وقتی عیسا سخنانش را تمام کرد به پطرس گفت: تورهایت را به داخل آبهای عمیق بینداز.

پطرس گفت: ای استاد، ما تمام شب زحمت کشیدیم و اصلاً چیزی نگرفتیم. اما حالا که تو می‌فرمایی، چشم! تور را می‌اندازم.

آنها تور را به داخل آب انداختند و آنقدر ماهی گرفتند که نزدیک بود تورشان پاره شود. پطرس از دور یعقوب و یوحنا را صدا زد تا به او کمک کنند. همگی تورها را از آب بیرون کشیدند. هر دو قایق پُر از ماهی شد و نزدیک بود که قایق‌ها غرق شوند.

پطرس از دیدن این چیزها تعجب کرد و فریاد زد: ای سرورم از من دور شو چون من آدمی گناهکار هستم.

عیسا گفت: نترس! از این به بعد مردم را صید می‌کنی. وقتی آنها به ساحل رسیدند، قایق و تورهایش را رها کردند و به دنبال عیسا روانه شدند.

چرا عیسا سوار قایق شد؟ چرا عیسا در تور پطرس ماهی‌های زیادی قرار داد؟



در شهر مردی زندگی می‌کرد که بیماری جذام داشت. (جذام بیماری خطرناکی است که هر وقت شخصی آن را می‌گیرد بدنش کم‌کم خورده می‌شود. این مرد تمام بدنش پُر از جذام بود.) روزی عیسا از آن شهر عبور می‌کرد که آن جذامی عیسا را دید. مرد جذامی خود را جلوی پاهای عیسا انداخت و گفت: ای آقا! اگر بخواهی می‌توانی مرا پاک کنی.

عیسا پاسخ داد: می‌خواهم، پاک شو. فوری جذام آن مرد از بین رفت. عیسا به او سفارش کرد که این موضوع را به کسی نگوید، ولی به خانهای خدا رفت و خودش را به کاهن نشان داد و قربانی گذراند. اما شهرت عیسا در آن شهر بیشتر و بیشتر شد. مردم از معجزه‌های عیسا تعجب می‌کردند. مردم از راه‌های دور برای شنیدن صحبت‌های عیسا آمدند و می‌خواستند عیسا آنها را شفا دهد. گاهی عیسا از بین مردم بیرون می‌رفت تا در تنهایی دعا کند.

عیسا به مرد جذامی چه گفت؟ عیسا برای چه کاری به تنهایی می‌رفت؟

## قدرت بخشش گناه‌ها

لوقا ۵: ۱۷ - ۲۶

فریسی‌ها و معلّم‌های یهودی از شهرها و روستاهای استان‌های جلیل و یهودیه به اورشلیم آمدند. آنها اطراف عیسا در خانه‌ای نشسته بودند. عیسا آنها را تعلیم می‌داد و بیمارها را شفا می‌داد.

در همین هنگام چند مرد می‌خواستند مریض فلجی را پیش عیسا بیاورند. اما جمعیت زیادی داخل خانه بود و نتوانستند وارد اتاقی که عیسا بود شوند.

پس آن مردها بیمارشان را بالای پشت بام برده و سفال‌های سقف را کنار زدند و از آنجا مریضشان را پیش پای عیسا گذاشتند.

وقتی عیسا ایمان آن مردان را دید به بیمار گفت: ای دوست گناهایت بخشیده شد.

وقتی فریسی‌ها و معلّم‌های یهودی این را شنیدند به یکدیگر گفتند: چرا این مرد کفر می‌گوید. هیچ کس به جز خدا نمی‌تواند گناهان را بیامزد.

عیسا متوجّه صحبت آنها شد. پس سوال کرد: کدام کار آسان‌تر است. بخشیدن گناهان و یا شفا دادن این مرد؟

کسی چیزی نگفت. سپس عیسا ادامه داد و گفت: برای این که بدانید من قدرت بخشیدن گناهان را دارم به این مریض می‌گویم، بلند شو و راه برو.

سپس آن مریض بلند شد و در حال شکر کردن خدا به سوی خانه‌اش رفت.

همه از کار عیسا شگفت زده شدند و گفتند: امروز چیزهای عجیبی دیدیم.

چرا آن مردها مریض فلج را از پشت بام به پایین آوردند؟ وقتی عیسا گناهان آن مریض را بخشید، معلّم‌ها و فریسی‌ها چه گفتند؟

عیسا برای مراسم عید پَسَح به اورشلیم رفت. در آنجا دروازه‌ای به اسم دروازه‌ی گوسفندان بود. نزدیک آن دروازه حوضی به اسم بیت حسدا وجود داشت. در کنار حوض تعداد زیادی کور و فلج نشسته بودند. هر وقت آب حوض از جانب خدا حرکت می‌کرد، هر کسی که خود را داخل آب می‌انداخت بیماریش خوب می‌شد.

عیسا از یکی از بیماران که سی و هشت سال مریض بود پرسید: آیا می‌خواهی شفا پیدا کنی؟

مرد جواب داد: البته که می‌خواهم، اما همیشه قبل از من کسی دیگری داخل آب می‌پرد و شفا پیدا می‌کند.

عیسا گفت: بلند شو و تشک را بردار. ناگهان آن مرد بلند شد و تشک خود را برداشت و شروع به راه رفتن کرد.

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: امروز روز شنبه است. امروز کار کردن ممنوع است، تو نباید تشک خود را برداری.

مرد جواب داد: آن کسی که مرا شفا داد، این را به من گفت.

فریسی‌ها از او سوال کردند؛ آن مردی که تو را شفا داد که بود؟

او جواب داد: من نمی‌دانم او که بود.

سپس او به داخل خانه‌ی خدا رفت و از قضا عیسا را آنجا دید. او

به فریسی‌ها گفت: آن مرد که مرا شفا داد، عیسا است.

بعد فریسی‌ها به آزار عیسا پرداختند. چون او در روز شنبه مریضی

را شفا داده بود. عیسا به آنها گفت: پدرم هر روز کار می‌کند، پس من

هم هر روز کار می‌کنم.

سپس فریسی‌ها نقشه‌ی قتل عیسا را کشیدند.

آن مرد چگونه قانون شکنی کرد؟ چرا فریسی‌ها قصد قتل عیسا را داشتند؟

بار دیگر عیسا در روز شنبه به کنیسه رفت. در آنجا مردی بود که دستش فلج بود و نمی‌توانست آن را حرکت دهد. همه منتظر بودند ببینند که آیا عیسا او را در روز شنبه شفا می‌دهد یا نه. عیسا از مردم سوالی کرد و گفت: آیا طبق شریعت و مذهب، انجام کار خوب مجاز است؟ کار بد چطور؟ آیا می‌توانم در روز شنبه کسی را نجات دهم؟ آیا می‌توانم کسی را بگشتم؟ اما هیچ‌کس جوابی نداد. سپس عیسا به مرد فلج گفت: دستت را دراز کن. آن مرد دستش را دراز کرد و فوراً شفا پیدا کرد. فریسی‌ها با دیدن این صحنه به همراه رومی‌ها دست به یکی کردند تا عیسا را از بین ببرند.

عیسا از مردم چه سوالی کرد؟ چرا فریسی‌ها می‌خواستند عیسا را بگشند، برای شفای آن مرد یا به خاطر شفا دادن در روز شنبه؟

## عیسا بالای کوه به مردم تعلیم می دهد

مَتّی ۵: ۱-۹

عیسا به همراه شاگردانش جمعیت زیادی را روی کوه دید. پس شروع به تعلیم دادن کرد.  
خوشا به حال کسانی که می دانند از نظر روحی فقیر هستند. چون پادشاهی آسمان مال آنهاست.  
خوشا به حال کسانی که فروتن هستند، چون آنها مالک جهان خواهند شد.  
خوشا به حال کسانی که برای انجام کار خوب تشنه هستند، چون آنها سیراب خواهند شد.  
خوشا به حال کسانی که دیگران را می بخشند، چون آنها بخشیده می شوند.  
خوشا به حال کسانی که پاکدل هستند، چون آنها خدا را خواهند دید.  
خوشا به حال کسانی که صلح جو هستند، چون آنها فرزندان خدا نامیده می شوند.

چه افرادی مالک جهان خواهند شد؟ چه کسانی فرزندان خدا خواهند شد؟

## ایمان افسر رومی

لوقا ۷: ۱ - ۱۰

در شهر کفرناحوم افسری رومی زندگی می‌کرد که صدها سرباز زیر دست او خدمت می‌کردند. این افسر در اسرائیل، خارجی به حساب می‌آمد و یهودیان افرادی مثل او را امت‌ها می‌نامیدند. این افسر خدمتکار عزیزی داشت که در حال مرگ بود. او چند نفر یهودی را پیش عیسا فرستاد که او خدمتکارش را شفا دهد. آنها نزد عیسا آمده و گفتند: این افسر رومی مرد بسیار خوبی است و ما را خیلی کمک کرده است. او حتی ما را در ساخت کنیسه یاری کرد.

عیسا به همراه آنان به سوی خانه‌ی افسر به راه افتادند. در نزدیک‌های خانه، آن افسر دوستان دیگری را فرستاد و گفت: ای آقا به خودت زحمت نده که به خانه ام بیایی. فقط دستور بده تا خدمتکارم شفا پیدا کند. من نیز سربازان بسیاری دارم کافیست دستور دهم، تا سربازان آن را انجام دهند.

عیسا از سخنان افسر رومی تعجب کرد و رو به جمیعت کرد و گفت: چنین ایمانی در بین یهودیان ندیده‌ام. وقتی دوستان افسر به منزل او برگشتند، خدمتکار را صحیح و سالم دیدند.

چرا افسر رومی جزء امت‌ها به حساب می‌آمد؟ عیسا درباره‌ی ایمان این مرد چه گفت؟

عیسا همراه شاگردان خود به شهر نائین سفر کرد. جمعیت زیادی به دنبال آنها راه افتادند. وقتی نزدیک به شهر رسیدند، جمعیت انبوهی جمع شده بودند. نزدیک دروازه‌ی شهر جنازه‌ای را به قبرستان می‌بردند.

مُرده، مرد جوانی بود که تک فرزند بیوه زنی از آن شهر بود. بیوه زن از غصه اشک می‌ریخت و آه می‌کشید. وقتی عیسا آن زن را دید، دلش به حال آن مادر داغ دار سوخت. عیسا به او گفت: دیگر گریه نکن. بعد عیسا به طرف جنازه رفت و به مُرده گفت: مرد جوان به تو می‌گویم بلند شو!

ناگهان آن مرد از جای خود بلند شد و شروع کرد به حرف زدن. سپس عیسا پسر را به مادرش داد. مردمی که به دنبال عیسا روان بودند بسیار ترسیدند و گفتند: پیامبری بزرگ بین ما ظهور کرده است.

وقتی عیسا آن مادر را دید چه احساسی به او دست داد؟ جمعیت درباره‌ی عیسا چه گفتند؟

مردی به اسم شمعون از عیسا و شاگردانش دعوت کرد که به خانه‌اش برای صرف غذا بیایند. شمعون یهودی از فرقه‌ی فریسی بود. همه وارد خانه‌ی شمعون شدند و سر سفره نشستند و مشغول خوردن غذا شدند.

بعد از مدتی زنی بدنام که در آن شهر زندگی می‌کرد وارد منزل شمعون شد. آن زن شیشه‌ی عطری گران قیمت در دست داشت. او به پاهای عیسا افتاد و زار زار گریه کرد. اشک‌های زن روی پاهای عیسا ریخت. سپس او با موهای سرش پاهای عیسا را خشک کرد و بعد از آن عطری که در دستش بود، روی پاهای عیسا ریخت. شمعون که این صحنه را دید در دل خود فکر کرد: اگر این مرد پیامبر بود، می‌دانست که این زن چطور زنی است.

وقتی آن زن به عیسا رسید، چه کار کرد؟ او در آن شهر چه زنی بود؟



عیسا به شمعون گفت: شمعون می‌خواهم برایت داستانی بگویم. دو مرد به شخص دیگری بدهکار بودند. یکی ۵۰۰ سکه و دیگر ۵۰ سکه بدهی داشت. اما هیچ‌کدام از آن مردها نمی‌توانستند بدهی خود را بدهند.

پس آن شخص بدهی هر دو را بخشید. حالا فکر می‌کنی کدام یک از آن مردها آن شخص را بیشتر محبت می‌کند؟

شمعون گفت: فکر می‌کنم آن شخصی که ۵۰۰ سکه بدهی داشت. عیسا گفت: درست گفتی. من به خانه‌ی تو آمدم، آب برای شستن پاهای من نیاوردی. اما این زن با اشک خود پاهای مرا شست و با موهای خود آن را خشک کرد.

وقتی وارد خانه‌ی تو شدم، تو مرا نبوسیدی. اما این زن پاهای مرا بوسید.

تو به سر من روغن نزدی، اما این زن به پاهای من عطر زد. به تو می‌گویم که گناهان این زن که بسیار است بخشیده شد. کسی که کم بخشیده شده باشد، کم محبت می‌کند.

مهمانان دیگر از این گفته‌ی عیسا تعجب کردند که چطور عیسا گناهان را می‌بخشد.

سپس عیسا به آن زن گفت: ای زن ایمانت تو را نجات داد. پس به سلامت برو.

چه کسی بیشتر گناه کرده است، آن زن و یا شمعون؟ چه کسی عیسا را بیشتر محبت کرد؟

جمعیت زیادی اطراف عیسا جمع شده بودند. سپس عیسا این داستان را برای آنان تعریف کرد.

کشاورزی برای کاشتن بذر به مزرعه‌ی خود رفت. همین طور که می‌رفت بعضی از بذرها در راه افتادند و پرنده‌ها آمدند و آنها را خوردند. بعضی از آنها در زمین سنگی افتاد و وقتی سبز شدند چون ریشه نداشتند، سریع خشک شدند. بعضی از بذرها در زمین خاردار افتاد و وقتی آنها سبز شدند، خارها آنها را خشک کردند. بالاخره بعضی از آنها در زمین خوب افتادند و سبز و بزرگ شدند. سپس آنها صدها برابر محصول به بار آوردند.

وقتی عیسا این داستان را تعریف کرد، شاگردانش منظور عیسا را متوجه نشدند. پس آنها به او گفتند: استاد منظورت از این داستان چه بود.

عیسا گفت: بذرهای کلام خدا هستند. بذرهایی که در راه افتادند، مردمی هستند که کلام خدا را می‌شنوند ولی شیطان سریع می‌آید و آن را از دل‌های آنها می‌دزدد، که مبادا آنها به خدا ایمان بیاورند. بذرهایی که در زمین سنگی افتادند افرادی هستند که زود ایمان می‌آورند اما چون ریشه ندارند در زمان سختی و دشواری خدا را فراموش می‌کنند.

بذرهای که در زمین خاردار افتادند، افرادی هستند که کلام خدا را می‌شنوند اما دنبال خوشی زندگی و کار خود می‌روند. کلام خدا در دل آنها رشد نمی‌کند چون دل‌هایشان را چیزهای دیگر پُر کرده است. اما بذرهایی که در زمین خوب و نیکو افتاد، افرادی با قلب نیکو هستند. اینها کلام خدا را با قلبی باز می‌پذیرند و زندگیشان برای همیشه عوض می‌شود.

معنی دانه‌ها در این داستان چیست؟ وقتی کلام خدا در قلبی درستکار قرار گیرد چه اتفاقی می‌افتد؟

## اطاعت باد و دریا

مرقس ۴: ۳۵

شب بود و تاریکی همه جا را فراگرفته بود. عیسا به شاگردان خود گفت: بیاید با هم به آن طرف دریاچه‌ی جلیل برویم. همه به راه افتادند و سوار قایقی شدند و به آن طرف روانه شدند. عیسا به گوشه‌ای از قایق رفت و همانجا خوابید. بعد از مدتی توفان شدیدی شد. موج‌ها از هر طرف به قایق می‌کوبیدند و قایق در حال غرق شدن بود. شاگردان با عجله به سوی عیسا رفتند و او را بیدار کرده با ترس گفتند: استاد، استاد، مگر به فکر ما نیستی؟ چیزی نمانده که غرق شویم. عیسا از جای خود بلند شد به دریا و توفان دستور داد تا آرام شوند.

در همان لحظه ناگهان باد ایستاد و دریا آرام شد. عیسا به شاگردانش نگاه کرد و گفت: چرا ترسیدید؟ آیا هنوز ایمان ندارید؟

شاگردان از توفان ترسیده بودند، اما وقتی قدرت عیسا بر توفان و دریا را دیدند، بیشتر وحشت کردند. آنها از یکدیگر سوال کردند: این مرد کیست که دریا و توفان هم از او اطاعت می‌کنند؟ زمانی که به آن طرف دریاچه رسیدند مردی به سراغ آنها آمد. او در قبرستان‌ها زندگی می‌کرد و خودش را زخمی می‌کرد. شبانه روز او داد و بیداد می‌کرد. مردم می‌خواستند او را با زنجیر ببندند، اما هربار او زنجیرها را پاره می‌کرد و فرار می‌کرد. این مرد اسیر روح پلیدی بود که این کارها را انجام می‌داد. وقتی او عیسا را دید به سوی عیسا دوید. (ادامه دارد)

عیسا به شاگردانش چه گفت؟ آیا وقتی دریا آرام شد، ترس شاگردان تمام شد؟

وقتی عیسا از قایق پیاده شد، مردی به طرف او دوید. او فریاد می‌زد: ای عیسا پسرِ خدای متعال با ما چه کار داری؟ عیسا گفت: ای روح پلید از این مرد بیرون بیا. روح پلید در مرد جواب داد: التماس می‌کنیم که ما را عذاب ندهی.

عیسا گفت: نامت چیست؟

روح پلید گفت: نامم لژیون است. چون ما تعدادمان زیاد است. خواهش می‌کنیم که ما را از اینجا بیرون نکنی.

در همان نزدیکی گله‌ای خوک بود، ارواح به عیسا گفتند، ما را به درون خوک‌ها بفرست. عیسا این اجازه را به آنها داد.

ارواح از آن مرد بیرون آمدند و به داخل خوک‌ها رفتند. خوک‌ها با سرعت دویده و از بالای کوه خود را به دریا انداختند و غرق شدند.

اهالی محل، اطراف عیسا جمع شدند. آنها از این که آن مرد را عاقل می‌دیدند خیلی تعجب کردند. آنها از عیسا خواستند که از محل آنها برود.

قبل از این که عیسا آن محل را ترک کند به آن جوان گفت: به خانه‌ات برگرد و به خانواده‌ات و دوستانت بگو که خدا در زندگیت چه کاری کرده است.

آن مرد رفت و کاری را که عیسا برایش انجام داده بود، برای همه تعریف کرد.

وقتی روح‌ها وارد خوک‌ها شدند، چه اتفاقی افتاد؟ عیسا قبل از رفتنش به آن مرد چه گفت؟

## دست زدن به ردای عیسا

مرقس ۵: ۲۲ - ۲۴

عیسا همراه با شاگردانش سوار قایق شدند و به آن طرف دریاچه رفتند. وقتی به ساحل رسیدند، جمعیت زیادی اطراف عیسا جمع شدند. در بین جمعیت مردی به اسم یائیروس بود. او یکی از رهبران یهودی شهر بود.

وقتی یائیروس عیسا را دید به پایش افتاد و از عیسا التماس کرد و گفت: دخترم در حال مرگ است. خواهش می‌کنم بیا و دست خودت را روی دخترم بگذار تا شفا پیدا کند.

عیسا و شاگردانش به سوی خانه‌ی یائیروس به راه افتادند. جمعیت زیادی دور و بر عیسا بود. در بین این جمعیت زنی بود که دوازده سال بیماری خونریزی داشت. او تمام دارایی‌اش را خرج دوا و دکتر کرده بود تا بتواند شفا پیدا کند، اما هنوز خوب نشده بود. هر روز حالش بدتر می‌شد. وقتی او عیسا را دید با خودش گفت اگر گوشه‌ی لباس عیسا را دست بزنم شفا پیدا می‌کنم.

پس از میان مردم گذشت و از پشت سر یواشکی لباس عیسا را لمس کرد و در همان لحظه خونریزی او بند آمد. عیسا متوجه شد، چون قدرتی از او بیرون رفت. پس پرسید: چه کسی به من دست زد؟

شاگردان جواب دادند: استاد می‌بینی که جمعیت زیادی اینجاست و یکدیگر را هل می‌دهند. پس چرا این سوال را می‌کنی؟ عیسا به طرف آن زن نگاه کرد، تا او را ببیند. آن زن به آرامی و با ترس جلو آمد و جریان را برای عیسا تعریف کرد. عیسا به آن زن گفت: دخترم ایمانت تو را شفا داده است. به سلامتی برو و همیشه از این بیماری آزاد باش.

وقتی آن زن لباس عیسا را دست زد، چه اتفاقی برایش افتاد؟ چه چیز باعث شفای زن شد؟

## دخترِ خوابیده

مرقس ۵: ۳۵ - ۴۳

عده‌ای به سراغ یائيروس آمده به او گفتند: استاد را زحمت نده، چون که دختری مُرده است.  
عیسا سخنان آنان را شنید و به یائيروس گفت: نترس! فقط ایمان داشته باش. بعد به خانه‌ی او رفت. عیسا نگذاشت به جز پطرس و یعقوب و یوحنا کسی دیگری بیاید.  
وقتی به آنجا رسیدند عده‌ی زیادی در حال گریه و ماتم بودند. عیسا به آنها گفت: چرا شلوغ کرده‌اید؟ برای چه گریه می‌کنید. دختر نمرده بلکه خوابیده است. مردمی که آنجا بودند به او خندیدند. عیسا همه را از خانه بیرون کرد و فقط شاگردانش و والدین دختر آنجا ماندند. همه جایی که دختر دراز کشیده بود، رفتند. سپس عیسا دست دختر را گرفت و گفت: ای دختر بلند شو. دختر از جا بلند شد و مشغول به راه رفتن شد.  
آنها از این کار عیسا حیرت کردند. عیسا به آنها گفت: در این باره با کسی صحبت نکنید.

عیسا از یائيروس چه درخواست کرد؟ مردم در خانه‌ی او چه کار می‌کردند؟

هیروودیس پادشاه، مرد بدی بود. او می‌خواست با زن برادرش هیروودیا عروسی کند، آن هم وقتی که هنوز برادرش زنده بود. به همین علت یحیا می‌گفت که این کار زشت و بد است. این کار خلاف قانون خداست.

هیروودیس از این حرف یحیا خوشش نیامد، پس او را دستگیر کرد و در زندان انداخت. او تصمیم داشت یحیا را بکشد، اما چون مردم او را پیامبر می‌دانستند، از این کار دست کشید.

روز تولد هیروودیس فرا رسید. جشن بزرگی برای او ترتیب داده شد. مجلس پُر از مهمان بود. دختر هیروودیا جلوی مهمان‌ها رقص زیبایی کرد. هیروودیس آنچنان از این رقص خوشش آمد که در مقابل همه گفت: هر چه از من بخواهی به تو می‌دهم. دختر پیش مادرش رفت و از او پرسید: چه چیز از هیروودیس بخواهم؟

مادرش گفت: سر یحیا را بخواه.

دختر این کار را گرد. پادشاه از این حرف خوشش نیامد، اما چون جلوی همه حرف زده بود، نمی‌توانست زیر حرفش بزند. پس به درخواست دختر عمل کرد.

عیسا با شاگردانش درباره‌ی یحیا صحبت می‌کرد. او به آنها گفت که یحیا بزرگتر از یک پیامبر است. او کسی است که ملاکی پیامبر درباره‌ی او می‌گوید: این است قاصد من که پیش روی تو می‌فرستم و او راه را برای تو آماده خواهد کرد. یحیا این را برای من انجام داد. کسی تا به حال بزرگتر از یحیا متولد نشده است. اما کوچکترین در پادشاهی خدا، از یحیا بزرگتر است.

(یحیا در مورد آمدنِ خبرخوش شنید. اما امروز ما این خبر خوش را داریم.)

یحیا برای مسیح چه کرد؟ چرا کوچکترین در پادشاهی خدا از یحیا بزرگتر است؟

## ه تا نان و دو تا ماهی

متی ۱۴: ۱۳-۱۸

وقتی خبر مرگ یحیای تعمید دهنده را به عیسا دادند، او تصمیم گرفت برای مدتی تنها باشد. بنابراین او سوار قایق شد و به طرف دیگر دریاچه رفت. اما مردم از راه خشکی به دنبال عیسا به راه افتادند. حتی عده‌ای قبل از عیسا به آن طرف دریاچه رسیدند. خبر آمدن عیسا پخش شد. پس مردم دسته دسته از روستاهای اطراف به دیدن عیسا می‌آمدند.

بعد از ساعت‌ها شاگردان عیسا به او گفتند: خیلی دیر شده، به مردم اجازه بده تا به خانه‌های خود بروند. همه گرسنه هستند.

عیسا گفت: خودتان به آنها غذا دهید.

شاگردان گفتند: ما فقط ۵ نان و ۲ ماهی داریم.

عیسا آنها را از شاگردان گرفت و به آسمان نگاه کرد و شکر کرد و به مردم داد. همه خوردند و سیر شدند. وقتی عده‌ای شروع به جمع کردن خرده‌های غذا کردند، دوازده سبد پُر شد.

چرا شاگردان می‌خواستند مردم را به خانه‌هایشان بفرستند؟ عیسا می‌خواست شاگردان چه کار کنند؟



عیسا مردم را غذا داد و همه سیر شدند. بعد او شاگردانش را با قایق برگرداند و خودش به تنهایی بالای کوه رفت تا در آنجا در خلوت دعا کند. هنگام شب قایق شاگردان گرفتار موج‌های بزرگ و باد شدیدی شد. نزدیکی‌های سحر عیسا به راه افتاد تا با شاگردانش باشد. او به ساحل رسید و روی آب قدم گذاشت. شاگردانش از دور او را دیدند، ولی فکر کردند که شبحی می‌بینند. پس از ترس فریاد زدند. عیسا از دور گفت: قوی دل باشید. منم، عیسا، نترسید. پطرس که از ترس می‌لرزید، گفت: ای سرورم اگر تو هستی، فرمان بده تا من هم بتوانم روی آب راه بروم. عیسا گفت: بیا.

پطرس از قایق بیرون آمد و روی آب قدم گذاشت و به طرف عیسا به راه افتاد. اما موج‌ها شدیدتر شد. پطرس از تلاطم دریا خیلی ترسید و ناگهان داخل آب فرورفت. پطرس فریاد کنان گفت: سرورم نجاتم بده. عیسا فوری دست او را گرفت و گفت: ای کم ایمان، چرا شک کردی؟

وقتی آنها سوار قایق شدند، باد قطع شد. شاگردان عیسا در مقابلش سجده کردند و گفتند: به راستی تو فرزند خدا هستی. وقتی به خشکی رسیدند مردم از آمدن عیسا با خبر شدند. پس همه بیماران خود را پیش عیسا می‌آوردند. آنها از عیسا می‌خواستند که اجازه دهد تا مریض‌شان گوشه‌ی لباس عیسا را دست بزند تا شفا پیدا کند. تمام بیمارانی که این کار را انجام دادند، شفا پیدا کردند و به خانه‌های خود رفتند.

وقتی عیسا روی آب راه می‌رفت شاگردانش چه فکر کردند؟ چرا پطرس داشت غرق می‌شد؟

عیسا به مردمی که دور او جمع شده بودند گفت: شما دنبال من به خاطر آن معجزه‌ها نمی‌آید. شما به خاطر آن غذایی که دیروز به شما دادم دنبال من راه افتاده‌اید. می‌خواهم به شما بگویم دنبال غذایی که تا ابد سیر خواهید شد باشید، این غذا حیات جاودان است که من به شما می‌دهم.

سپس از عیسا پرسیدند: چطور می‌توانیم کارهای مورد پسند خدا را انجام دهیم.  
عیسا گفت: کار مورد پسند خدا این است، به کسی که او فرستاده ایمان آورید.

مردم: چه معجزه‌ای به ما نشان می‌دهی که به تو ایمان بیاوریم؟  
پدران ما در بیابان، منا آن نانی که خدا از آسمان فرستاد را می‌خوردند. تو به ما چه می‌دهی؟  
عیسا گفت: پدر من به شما نان حقیقی آسمانی می‌دهد. نان خدا آن است که از آسمان آمد تا به جهان حیات ببخشد.  
مردم: ای آقا آن نان را به ما بده.

عیسا: من نان حیات هستم. هرکس نزد من بیاید هرگز گرسنه نخواهد شد. هر که به من ایمان آورد هرگز تشنه نخواهد شد. پدران شما آن نان یعنی من را خوردند و سال‌ها بعد مُردند. اما هرکس این نان را بخورد تا ابد زنده خواهد ماند.  
عده‌ای از کسانی که عیسا را پیروی می‌کردند با شنیدن این تعالیم عیسا را ترک کردند.  
عیسا رو به شاگردان کرد و گفت: آیا شما هم می‌خواهید مرا ترک کنید؟

بطرس رو به عیسا کرد و گفت: سرورم کجا برویم؟ سخنان حیات در پیش توست.

کار مورد پسند خدا چیست؟ نان واقعی و حقیقی چیست؟

عیسا شهر کفرناحوم را ترک کرد. اینبار او به سوی شهر صور سیدون که در شمال بود به راه افتاد. در آن نواحی مردم غیر یهودی بودند. یهودیان مردم غیر یهودی را امت‌ها می‌نامیدند. ناگهان زنی از کنعان که غیر یهودی بود به طرف عیسا آمد و فریاد زنان گفت: سرورم، پسر داوود به من رحم کن. روح پلیدی دخترم را تسخیر کرده است و درد فراوانی دارد. شاگردان عیسا گفتند: این زن را بفرست برود. زن جلوتر آمد و پیش پاهای عیسا به زمین افتاد و گفت: سرورم به من کمک کن. عیسا: درست نیست نان را از دست فرزندان بگیریم و به سگ‌ها دهیم.

زن گفت: بله سرورم، اما سگ‌ها هم از خُرده نان‌های سفره‌ی اربابشان سیر می‌شوند.

عیسا به او گفت: ای زن ایمانت عظیم است. آرزویت برآورده شد. در همان لحظه دختر آن زن شفا پیدا کرد. بعد از این عیسا به طرف دریاچه‌ی جلیل به راه افتاد. در آنجا بالای کوهی رفت و جمعیت زیادی دور او را گرفته بود. بسیاری با خود مریض و شل و کور و لال آورده بودند تا عیسا آنها را شفا دهد.

همه‌ی مردم از کارهای عیسا تعجب کرده بودند، چون دیدند که چگونه لال‌ها حرف زدند، شل‌ها شروع به راه رفتن کردند و چشمان کورها باز شد.

مردم با دیدن اینها خدا را حمد می‌گفتند.

چرا عیسا در ابتدا آن زن را کمک نکرد؟ زن به عیسا چه گفت که عیسا دختر او را شفا داد؟

وقتی عیسا و شاگردانش به ناحیه‌ی قیصریه‌ی فیلیپس رسیدند از شاگردانش سوالی کرد؟ او از آنها پرسید: مردم فکر می‌کنند که من کیستم؟

شاگردان گفتند: بعضی‌ها فکر می‌کنند که تو یحیا و بعضی می‌گویند تو الیاس و یا ارمیا هستی و یا یکی از پیامبران گذشته.

عیسا از شاگردانش پرسید: شما فکر می‌کنید من چه کسی هستم؟

پطرس گفت: تو مسیح پسر خدای زنده هستی.

عیسا گفت: خوشا به حال تو ای پطرس، چون کسی به تو این را نگفته است بلکه پدر آسمانی‌ام این را برای تو آشکار کرد. این صخره‌ای است که من بر آن کلیسای خود را بنا می‌کنم. کلیسایی که من بنا می‌کنم از دروازه‌های جهنم قوی‌تر است و کسی نمی‌تواند آن را شکست دهد.

سپس به شاگردان گفت: این را به کسی نگویند که من مسیح موعود هستم.

او ادامه داد و گفت که در آینده چه اتفاقاتی خواهد افتاد، چگونه به اورشلیم می‌روند و او در آنجا رنج و درد خواهد کشید. او را خواهند کشت و چگونه در روز سوّم از مردگان قیام خواهد کرد.

پطرس جلو آمده گفت: خدا نکند، این اتفاق نخواهد افتاد.

عیسا پطرس را سرزنش کرد و گفت: این فکر تو مانع راه من می‌شود کلماتی که تو می‌گویی از شیطان است. تو مرا به عنوان پادشاه زمینی می‌بینی، اما باید متوجه شوی که خدا مرا برای همین فرستاده است.

پطرس درباره‌ی عیسا چه گفت؟ در اورشلیم برای عیسا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

## دگرگون شدن چهره عیسا

متا ۱۷: ۱-۱۸

بعد از شش روز عیسا به بالای کوهی رفت. او یعقوب، پطرس و یوحنا را با خود برد. در بالای کوه ناگهان چهره‌ی عیسا دگرگون شد. صورتش مثل آفتاب می‌درخشید و لباسش مثل نور سفید شده بود. ناگهان شاگردان، موسی و الیاس را در کنار عیسا دیدند. آنها با هم گفتگو می‌کردند.

پطرس رو به عیسا کرد و گفت: حالا که اینجا هستیم یک خیمه برای موسی و یک خیمه برای الیاس برپا کنیم. همین طور که پطرس در حال صحبت بود، ابری بر روی آنان سایه کرد. سپس از آسمان صدایی شنیده شد که می‌گفت: این پسر محبوب من است که از او خوشنودم، به او گوش دهید. شاگردان از ترس به زمین افتادند. وقتی سر خود را بلند کردند، کسی را به جز عیسا ندیدند.

وقتی پطرس تغییر چهره‌ی عیسا را دید، می‌خواست چه چیزی درست کند؟

## هر کاری با ایمان ممکن است

متی ۱۷: ۱۴-۲۱

عیسا و سه شاگردش از بالای کوه به پایین سرازیر شدند. وقتی به پایین کوه رسیدند، مردی به عیسا نزدیک شد و در مقابل عیسا زانو زد و گفت: سرورم، به پسرم رحم کن. روح پلیدی پسرم را کنترل می‌کند و او را اذیت می‌کند. گاهی اوقات او را در آتش می‌اندازد و گاهی اوقات در آب. از شاگردانت خواهش کردم کمکم کنند، اما آنها نتوانستند او را شفا دهند.

عیسا به آن مرد گفت: شما ایمان ندارید و منحرف هستید. تا چه وقت باید من همراه شما باشم و تحملتان کنم. پسر را پیش من بیاورید. سپس عیسا بر سر روح پلید داد زد و گفت: از پسر خارج شو.

در همان لحظه روح از آن پسر خارج شد و شفا پیدا کرد. شاگردان از عیسا پرسیدند که چرا آنها نتوانستند این کار را انجام دهند. عیسا گفت: چون ایمان شما ضعیف است. اگر ایمان شما به اندازه‌ی یک دانه خردل باشد که اندازه آن مثل سر سوزن است، آن وقت می‌توانستید به این کوه بگویید توی دریا بیفتد و کوه به دریا می‌افتاد. هر کاری با ایمان ممکن است.

سپس عیسا و شاگردانش به طرف جلیل به راه افتادند. آنجا عیسا به آنها گفت: من به دست مردم تسلیم و فروخته می‌شوم. آنها مرا خواهند کشت و بعد از سه روز من زنده می‌شوم. شاگردان از شنیدن این حرف‌ها غمگین و نگران شدند.

چرا شاگردان مسیح نتوانستند آن پسر بیمار را شفا بدهند؟ چرا شاگردان نگران حال عیسا شدند؟

## بزرگترین فرد در پادشاهی خدا

مَتی ۱۷: ۲۴ - ۱۸: ۵

در شهر کفرناحوم مأموران مالیات از مردم مالیات جمع می‌کردند. یکی از مأموران مالیات پیش پطرس آمد و از او پرسید: آیا استاد شما نمی‌خواهد مالیات بپردازد؟

پطرس جواب داد: بله.

وقتی همه به خانه رفتند، عیسا از پطرس سوال کرد و گفت: به نظر تو پادشاهان این دنیا از چه کسانی مالیات می‌گیرند، از فرزندان و یا از بیگانگان؟

پطرس جواب داد: از بیگانگان

عیسا گفت: بنابراین فرزندان از دادن مالیات معاف هستند. چون ما نمی‌خواهیم برای کسی مشکل درست کنیم، پس به دریا برو و قلاب ببنداز. اولین ماهی را که گرفتی، دهانش را باز کن و سکه‌ای خواهی دید. آن سکه را برای مالیات من و خودت به مأمور مالیات بده. بعد از این ماجرا شاگردان از عیسا پرسیدند: در پادشاهی آسمان چه کسی از همه بزرگتر است؟

عیسا کودکی را صدا زد و به آن کودک گفت تا مقابل همه بایستد. سپس عیسا به آنها گفت: تا دل شما مثل این کودک نشود وارد پادشاهی خدا نمی‌شوید. هرکس خود را مثل این کودک فروتن کند، در پادشاهی خدا از همه بزرگتر است. هرکس این کودک را به نام من بپذیرد، مرا پذیرفته است.

چرا عیسا نباید مالیات بدهد؟ چه نوع افرادی وارد پادشاهی خدا می‌شوند؟

## چند بار باید دیگران را بخشید؟

لوقا ۱۸: ۲۱ - ۳۵

پطرس از عیسا سوال کرد که اگر کسی در حق ما بدی کند، چند بار باید او را بخشید؟ آیا هفت بار؟ عیسا جواب داد: نه هفت بار بلکه هفتاد و هفت بار باید او را ببخشی.

روزی خدمتکار پادشاهی به پادشاه ده هزار سکه بدهکار بود و نمی‌توانست بدهی‌اش را پرداخت کند. پس پادشاه دستور داد تا زن و بچه‌های او را به عنوان برده بفروشند. خدمتکار پیش پای پادشاه افتاد و التماس کرد تا به او مهلت بدهد. پس دل پادشاه به حال او سوخت و قرضش را به او بخشید و او را آزاد کرد.

آن خدمتکار از آنجا رفت و یکی از همکارانش که به او ۱۰۰ سکه بدهکار بود را دید. یقه‌ی او را گرفت و گفت که بدهی‌اش را بدهد. خدمتکار دؤم گفت: ندارم، خواهش می‌کنم به من کمی وقت بده. اما خدمتکار اول قبول نکرد و او را به زندان انداخت.

وقتی پادشاه از ماجرا خبردار شد، کسی را دنبال او فرستاد. سپس به او گفت: ای غلام شریر، وقتی تو از من خواهش کردی، من تمام قرضت را بخشیدم و به تو رحم کردم. آیا درست نبود که تو هم به همکارت رحم می‌کردی؟

پس پادشاه آن خدمتکار شریر را به زندان انداخت تا تمام بدهی خود را بدهد.

پطرس درسی که ما از این داستان می‌گیریم این است که پادشاه مثل پدر آسمانی است و تو مثل آن خدمتکار. پس تو باید دیگران را از ته دل ببخشی تا خدا شما را ببخشد.

عیسا گفت که دیگران را باید چند بار بخشید؟ درسی که از این داستان می‌گیریم چیست؟



## عبور شتری از سوراخ سوزن

مَتی ۱۶: ۲۶

روزی مرد جوان و ثروتمندی پیش عیسا آمد و از او پرسید: چه که کار کنم تا حیات جاودانی را بدست آورم.  
عیسا گفت: فرمان خدا را به جا آور.  
جوان گفت: ده فرمان خدا را از زمان بچگی انجام داده‌ام. آیا چیز دیگری هم هست؟  
عیسا گفت: برو هرچه داری بفروش و به فقیرها بده و دنبال من بیا.  
وقتی مرد جوان این حرف را از عیسا شنید، خیلی ناراحت شد چون او ثروت زیادی داشت. بعد او عیسا را ترک کرد.  
شاگردان با تعجب از عیسا پرسیدند: پس چه کسی می تواند نجات یابد؟  
عیسا گفت: این برای شما دشوار و غیر ممکن است، اما برای خدا همه چیز امکان دارد.

مرد جوان از عیسا چه می‌خواست؟ آن مرد چرا به دنبال عیسا نرفت؟

## فقط یک چیز لازم است

لوقا ۱۰: ۳۸ - ۴۲

در شهر بیت‌عنیا دو خواهر و یک برادر زندگی می‌کردند که از دوستان عیسا بودند. اسم آنها مریم و مرتا و برادرشان ایلعازر بود. روزی عیسا به خانه‌ی آنها رفت، مریم پیش پای عیسا نشست و به صحبت‌های او گوش می‌داد. اما مرتا در آشپزخانه سخت مشغول پخت و پز بود.

مرتا که دید خواهرش در تهیه غذا هیچ کمکی به او نمی‌کند، ناراحت شد. پس پیش عیسا رفت و به او گفت: عیسا! آیا برایت مهم نیست که خواهرم به من کمکی نمی‌کند و من به تنهایی همه‌ی کارها را انجام می‌دهم.

عیسا گفت: ای مرتا، ای مرتا، تو برای خیلی چیزها نگران هستی. فقط یک چیز لازم است. مریم خواهر تو آن را انتخاب کرده و هرگز از او گرفته نخواهد شد.

مرتا از چه ناراحت بود؟ مریم چه چیزی را انتخاب کرده بود؟

روزی عیسا با شاگردانش به شهر اورشلیم رفتند. در شهر کور مادرزادی را دیدند که گدایی می کرد شاگردان از عیسا سوال کردند: استاد، علت کوری این مرد چیست؟ آیا والدینش گناه کرده اند یا خودش که کور به دنیا آمده؟ عیسا گفت: کوری او به خاطر چیز دیگری است و هیچ ارتباطی به گناه کسی ندارد.

خدا می خواهد در زندگی او کار کند. تا روز است باید کارهای خدا را انجام داد. شب نزدیک است و در آن کسی نمی تواند کار کند. تا زمانی که در جهانم، من نور جهان هستم. سپس عیسا آب دهان بر زمین انداخت و با آن گل درست کرد و به چشمان آن مرد مالید و گفت: برو و در حوض سیلوحا چشمانت را بشوی.

مرد کور رفت و چشمانش را شست و او برای نخستین بار در زندگی اش توانست ببیند. همه ی همسایگانش او را همیشه کور دیده بودند، گفتند: آیا این همان مرد کور نیست که می نشست و گدایی می کرد؟ بعضی گفتند: این همان مرد است و بعضی گفتند: نه، شبیه اوست. اما آن مرد گفت: من همان مرد کور هستم.

چرا آن مرد، کور به دنیا آمده بود؟ عیسا مانند چه چیزی در این جهان است؟

آن مرد گدا که قبلاً کور بود توضیح داد که چطور می‌تواند ببیند. او گفت: عیسا روی چشمانم گل گذاشت و گفت به حوض سیلوحا برو و آنجا چشمانت را با آب بشوی.

چون آن مرد این کار را در روز شنبه انجام داده بود، پس او را به حضور علمای دین و فریسیان بردند. او ماجرا را برای آنها تعریف کرد. اما فریسیان گفتند: آن کسی که به تو گفت چشمانت را بشوی، گناهکار است.

سپس از آن گدا پرسیدند: تو خودت درباره‌ی او چه فکر می‌کنی؟  
مرد جواب داد: او پیامبر است.

فریسیان باور نکردند که این شخص همان گداست، پس دستور دادند که پدر و مادرش بیایند. آنها از والدین آن گدا پرسیدند: آیا این پسر شماست؟

گفتند: بله، او پسر ماست که کور به دنیا آمد.

فریسیان گفتند: چطور چشمانش باز شده است؟

والدین گدا: ما نمی‌دانیم که چطور می‌تواند ببیند. او آدم بزرگی است، از خودش سوال کنید.

فریسیان برای بار دوم از او سوال کردند و گفتند: ای مرد تو باید خدا را به‌خاطر بینابیت شکر کنی و بس. عیسا روز شنبه گل درست کرد، پس او آدم گناهکاری است.

مرد گدا گفت: نمی‌دانم که او گناهکار است یا نه، تنها یک چیز می‌دانم که من نابینا بودم، الان بینا هستم.

چرا گدا را پیش فریسیان آوردند؟ چرا فریسیان گفتند که عیسا گناهکار است؟

گدا گفت: من به شما گفتم که عیسا مرا بینا کرد. آیا شما هم می‌خواهید پیرو او شوید؟

فریسیان گدا را لعنت کردند و گفتند: خودت شاگرد و پیرو او هستی. ما پیرو موسی هستیم. ما نمی‌دانیم که این عیسا کیست و از کجا آمده است.

مرد گدا گفت: عجیب است که نمی‌دانید او از کجا آمده است. او چشمان مرا باز کرد. همه می‌دانند که خدا به حرف و دعای گناهکار گوش نمی‌کند. خدا به حرف‌های کسی که او را پرستش می‌کند گوش می‌دهد. اگر عیسا گناهکار بود، نمی‌توانست این معجزه را انجام دهد.

فریسیان گفتند: تو با گناه متولد شدی، حالا تو می‌خواهی ما را تعلیم بدهی؟  
سپس او را از کنیسه بیرون کردند. به او گفتند که از این به بعد او یهودی نیست.

وقتی این خبر به گوش عیسا رسید، عیسا به دنبال آن مرد کور شفا یافته رفت. وقتی او را دید، از او سوال کرد: آیا به پسر خدا ایمان داری؟

گدا گفت: بله سرورم، بگو او کیست تا به او ایمان بیاورم.  
عیسا گفت: تو او را دیدی، او همان است که با تو صحبت می‌کند.  
گدا گفت: سرورم، ایمان دارم و بعد در مقابل عیسا به زمین افتادم.

خدا به دعای چه کسانی گوش می‌کند؟ زمانی که گدا پیرو عیسا شد، چه اتفاقی برایش افتاد؟

شبان، گوسفندان خود را در آغل نگه می‌دارد تا در امن و امان باشند. شبان همیشه از در وارد می‌شود، اما دزد از در وارد نمی‌شود. شبان گوسفندان خود را می‌شناسد و گوسفندان به دنبالش می‌روند. آنها به دنبال غریبه نمی‌روند.

عیسا توضیح داد که چرا آن مرد گدا که شفا یافته بود به دنبال او می‌رود، اما کسی منظور عیسا را درک نکرد. پس بیشتر توضیح داد. من در هستم، همه‌ی کسانی که قبل از من آمدند، همه دزد و راهزن بودند و گوسفندان صدای آنان را نشنیدند. به شما می‌گویم که من در هستم و اگر کسی از من داخل شود، در امان است و نجات می‌یابد. دزد می‌آید تا بکشد، اما من آمده‌ام تا زندگی ببخشم و حیات را به فراوانی بدهم.

من شبان نیکو هستم. شبان نیکو جان خودش را به خاطر گوسفندانش می‌دهد. من گوسفندان خود را می‌شناسم و آنها مرا می‌شناسند. همانطوری که پدر مرا می‌شناسد و من پدر را می‌شناسم.

بعضی‌ها گفتند: تو انسانی، خدا پدر تو نیست.

بعد آنها سنگ برداشتند تا عیسا را سنگسار کنند.

عیسا گفت: من همه‌ی کارهای خوب را از طرف پدر انجام داده‌ام، به خاطر چه می‌خواهید من را سنگسار کنید؟

وقتی آنها خواستند عیسا را دستگیر کنند، عیسا از وسط آنها گذشت و رفت.

عیسا برای چه آمده است؟ چرا مردم می‌خواستند او را سنگسار کنند؟

عیسا ۷۰ نفر از پیروان خود را دو نفر دو نفر به شهرهای مختلف فرستاد. به آنها گفت: محصول برای برداشت فراوان است، اما کارگر کم است. پس دعا کنید که خدا کارگران را برای برداشت محصول بفرستد.

من شما را مثل بره بین گرگ‌ها می‌فرستم. وقتی می‌روید هیچ کوله پشتی یا پول و یا کفش اضافی با خودتان نبرید. وقتی به خانه‌ی شخصی داخل شدید، بگویید سلام بر این خانه باد. اگر مردم آن شهر شما را به گرمی پذیرفتند، در آنجا بمانید و با آنها غذا بخورید، مریض‌هایشان را شفا دهید. به آنها بگویید که پادشاهی خدا نزدیک است. اگر آنها به شما گوش دادند، در اصل به من گوش داده‌اند و اگر به شما گوش نکردند، در اصل به من گوش نکرده‌اند.

سپس عیسا آن هفتاد نفر را فرستاد. بعد از مدتی آن هفتاد نفر با خوشی برگشتند و گفتند: سرورم حتی ارواح پلید از ما اطاعت می‌کردند.

عیسا گفت: از این خوشحال نباشید که ارواح از شما اطاعت می‌کنند، از این خوشحال باشید که اسم‌های شما در آسمان نوشته شده است.

در همان نزدیکی شخصی که قوانین یهود را می‌دانست از عیسا سوال کرد: چه کار کنم تا حیات جاودان داشته باشم؟  
عیسا پاسخ داد: خدا را با تمام قلبت دوست داشته باش و همسایه‌ات را مثل خودت دوست داشته باش تا حیات جاودان داشته باشی.

عیسا آن هفتاد نفر را کجا فرستاد؟ چگونه می‌توان حیات جاودان به دست آورد؟

## مرد نیکوکار

لوقا ۱۰: ۳۰ - ۳۷

مردی که قوانین یهود را انجام می داد تصمیم گرفت عیسا را امتحان کند. پس از عیسا پرسید: همسایه‌ی من کیست؟ عیسا سوال او را با داستانی پاسخ داد: شخصی از شهر اورشلیم به شهر اریحا می رفت. در بین راه دزدان به او حمله کردند. دزدان او را زدند و بعد نیمه جان در همان راه ولش کردند. چیزی نگذشت که کاهنی از آنجا گذشت، بعد فردی از طایفه لاویان از آنجا گذشت. هر دوی آنها به او نگاه کردند، اما به راه خود ادامه دادند. بعد از مدتی مردی از سامره از آن راه عبور کرد. آن سامری وقتی آن مرد را دید، دلش به حالش سوخت. زخم‌های او را پانسمان کرد و او را به اولین مسافرخانه رساند. بعد به صاحب مسافرخانه مخارج نگاهداری او را داد. حالا به من بگو کدامیک از این سه نفر همسایه‌ی آن مرد زخمی بود؟ مرد گفت: آن کسی که دلش سوخت. عیسا گفت درست گفتی. پس تو هم همین کار را بکن.

چه کسی به مسافر مجروح کمک کرد؟ چه کسی دلش به حال او سوخت؟



بعد از مدتی ایلعازر برادر مریم و مرتا مریض شد. مریم و مرتا برای عیسا پیغام فرستادند که برادرشان مریضی بدی دارد. پس از او خواستند برای شفای برادرشان به شهرشان بیاید. وقتی عیسا این خبر را شنید، مدت ۲ روز صبر کرد. بعد او به شاگردانش گفت: به یهودیه برویم.

شاگردان عیسا گفتند: ای استاد مردم آنجا می‌خواهند ما را بکشند. عیسا گفت: دوست ما ایلعازر خوابیده است. برویم تا او را بیدار کنیم.

شاگردان گفتند: استاد، اگر خوابیده است، حتماً حالش خوب شده است.

اما منظور عیسا این بود که ایلعازر مُرده است، ولی شاگردان منظور عیسا را متوجه نشدند.

وقتی عیسا وارد شهر شد به او گفتند که ایلعازر چهار روز پیش مُرد و او را دفن کرده‌اند.

مرتا خواهر ایلعازر خبر آمدن عیسا را شنید. پس دوان دوان به سوی عیسا دوید و گفت: سرورم اگر اینجا بودی برادرم نمی‌مُرد. اما می‌دانم هر چه از خدا بخواهی به تو می‌دهد.

عیسا گفت: مرتا، برادرت نمرده است.

مرتا گفت: بله می‌دانم که در روز قیامت او زنده خواهد شد.

نظر شاگردان برای مسافرت به یهودیه چه بود؟ مرتا درباره‌ی زنده شدن برادرش چه گفت؟

عیسا به مرتا گفت: مرتا، من قیامت و حیات هستم. کسانی که به من ایمان آورند ممکن است بعد از سالها بمیرند، اما دوباره زنده خواهند شد. آیا این مطلب را باور می‌کنی؟  
مرتا پاسخ داد: بله سرورم، ایمان دارم که تو مسیح پسر خدا هستی، همانی که باید به جهان می‌آمد. سپس مرتا با عجله به طرف خانه‌اش دوید.

وقتی به خانه رسید به خواهرش مریم گفت: مریم، استاد اینجاست و می‌خواهد تو را ببیند.

مهمانانی که در منزل بودند، متوجه نشدند که مرتا به او چه گفت. مریم با عجله از خانه بیرون دوید. پس مردم فکر کردند که او به قبر برادرش می‌رود تا آنجا گریه کند. پس همه به دنبال او رفتند، اما با تعجب دیدند که او پیش پاهای عیسا گریه می‌کند.

مریم به عیسا گفت: سرورم، اگر اینجا بودی برادرم نمی‌مُرد. بعد مریم و دوستانش همه گریه کردند. عیسا با دیدن این صحنه دلش سوخت و آهی کشید و گفت: او را کجا دفن کرده‌اید؟  
گفتند: سرورمان بیا و ببین.

سپس از چشمان عیسی اشک جاری شد. مردم گفتند: ببین که استاد چقدر ایلعازر را دوست داشت.  
عده‌ای دیگر گفتند: او که توانست کور مادرزادی را بینا کند، چرا جلوی مرگ ایلعازر را نگرفت؟  
عیسا از شنیدن این کلمات ناراحت شد.

وقتی که عیسا گفت من قیامت و حیات هستم، مرتا چه فکری کرد؟ مردم چه گفتند که عیسا را ناراحت کرد؟

در قبر ایلعازر با سنگی بسته شده بود. عیسا گفت: سنگ را بردارید.  
مرتا گفت: سرورم چهار روز است که برادرم مُرده است. الان دیگر جنازه بو گرفته است.  
عیسا گفت: مرتا من به تو قبلاً گفته بودم که اگر ایمان داشته باشی، جلال خدا را خواهی دید. بعد عیسا اینطور دعا کرد: ای پدر، تو را شکر می‌کنم که سخن من را شنیدی.  
سپس با صدای بلند گفت: ایلعازر بیرون بیا.  
ناگهان مردم دیدند که ایلعازر از قبر خود بیرون آمد. در آن روز عده‌ی بسیاری به عیسا ایمان آوردند. بعضی از فریسیان از این موضوع نگران شدند. آنها ترسیدند با این کار عیسا همه به او ایمان بیاورند. پس نقشه‌ی قتل عیسا را کشیدند.

چرا مرتا نمی‌خواست سنگ را بردارند؟ چرا فریسیان نقشه‌ی قتل عیسا را کشیدند؟

## آزادی در روز شنبه

لوقا ۱۳: ۱۰ - ۱۷

در یکی از روزهای شنبه بود که عیسا وارد کنیسه‌ای شد تا مردم را تعلیم دهد. بعد از عیسا زنی که روحی او را اذیت می‌کرد وارد شد. به خاطر این روح پشت این زن مدت ۱۸ سال خم بود و او نمی‌توانست راست بایستد.

وقتی عیسا او را دید، آن زن را صدا زد و گفت: ای زن از بیماریت آزاد شدی.

سپس عیسا دست خود را روی پشت خمیده‌ی زن گذاشت. ناگهان آن زن توانست راست بایستد. او شروع به تمجید خدا کرد.

رئیس کنیسه از این کار عیسا خیلی عصبانی شد، چون عیسا در روز شنبه این کار را انجام داده بود. طبق قانون یهود او اجازه نداشت روز شنبه کار کند. او به عیسا گفت: ۶ روز دیگر در هفته است که می‌توان شفا داد نه در روز شنبه.

عیسا گفت: ای ریاکارها، آیا در روز شنبه شما گاو و الاغ خود را از طویله باز نمی‌کنید که برای آب دادن بیرون ببرید؟ پس آیا نباید این زن که اولاد ابراهیم است و مدت ۱۸ سال رنج برده را در روز شنبه آزاد کرد؟

وقتی عیسا این را گفت مخالفانش خجالت کشیدند. اما دیگران از کارهای شگفت‌انگیز عیسا شاد شدند.

چرا رئیس کنیسه عصبانی شد؟ چرا عیسا او را ریاکار صدا زد؟

عده‌ای باجگیر و آدم‌های بدکار دور عیسا جمع شده بودند تا سخنان و تعالیم عیسا را بشنوند. فریسیان و افراد مذهبی از عیسا به‌خاطر این کارش شکایت کرده، گفتند: عیسا گناهکاران را می‌پذیرد و با آنها غذا می‌خورد.

پس عیسا برای آنها داستانی را تعریف کرد: اگر شما ۱۰۰ گوسفند داشته باشید و از قضا یکی از آنها گم شود، آیا آن ۹۹ گوسفند را رها نمی‌کنید و به دنبال آن یک گوسفند نمی‌روید؟ و وقتی آن را پیدا کنید، به همه نمی‌گویید بیایید با من شادی کنید که گوسفند گمشده‌ام را پیدا کردم؟

گوش کنید! در آسمان خوشی عظیم‌تری برای توبه‌ی یک گناهکار خواهد بود تا به‌خاطر ۹۹ آدم صالح و خوبی همچون شما.

چرا فریسیان شکایت می‌کردند؟ چه وقت در آسمان خوشی فراوانی است؟

عیسا برای آنها داستان دیگری گفت تا شاید بهتر متوجه‌ی منظور او شوند. او گفت: مردی دو پسر داشت. او دارایی خود را بین آنها تقسیم کرد. پسر کوچکتر سهم خود را برداشت و به کشورهای دیگر رفت و تمام پول‌هایش را در عیاشی و خوشگذرانی از دست داد. بعد از مدتی قحطی شد و او هیچ غذایی برای خوردن نداشت و آخر سر مجبور شد خوک چرانی کند، او با غذایی که به خوک‌ها می‌داد شکم خود را سیر می‌کرد.

بالاخره او روزی به خودش آمد و گفت: خدمتکاران خانه‌ی پدرم وضعشان از من بهتر است، من دارم از گرسنگی می‌میرم. بهتر است پیش پدرم برگردم و به او بگویم، پدر من در حق تو بد کردم. مرا پسر صدا نکن، بگذار من خدمتکار خانه‌ی تو باشم.

پس پسر کوچک به راه افتاد و به خانه‌ی پدرش برگشت. پدر از دور او را دید و با خوشحالی به سوی او دوید. وقتی به او رسید، او را با خوشحالی بغل کرد. پسر گفت: پدر، من بد کردم، به تو گناه کردم. از این به بعد مرا پسر صدا نکن.

اما پدر حرف او را قطع کرد و به خدمتکاران گفت: بهترین لباس را برای پسرم بیاورید.

سپس انگشتی به دست پسر کرد و کفش به پاهایش کرد. پدر گفت: باید جشن بزرگی بگیریم. پسرم مُرده بود و حالا زنده شده است. گمشده بود، اما حالا پیدا شده است. سپس به خاطر برگشتن پسر کوچک، مراسم جشن و شادی در خانه‌ی آنها برگزار شد.

پسر کوچک فکر می‌کرد وقتی به خانه برگردد پدرش با او چه می‌کند؟ پدرش با او چگونه رفتار کرد؟

عیسا ادامه داد و گفت: وقتی پسر بزرگتر به خانه برمی‌گشت، از دور متوجهی صدای رقص و آواز شد. از خدمتکاران خانه پرسید: مگر چه خبر است؟

یکی از خدمتکاران گفت: برادر شما صحیح و سالم برگشته است و پدرتان برایش جشن گرفته.

برادر بزرگتر بسیار عصبانی شد و به مهمانی نرفت. پدرش سراغ پسر بزرگ را گرفت و پرسید که چرا او به مهمانی نمی‌آید. پسر بزرگتر گفت: من برای شما سال‌ها کار کردم و همیشه از شما اطاعت کردم، اما تا به حال حتی یک دفعه هم با دوستانم یک مهمانی خشک و خالی نداشتم. اما برای این پسر که آبروی خانواده و تمام پول‌هایت را از بین برده جشن می‌گیری؟

پدر گفت: پسر، تو همیشه پسر من بودی. هر چه که من دارم مال توست. ما باید جشن بگیریم چون برادرت مُرده بود و حالا زنده شده است. او گمشده بود، اما حالا پیدا شده است.

وقتی عیسا این داستان را تعریف کرد، فریسیان از دست عیسا عصبانی شدند. آنها متوجهی منظور عیسا شدند، چون قبلاً از دست عیسا به خاطر غذا خوردن با بدکاران و گناهکاران شکایت کرده بودند.

عیسا امیدوار بود که آنها محبت خدا را برای آدم‌های گناهکار ببینند.

چرا برادر بزرگ از دست برادر کوچکتر عصبانی بود؟ چرا او باید از آمدن برادرش خوشحال می‌شد؟

عیسا برای آنها داستانی دیگر گفت: مرد ثروتمندی بود که بهترین لباس‌ها را می‌پوشید و بهترین غذاها را می‌خورد. مرد دیگری هم بود به اسم ایلعازر که تمام بدنش پُر از زخم بود و در خیابان گدایی می‌کرد، سگ‌ها می‌آمدند و زخم‌های او را می‌لیسیدند. آرزوی آن مرد فقیر این بود که بتواند از غذاهای مانده‌ی آن مرد ثروتمند بخورد. آن گدا مُرد و فرشتگان آمدند و او را با خود پیش ابراهیم در آسمان بردند.

مرد ثروتمند هم مُرد و به دنیای عذاب رفت. او از دوردست ابراهیم را با آن مرد گدا دید. آن مرد با صدای بلند فریاد زد: ای پدرم ابراهیم به من رحم کن. ایلعازر را بفرست تا قطره‌ای آب روی زبانم بریزد که در آتش سوختم.

ابراهیم گفت: فرزندم، یادت هست که در دنیا تو همه‌ی چیزهای خوب را داشتی و ایلعازر همه‌ی چیزهای بد را داشت، حالا او در آرامش و تو در عذاب هستی.

تازه بین ما و تو آنقدر فاصله است که نه کسی می‌تواند از آنجا به اینجا بیاید و نه کسی از اینجا به آنجا بیاید.

مرد ثروتمند گفت: پس خواهش می‌کنم کسی را پیش ۵ برادرم بفرست تا آنها از اینجا باخبر شوند.

ابراهیم پیامبر گفت: آنها کتاب موسی و دیگر پیامبران را دارند، می‌توانند به سخنان آنان گوش دهند.

مرد ثروتمند گفت: نه، اگر کسی از مردگان پیش آنان برود حتماً به حرف او گوش می‌کنند.

ابراهیم گفت: اگر آنها به حرف پیامبران گوش نکنند، به حرف کس دیگری حتی اگر از مردگان هم زنده شود، گوش نخواهند کرد.

چرا ابراهیم کسی را پیش برادران آن مرد نفرستاد؟ برادران آن مرد از کجا بدانند که در آن دنیا چه خبر است؟



سپس عیسا داستان دیگری برای مردم تعریف کرد. او با این داستان می‌خواست به مردم نشان دهد که با چه روحیه‌ای دعا کنند. روزی مردی فریسی و باجگیری برای دعا به خانه‌ی خدا رفتند. بعضی از فریسی‌ها سعی می‌کردند که خود را آدم‌های مذهبی نشان دهند. باجگیران آدم‌های خیلی خوبی نبودند، آنها به زور از مردم فقیر برای پادشاه پول جمع می‌کردند. اسم دیگر این افراد مالیات بگیر بود. آقای فریسی به خودش خیلی مغرور بود. پس در وسط خانه‌ی خدا جلوی همه ایستاد و اینطور دعا کرد: خدایا ممنون تو هستم که من مثل دیگران زندگی نمی‌کنم. شکر می‌کنم که من آدم درستی هستم و مثل این باجگیر نیستم. خدایا من هفته‌ای دوبار برایت روزه می‌گیرم و از درآمد حق تو را که یک دهم است تمام و کمال می‌دهم. اما آن باجگیر با خجالت و سرافکنندگی از کرده‌ی خود، دور از همه در گوشه‌ای نشسته بود. او از خجالت حتی سرش را بلند نمی‌کرد. باجگیر همین طور که با مشت به سینه‌ی خود می‌زد به خدا گفت: خدایا به من گناهکار رحم کن. سپس عیسا ادامه داد و گفت: باید به شما بگویم که آن مرد باجگیر بخشیده شد و به خانه‌ی خود رفت، چون او خودش را در حضور خدا فروتن کرد. اما آن فریسی مذهبی، بخشیده نشد.

باجگیر چگونه دعا کرد؟ چرا خدا باجگیر را بخشید؟ چرا خدا فریسی را  
نبخشید؟

عیسای مسیح داستانی برای مردم تعریف کرد. او می‌خواست با این داستان به مردم نشان دهد که دعا کردن در زندگی ایماندار خیلی مهم است. عیسا گفت:

در روزگاری قاضی‌ای بود که از هیچ کس نمی‌ترسید. او حتی از خدا ترس نداشت. این قاضی به هیچکس توجه نداشت. در همان شهر بیوه زنی زندگی می‌کرد. او نزد قاضی می‌آمد تا به شکایتش رسیدگی کند، اما قاضی اصلاً به شکایت او توجه نمی‌کرد. این بیوه زن ول کن معامله نبود و یکسره به سراغ قاضی می‌رفت.

بالاخره قاضی از دست آن بیوه زن به ستوه آمد و با خود گفت: درست است که من از هیچ کس باکی ندارم و از خدا هم نمی‌ترسم، اما این بیوه زن باعث دردسرم شده و دائم مزاحم من است. برای این که دیگر مزاحم من نشود، به پرونده‌ی او رسیدگی می‌کنم.

سپس عیسا ادامه داد و گفت: اگر این قاضی بی‌انصاف با این بیوه زن که دائم به سراغش رفت، اینطور رفتار کرد، پس خدای مهربان به دعای آنانی که شبانه روز به درگاهش گریه و دعا می‌کنند، نیز گوش خواهد داد.

خدا به دعای شما توجه می‌کند. پس همیشه دعا کنید.

چرا قاضی بی‌انصاف به حرف بیوه زن گوش داد؟ آیا خدا به دعای مومنین گوش می‌کند؟

## عیسا و بچه‌ها

لوقا ۱۸: ۱۵ - ۱۷

---

مردم بچه‌های خود را پیش عیسا می‌آوردند تا او بر آنها دست بگذارد و برکتشان دهد. وقتی شاگردان این را فهمیدند به والدینشان گفتند که این کار را نکنند. عیسا به آنها گفت: بگذارید بچه‌ها پیش من بیایند. کاری با آنها نداشته باشید. باید بدانید که اگر شما پادشاهی خدا را مثل این کودکان قبول نکنید وارد آن نمی‌شوید. بعد عیسا بچه‌ها را بغل کرد و آنان را نوازش کرد.

پادشاهی خدا مال کیست؟ چگونه پادشاهی خدا را قبول کنیم؟

## ایمانت تو را نجات داد

لوقا ۱۸ : ۳۵ - ۴۳

مرد کوری به اسم بارتیماؤس همیشه سر راه شهر اریحا می‌نشست. روزی عیسا از آن مکان عبور می‌کرد. بارتیماؤس متوجه‌ی این موضوع شد، پس فریاد زد: عیسا پسر داوود، عیسا پسر داوود به من رحم کن. جمعیتی که جلوی او ایستاده بودند با تندی به او گفتند: ساکت باش. اما بارتیماؤس بلندتر داد زد. عیسا صدای او را شنید و از او پرسید که چه می‌خواهی. او جواب داد: می‌خواهم دوباره بینم. عیسا گفت: بینا شو، ایمانت تو را شفا داد. ناگهان چشمان او باز شد. سپس او همراه دیگران به دنبال عیسا رفت و خدا را حمد می‌گفت.

بارتیماؤس به چه اسمی عیسا را صدا زد؟ چه چیزی باعث شفای او شد؟

## چه اسرافی!

مَتی ۲۶: ۱-۱۳

عیسا در شهر بیت عنیا توقف کرد. خانمی با شیشه‌ی عطرِ گران‌قیمتی پیش پای عیسا آمد. آن خانم عطر را بر سر عیسا ریخت و همانجا پایین پای عیسا نشست. شاگردان عیسا از این کار زن ناراحت شدند و گفتند: چه اسرافی! ما می‌توانستیم این عطر را به قیمت خوبی بفروشیم و پول آن را به فقرا بدهیم.

عیسا گفت: مزاحم این خانم نشوید، او کار خوبی انجام داد. مردم فقیر همیشه با شما هستند، اما من همیشه با شما نیستم. او مرا برای کفن و دفن آماده کرد. هر کجا که انجیل موعظه شود، کار این خانم نیز گفته خواهد شد.

وقتی که آن زن عطر را روی سر عیسا ریخت شاگردان چه کار کردند؟ این زن عیسا را برای چه کاری آماده می‌کرد؟

## پادشاه با فروتنی می آید

مَتی ۲۱: ۱-۱۱ لوقا ۱۹: ۲۹: ۳۵

عیسا هنوز در شهر بیت عنیا بود که یهودا یکی از شاگردانش به شهر اورشلیم رفت. سپس در شهر به سراغ رئیس کاهن‌ها رفت و به او گفت: اگر عیسا را به شما لو دهم، به من چه می‌دهید؟ رئیس کاهن‌ها گفت: به تو ۳۰ سکه‌ی نقره می‌دهم اگر این کار را انجام دهی.

یهودا قبول کرد و ۳۰ سکه‌ی نقره گرفت و به راه افتاد. او منتظر فرصت شد تا به عیسا خیانت کرده و او را لو دهد.

در همان زمان عیسا به دو نفر از شاگردانش سفارشات کرد و گفت: به دهکده‌ی بعدی بروید. در آنجا الاغی را با بچه‌اش بسته می‌بینید. آنها را باز کنید و برای من بیاورید. اگر کسی سوالی کرد، بگویید که خداوند به آنها احتیاج دارد.

آن دو شاگرد به آنجا رفتند و همانطوری که عیسا فرموده بود الاغی با کره الاغش را بسته دیدند. آنها طناب الاغ را باز کردند و لباس‌های خود را روی الاغ انداختند. سپس الاغ را پیش عیسا آوردند. عیسا سوار بر الاغ شد و از کوه زیتون سواره به سوی اورشلیم براه افتاد. سال‌ها قبل از این پیامبری به اسم زکریا درباره‌ی این واقعه چنین گفته بود:

نگاه کنید! پادشاه با فروتنی می‌آید. او سوار بر الاغ و کره الاغ می‌آید.

یهودا برای خیانت به عیسا چقدر پول گرفت؟ زکریای پیامبر در مورد آمدن عیسا چه گفته بود؟

## سلامتی در آسمان و جلال بر عرش برین باد

لوقا ۱۹: ۳۶ - ۴۴

عیسا از کوه زیتون سوار بر الاغ به پایین کوه آمد. مردم سر راه عیسا لباس‌های خود را پهن می‌کردند. عده‌ای دیگر راه را با شاخه‌های نخل پوشانیده بودند. مردم فریاد می‌زدند: مبارک باد آن پادشاهی که به نام خداوند می‌آید. سلامتی در آسمان و جلال در عرش برین باد. بعضی از فریسی‌ها به عیسا گفتند: ای استاد به شاگردانت بگو ساکت باشند.

عیسا گفت: اگر به آنها بگویم ساکت شوند، سنگ‌ها به صدا در خواهند آمد.

بعد از مدتی عیسا از دور شهر اورشلیم را دید. چشمان عیسا پُر از اشک شد و گفت: ای اورشلیم، دشمنانت تو را از بین خواهند برد. و سنگی روی سنگی نخواهد ماند. چون آن روزی که خداوند برای دیدنت آمد را نفهمیدی.

وقتی فریسیان به عیسا گفتند به شاگردانت بگو ساکت باشند، عیسا چه جواب داد؟ چرا عیسا گریه کرد؟

## خانه‌ی دعا و نماز

مَتی ۲۱: ۱۲-۱۷ مرقس ۱۱: ۱۵-۱۹

سپس عیسا وارد حیاط خانه‌ی خدا شد. در آنجا جمعیت زیادی مشغول خرید و فروش کبوتر و گوسفند بوده و صراف‌ها در حال عوض کردن پول بودند.

عیسا میزهای کار آنها را به هم ریخت و فریاد زد: در کتاب مقدس آمده است که خانه‌ی من خانه‌ی دعا و نماز خوانده خواهد شد. اما شما آن را به لانه‌ی راهزنان و دزدان تبدیل کرده‌اید.

رئیس کاهن‌ها وقتی فهمید که عیسا چه کاری انجام داده است، از دست او بسیار عصبانی شد. او و دیگر معلم‌های دینی دنبال راهی برای دستگیری و کشتن او بودند. اما از مردم هم خیلی می‌ترسیدند، چون مردم تعلیمات عیسا را دوست داشتند.

افراد مریض به خانه‌ی خدا می‌آمدند و عیسا آنها را شفا می‌داد. رئیس کاهن‌ها و معلم‌های یهودی همه معجزات عیسا را دیدند و شنیدند که بچه‌ها در خانه‌ی خدا فریاد می‌زدند و می‌گفتند: سپاس باد بر پسر داوود. این کار بچه‌ها آنها را بیشتر عصبانی می‌کرد. آنها رو به عیسا کردند و به او گفتند: آیا می‌شنوی که این کودکان چه می‌گویند؟

عیسا جواب داد: آیا در کتاب مقدس نخوانده‌اید که از زبان کودکان و نوزادان حمد و پرستش را جاری ساختیم؟

سپس عیسا شهر را ترک و به شهر بیت عنیا رفت و شب را در آنجا سپری کرد.

خدا می‌خواست خانه‌اش خانه‌ی دعا و نماز باشد، اما مردم آن را به چه مکانی تبدیل کرده بودند؟ چرا کاهن‌ها از دستگیری عیسا می‌ترسیدند؟



عیسا برای کاهن‌ها و معلّم‌های یهودی این داستان را تعریف کرد که:

مردی در زمینی انگور کاشت و دور باغ انگور که تاکستان گفته می‌شود، دیوار کشید. سپس در آن تاکستان برجی بلند ساخت و بعد چند باغبان استخدام کرد و آن باغ را به آنان سپرد. سپس از باغبانان خداحافظی کرد و به سفری دور و دراز رفت. فصل برداشت انگور رسید. صاحب باغ تعدادی از خدمتگزاران خود را به تاکستان فرستاد تا سهم انگورش را از باغبانان بگیرد. باغبانان خدمتکار اوّل را کتک زدند. دوّمی را کشتند. سوّمی را با سنگ زدند.

دفعه‌ی دیگر صاحب باغ خدمتگزاران دیگری فرستاد. باغبانان دوباره همان کار را تکرار کردند. سرانجام صاحب باغ پسرش را فرستاد. او فکر کرد که لااقل باغبانان به پسرش احترام می‌گذارند. اما هنگامی که باغبانان پسر را دیدند با خود گفتند: این پسر وارث این باغ است. بیایید او را بکشیم و باغ ما شود. سپس همگی به پسر حمله کردند و او را کشتند.

عیسا از مردم سوال کرد: وقتی صاحب باغ برگردد با آن باغبانان چه خواهد کرد؟

جواب دادند: باغبانان را خواهد کشت و باغ را به باغبانان دیگری که سر فصل سهم صاحب را بدهند، خواهد داد.

عیسا گفت: درست گفتید. پس پادشاهی خدا از شما گرفته خواهد شد و به آنانی که ثمر بیاورند داده خواهد شد.

وقتی فریسیان این داستان را شنیدند، فهمیدند که عیسا درباره‌ی آنها صحبت می‌کند. پس خواستند او را دستگیر کنند، اما از مردم ترسیدند. چون مردم عیسا را پیامبر می‌دانستند.

پادشاهی خدا به چه کسی داده می‌شود؟ چرا فریسی‌ها نخواستند عیسا را دستگیر کنند؟

عیسا داستان دیگری گفت:

پادشاهی برای عروسی پسرش جشنی برپا کرد. سپس خدمتکاران خود را فرستاد تا مهمان‌ها را به جشن بیاورند. اما کسی نمی‌خواست بیاید. پادشاه خدمتکاران دیگری فرستاد و گفت که سفره پهن است و همه چیز آماده است، بیایید و خوش بگذرانید. اما هرکس پی‌کار خود رفت. عده‌ای حتی خدمتکاران را اذیت کردند و بعضی از آنها را کشتند.

چون پادشاه این خبر را شنید، بسیار ناراحت و عصبانی شد. او سربازان خود را به شهر فرستاد تا قاتلان خدمتکارانش را بکشند و شهر را به آتش بکشند. سپس به خدمتکاران دیگرش گفت: به شهر بروید و هر کس را پیدا کردید به جشن بیاورید.

خدمتکاران رفتند، هر چه خوب و بد بود با خود به مهمانی آوردند. به این ترتیب تالار عروسی از مهمان پر شد.

بعد از اندکی پادشاه وارد تالار عروسی شد. او مردی را دید که لباس مرتب به تنش نیست. از او سوال کرد: ای دوست! چطور به عروسی آمدی و لباس مهمانی تنت نکردی؟

آن مرد نتوانست جوابی بدهد. پس پادشاه گفت: دست و پای این مرد را ببندید و او را در تاریکی زندانی کنید. جایی که مردم گریه و زاری می‌کنند.

عیسا ادامه داد و گفت: تعداد آنهایی که دعوت شده اند خیلی زیاد است. اما تعداد آنهایی که انتخاب شده‌اند، بسیار کم است.

مردم به جای مهمانی کجا رفتند؟ خدمتکاران چه کسانی را به مهمانی آوردند؟

## مال خدا را به خدا بده

مَتّی ۲۲: ۱۵-۲۲ مرقس ۱۲: ۴۱-۴۴

فریسی‌ها مسئول کارهای دینی و رومی‌ها مسئول کارهای کشوری بودند. بعضی از فریسی‌ها با هم متحد شدند تا به عیسا کلک بزنند. آنها پیش عیسا آمدند و گفتند: ای استاد ما می‌دانیم که تو راه خدا را تعلیم می‌دهی. پس به ما بگو آیا دادن مالیات به دولت روم درست است یا نه؟

عیسا گفت: ای ریاکاران چرا می‌خواهید مرا امتحان کنید؟ سکه‌ای که با آن مالیات پرداخت می‌کنید را به من بدهید. شخصی به او سکه‌ای داد و عیسا گفت: عکس چه کسی روی این سکه است؟

مردم گفتند: عکس قیصر.

عیسا گفت: درست است. پس مال قیصر را به قیصر و مال خدا را به خدا بدهید.

فریسی‌ها از جواب عیسا خیلی تعجب کردند. پس او را به حال خود رها کردند.

وقتی عیسا همراه شاگردانش به خانه‌ی خدا برگشتند، دوباره در مورد این موضوع با هم صحبت کردند. مردم با خود هدیه‌های زیادی به خانه‌ی خدا آورده بودند. افراد ثروتمند پول‌های زیادی تقدیم می‌کردند. سپس در بین جمعیت پیر زنی فقیر وارد شد و فقط دو سکه‌ی بی‌ارزش تقدیم کرد.

عیسا گفت: می‌خواهم چیزی به شما بگویم. این بیوه زن فقیر از همه‌ی شما بیشتر هدیه داد. چون دیگران از اضافه مال خود دادند، اما این زن همه‌ی دارایی خود را که همین دو سکه بود، بخشید.

منظور عیسا از گفتن مال خدا را به خدا بده، چه بود؟ چرا هدیه آن پیر زن از همه بیشتر بود؟

## داستان ۱۰ دختر جوان

مَتی ۲۴: ۱-۲؛ ۲۵: ۱-۱۳

شاگردان به عیسا گفتند: ای استاد به ساختمان‌های زیبای خانه‌ی خدا نگاه کن. عیسا جواب داد: هیچ کدام از این سنگ‌ها بر روی سنگ دیگر باقی نخواند ماند و همه‌ی آنها ویران می‌شوند. شاگردان پرسیدند: چه زمانی این اتفاق خواهد افتاد؟

عیسا برای آنها داستانی گفت: ۱۰ دختر چراغ به دست منتظر دیدن داماد بودند. پنج تا از دخترها دانا و پنج‌تای دیگر نادان بودند. داناها برای چراغدان‌های خود روغن اضافه داشتند، اما نادان‌ها روغن اضافه با خود نیاورده بودند. از قضا آمدن داماد به درازا کشید. حدود نصف شب کسی فریاد می‌زد: داماد می‌آید همه به پیشوازش بروید.

دخترها چراغ‌های خود را برداشتند. نادان‌ها به داناها گفتند: چراغ‌های ما به اندازه کافی روغن ندارد و خاموش می‌شوند. پس به ما کمی روغن چراغ بدهید؟

یکی از داناها گفت: نه! روغن به اندازه کافی برای همه‌ی ما نیست. بروید و برای خودتان روغن بخرید.

پس آنها برای خرید روغن بیرون رفتند. سپس داماد وارد شد. کسانی که حاضر بودند با داماد به عروسی رفتند و بعد تمام درها را بستند. بعد از مدتی آن نادان‌ها از خرید برگشتند و دیدند که درها بسته شده است.

آنها فریاد می‌زدند: در را باز کنید! در را باز کنید!  
داماد گفت: من شما را نمی‌شناسم. شما خیلی دیر کردید. از اینجا بروید.

عیسا ادامه داد و گفت: پس آماده باشید. چون از روز و ساعتی که خداوند می‌آید کسی خبر ندارد.

عیسا درباره‌ی خانه‌ی خدا چه گفت؟ چه درسی از داستان ۱۰ دختر جوان می‌گیریم؟

عیسا گفت: وقتی من از این جهان بروم دوباره برمی‌گردم. اینبار با جلال و شکوه می‌آیم و بر روی تخت پُر شکوهی خواهم نشست. سپس تمام ملت‌های جهان جمع خواهند شد و من آنها را به دو گروه تقسیم خواهم کرد. درست مثل چوپانی که گوسفندها و بزها را از هم جدا می‌کند. بعد به آنهایی که در دست راست من هستند می‌گویم پدرم شما را برکت داده است، پس به پادشاهی آسمان وارد شوید. زمانی که من گرسنه بودم، به من غذا دادید. زمانی که من تشنه بودم، به من آب دادید. زمانی که من غریب بودم، به من خوش‌آمد گفتید و زمانی که لباس نداشتم به من لباس دادید. زمانی که در زندان بودم، به دیدنم آمدید.

سپس آن عده می‌پرسند: کی این کارهایی که می‌گویی برایت انجام دادیم؟

به آنها می‌گویم: هر زمان که شما این کار را برای یکی از کوچکترین پیروان من انجام دهید، در حقیقت برای من انجام داده‌اید. بعد به آنهایی که در دست چپ قرار دارند خواهم گفت: از من دور شوید و به آتش جاودانی بروید. آتشی که برای شیطان و یارانش فراهم شده است. اگر کاری برای پیروان من انجام نداده‌اید، در حقیقت برای من کاری انجام نداده‌اید.

سپس عیسا گفت: عید پَسَح نزدیک است و فقط دو روز باقی مانده است. بعد از عید مرا دستگیر خواهند کرد و به صلیب خواهند کشید.

کسانی که کار خوبی برای دیگران انجام می‌دهند، در حقیقت برای چه کسی انجام داده‌اند؟ چه پاداشی عیسا به آنها می‌دهد؟

## شام آخر

لوقا ۲۲: ۷-۲۰ متی ۲۶: ۲۶-۲۸

عید پَسَح از راه رسید. عیسا، پطرس و یوحنا را برای تهیه‌ی شام عید فرستاد. او به آنها گفت: هنگامی که داخل شهر می‌شوید، مردی با کوزه‌ی آب به شما بر می‌خورد. از او بپرسید تا مهمانخانه را به شما نشان دهد. به او بگویید که استاد می‌خواهد شام عید را آنجا بخورد. بعد عیسا و شاگردانش در آن خانه در شهر اورشلیم با هم جمع شدند. عیسا به شاگردانش گفت: خیلی وقت است که منتظر بودم که این شام را با شما بخورم. می‌خواستم این شام را قبل از رنج بردنم با شما بخورم. من دیگر این شام را تا رسیدن پادشاهی خدا نخواهم خورد.

عیسا نان را برداشت و گفت: بگیرید و بخورید، این بدن من است که برای شما تکه می‌شود. بعد پیاله را برداشت و گفت: بگیرید و بنوشید، این خون من است که برای گناهان شما ریخته می‌شود. (امروزه ما این شام را شام خداوند یا عشاء ربانی می‌خوانیم).

نان در شام خداوند نشانه‌ی چیست؟ پیاله‌ی شراب نشانه‌ی چیست؟

## استاد پای شاگردان را می شوید

یوحنا ۱۳: ۳-۶

بعد از شام عیسا از جای خود بلند شد، ظرفی را پُر از آب کرد و حوله‌ای در دست گرفت. سپس پاهای شاگردانش را یک به یک شست و با حوله خشک کرد. وقتی نوبت به پطرس رسید، پطرس پرسید: ای استاد می‌خواهی پای مرا بشویی؟ عیسا گفت: تو نمی‌دانی که من چه کار می‌کنم. بعدها متوجه‌ی منظورم خواهی شد.

پطرس گفت: نمی‌گذارم که پایم را بشویی. عیسا گفت: اگر نگذاری پایت را بشویم تو از من نیستی. شما مرا سرور و استاد صدا می‌زنید و من پاهای شما را شستم. بنابراین شما هم باید همین کار را با یکدیگر بکنید. هیچ شاگردی بزرگتر از استادش نیست.

چرا عیسا پای شاگردان را شست؟ چرا شاگردان بایستی پاهای یکدیگر را بشویند؟

## خیانت کار در میان شاگردان

یوحنا ۱۳: ۲۱ - ۳۸

عیسا محزون و دل‌شکسته به شاگردان خود گفت: یکی از شما به من خیانت خواهد کرد.

شاگردان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. کسی از آنها خبر نداشت که عیسا درباره‌ی چه کسی صحبت می‌کند. شمعون در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود. او به یوحنا که در کنار عیسا بود، اشاره‌ای کرد تا از عیسا سوال کند. یوحنا پرسید: سرورم، او کیست که به تو خیانت می‌کند.

عیسا گفت: همان کسی است که من این لقمه نان را در دهان او بگذارم. سپس عیسا لقمه را در دهان یهودا گذاشت. در همان لحظه شیطان وارد یهودا شد. سپس عیسا به او گفت: برو و آن کاری را که می‌خواهی انجام دهی، سریع انجامش بده.

هیچ‌کس در اتاق متوجه نشد که چرا عیسا این حرف را زد. آنها فکر کردند عیسا او را برای خرید عید بیرون فرستاد. بعضی‌ها فکر کردند عیسا او را بیرون فرستاد تا به فقیرها پول بدهد. یهودا لقمه را گرفت و با سرعت از خانه خارج شد. زمانی که او می‌رفت نصف شب بود.

عیسا گفت: مدّت کوتاهی با شما هستم. حالا به دستورم گوش دهید. شما یکدیگر را محبت کنید، همانطوری که من شما را محبت کردم. من جایی می‌روم که شما نمی‌توانید الان با من بیایید، بعداً خواهید آمد.

بطرس گفت: چرا ما نمی‌توانیم به دنبالت بیاییم؟ من جان خودم را در راه تو می‌دهم.

عیسا گفت: به تو می‌گویم که چه کار خواهی کرد. تو تا فردا صبح قبل از خواندن خروس ۳ بار مرا انکار خواهی کرد و می‌گویی که مرا نمی‌شناسی.

دستور جدید عیسا به شاگردان چه بود؟ عیسا گفت: قبل از این که صبح شود، بطرس چه کار خواهد کرد؟



## در باغی به اسم جتسیمانی

مَتی ۲۶: ۳۰ - ۳۶

سپس عیسا به اتفاق شاگردانش به طرف کوه زیتون به راه افتادند. در کوه به باغی به اسم جتسیمانی رفتند. در باغ عیسا به شاگردانش گفت: شما همین جا بمانید من کمی جلوتر می‌روم و در آنجا دعا می‌کنم. بعد پطرس و یعقوب و یوحنا را با خود برداشت تا دعا کنند. او به آنها گفت: از غم زیاد دارم می‌میرم. شما همین جا با من بیدار باشید. بعد کمی جلوتر رفت تا تنهایی دعا کند.

عیسا به خاک افتاد و این‌طور دعا کرد: ای پدر نگذار که این کار انجام شود. اما نه به خواست من بلکه به اجازه و خواست تو.

بعد از دعا به سراغ شاگردان رفت و دید که آنها خوابیده‌اند. عیسا آنها را از خواب بیدار کرد و گفت: برویم، الان کسی که به من خیانت می‌کند در راه است.

عیسا در دعا از پدر چه خواست؟ وقتی عیسا دعا می‌کرد، شاگردان چه می‌کردند؟

## دستگیر شدن عیسا

مَتّی ۲۶: ۴۷ - ۵۶

یهودا با گروه بزرگی از سربازان که همگی شمشیر به دست بودند وارد باغ شد. سربازان به دستور رئیس کاهن‌ها دنبال یهودا آمده بودند. یهودا به سربازان گفت: هر کس را که بوسیدم، همان را دستگیر کنید.

یهودا با سرعت به طرف عیسا رفت، سلام کرد و بعد صورت عیسا را بوسید.

عیسا گفت: ای دوست کار خودت را انجام بده. بعد رو به جمعیتی که دنبال یهودا آمده بودند کرد و گفت: چرا با چوب و چماق و شمشیر آمده‌اید، مگر من دزد و راهزن هستم؟ هر روز در خانه‌ی خدا تعلیم می‌دادم و دستگیرم نکردید.

در این هنگام تمام شاگردان پا به فرار گذاشتند و سربازان عیسا را با خود بردند.

از کجا در آن تاریکی سربازان فهمیدند که عیسا کدام است؟ عیسا چگونه یهودا را صدا زد؟

## قووقولی قووقول خروس و گریه پطرس

لوقا ۲۲: ۵۴ - ۶۲

سربازان عیسا را دست بسته با خود بردند و پطرس از دور دنبال آنها می‌رفت. آنها عیسا را به خانه‌ی رئیس کاهن‌ها بردند و پطرس بیرون از خانه منتظر بود ببیند با عیسا چه کار می‌کنند. عده‌ای آتشی روشن کرده بودند تا خودشان را گرم کنند. زن جوانی که در کنار آتش نشسته بود تا پطرس را دید، او را شناخت. زن گفت: تو هم با عیسا بودی. پطرس گفت: ای زن! من او را نمی‌شناسم. بعد کس دیگری همین حرف را زد و گفت: تو پیرو عیسا هستی. پطرس باز گفت: نه! این چه حرفی است که می‌زنی؟ شخص دیگری گفت: تو از شهر جلیل هستی. می‌دانم که تو هم با عیسا بودی. پطرس گفت: ای مرد! اصلاً نمی‌دانم که چه می‌گویی. قبل از این که حرف پطرس تمام شود، خروسی با صدای بلند قووقولی قووقول کرد. از دور عیسا به پطرس نگاه کرد. پطرس به یاد حرف عیسا افتاد که گفته بود او را انگار می‌کند. پطرس با خجالت و سرافکندگی از آنجا گریه کنان دور شد.

پطرس چند بار گفت که عیسا را نمی‌شناسد؟ آخرین بار که او گفت عیسا را نمی‌شناسد، چه اتفاقی افتاد؟

## او باید بمیرد

لوقا ۲۲: ۶۳ - ۷۱

در آن شب سربازان چشمان عیسا را بستند، او را کتک زدند و جلوی همه مسخره‌اش کردند. صبح روز بعد رهبرهای مذهبی و رئیس کاهن‌ها دور هم جمع شدند و سربازان، عیسا را پیش آنها آوردند. سپس در مقابل همه از او پرسیدند: آیا تو مسیح هستی؟ اگر هستی به ما بگو!

عیسا گفت: اگر به شما بگویم که من مسیح هستم، حرف مرا باور نمی‌کنید. اگر از شما سوال کنم، به من جوابی نخواهید داد. اما به شما می‌گویم که از همین حالا من در دست راست خدا خواهم نشست. آنها از عیسا سوال کردند: آیا می‌گویی که تو پسر خدا هستی؟ عیسا جواب داد: تو می‌گویی که هستم.

آنها پاسخ دادند: ما دیگر احتیاج به هیچ شاهدی نداریم. خودش اقرار کرد. پس او باید بمیرد. سپس عیسا را دست بسته از آنجا بیرون بردند.

عیسا گفت که او کجا خواهد نشست؟ عیسا چه چیزی گفت که آنها تصمیم گرفتند او را بکشند؟

وقتی یهودا یعنی همان کسی که به عیسا خیانت کرد، متوجه شد که می‌خواهند عیسا را بکشند، از کار خود پشیمان شد و فکرش را عوض کرد. پس پیش کاهن‌ها رفت و آن ۳۰ سکه‌ی نقره را که بابت لو دادن عیسا گرفته بود، به آنها پس داد و گفت: من گناه کردم، عیسا هیچ کار بدی انجام نداده است. کاهن‌ها به او گفتند: این به ما ربطی ندارد، به خودت مربوط است.

پس یهودا سکه‌ها را جلوی پای آنها پرت کرد و از آنجا با عجله خارج شد و خود را حلق آویز کرد. کاهن‌ها سکه‌ها را برداشتند و گفتند: این پول، پول خون است. ما طبق دستورهای موسی نمی‌توانیم آن را در صندوق هدایای خانگی خدا بیندازیم.

بعد از گفتگوهای فراوان به این نتیجه رسیدند که با آن زمینی بخرند که مرده‌های غیر یهودی را آنجا دفن کنند. پس با آن سی سکه زمین کوزه‌گری را خریدند و به همین خاطر اسم آن قبرستان مزرعه‌ی خون نامیده شد.

صدها سال پیش از این ارمیای پیامبر در این باره اینطور گفته بود که: آنها ۳۰ سکه‌ی نقره را برداشته یعنی قیمتی که برای او تعیین کرده‌اند و آن را به زمین کوزه‌گر دادند.

یهودا درباره‌ی عیسا به کاهن‌ها چه گفت؟ چرا کاهن‌ها نتوانستند آن پول را داخل صندوق هدایا بیندازند؟

## این مرد بی گناه است

لوقا ۲۳: ۱-۷ یوحنا ۱۸: ۲۸ - ۳۸

کاهن‌ها و رهبرهای دینی پیش پیلاطس رفتند. پیلاطس از طرف دولت روم حاکم شهر اورشلیم بود. آنها عیسا را دست بسته پیش پیلاطس بردند و به دروغ گفتند که: این مرد می‌گوید که قیصر پادشاه نیست و بلکه خودش پادشاه است.

پیلاطس از عیسا سوال کرد: آیا تو پادشاه هستی؟  
عیسا جواب داد: تو می‌گویی که من هستم. من فقط برای یک چیز آمده‌ام و آن آوردن حقیقت است.

پیلاطس پرسید: حقیقت چیست؟ سپس پیلاطس رو به یهودیان کرد و گفت: این مرد بی گناه است.

اما آنها اصرار کردند و گفتند: این مرد با تعلیم‌های خود همه را می‌شوراند. از شهر جلیل شروع کرده و تا به اینجا یعنی شهر اورشلیم همه را شورانیده است.

پیلاطس گفت: جلیل تحت فرمانروایی هیرودیس است نه من، پس او را برای محاکمه نزد هیرودیس ببرید.

کاهن‌ها گفتند که عیسا چه کار اشتباهی انجام داده است؟ پیلاطس درباره‌ی عیسا چه گفت؟

وقتی هیروдіس متوجه شد که قرار است عیسا را پیش او بیاورند، بسیار خوشحال شد. هیروдіس مدت‌ها بود که درباره‌ی عیسا شنیده بود و می‌خواست عیسا را از نزدیک ببیند. او می‌خواست عیسا برایش معجزه انجام دهد.

عیسا را جلوی هیروдіس آوردند و هیروдіس سوال‌های بسیاری از او کرد، اما عیسا به سوال‌های او جوابی نداد. کاهن‌ها و رهبرهای دینی به عیسا تهمت‌های زیادی زدند. سربازهای قصر شروع به مسخره کردن و بی‌احترامی به عیسا کردند. آنها ردایی بلند به تن عیسا کردند و او را مثل پادشاه کردند. سپس هیروдіس عیسا را پیش پیلاطس برگرداند. پیلاطس گفت: این مرد کار بدی انجام نداده است، چون هیروдіس هم چیز بدی در او پیدا نکرده و برای همین او را دوباره پیش من فرستاده است. پس من او را شلاق می‌زنم و بعد آزادش می‌کنم.

در این هنگام جمعیت زیادی اطراف قصر پیلاطس جمع شده بودند. وقتی مردم فهمیدند که پیلاطس می‌خواهد عیسا را آزاد کند، گفتند: چی! می‌خواهی آزادش کنی؟ برای ما باراباس را آزاد کن. باراباس شورشی‌ای بود که با دولت می‌جنگید و اکنون در زندان بود. پیلاطس تصمیم داشت که عیسا را آزاد کند، اما مردم با صدای بلندتر فریاد می‌زدند که باراباس را آزاد کن. بنابراین پیلاطس دستور داد تا باراباس را از زندان بیرون آورند. بعد او دستور داد تا عیسا را شلاق زده و به صلیب بکشند.

پیلاطس و هیروдіس هرگز با هم دوست نبودند، اما در آن روز هر دو عیسا را بازجویی و محاکمه کردند. از آن زمان به بعد آنها با هم دوست شدند.

چرا هیروдіس از دیدن عیسا خوشحال شد؟ چرا سربازان عیسا را به شکل پادشاه درآوردند؟

## روی صلیب با دزدان

لوقا ۲۳: ۲۶-۴۳

سربازان عیسا را با خود بردند و مردی به نام شمعون قیروانی را مجبور کردند که صلیب عیسا را با خود بیاورد. عیسا خسته در شهر به همراه سربازان می‌رفت. وقتی زن‌های شهر عیسا را به آن حال و روز دیدند، به حالش گریه کردند. عیسا به آنها گفت: برای من اشک نریزید بلکه برای خودتان اشک بریزید. روزی می‌آید که شما خواهید گفت، ای کوه‌ها روی ما بیفتید چون دشمن برای کشتن ما می‌آید.

آنها به محلی به نام جُلجُتا به معنی کاسه‌ی سر رفتند. در آنجا دو دزد را آوردند که همراه عیسا کشته شوند. سربازان لباس عیسا را از تنش درآوردند. سپس عیسا و آن دو نفر را روی صلیب خوابانیده، میخکوب کردند و بعد صلیب را عَلم کردند.

سربازان بر سر لباس عیسا دعوا می‌کردند و بالاخره قبول کردند تا برای لباسش قرعه‌کشی کنند. رهبرهای یهود عیسا را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: دیگران را نجات داد، اما خود گرفتار شد. اگر او واقعاً مسیح است پس باید بتواند خود را نجات دهد.

سربازها برای عیسا، سرکه آوردند تا بنوشد و بعد به دستور پیلاتس تابلویی بالای سرش نصب کردند. روی آن تابلو به سه زبان نوشته شده بود، پادشاه یهود.

یکی از دزدها با صدای بلند گفت: ای عیسا! اگر تو مسیح هستی خودت و ما را نجات بده. دزد دیگر گفت: ساکت باش! مگر از خدا نمی‌ترسی؟ به‌خاطر کاری که کردیم مرگ حق ماست، اما این مرد کار بدی انجام نداده است.

بعد آن دزد به مسیح نگاه کرده و گفت: ای عیسا وقتی به بهشت رفتی، مرا فراموش نکن.

عیسا گفت: امروز تو با من در بهشت خواهی بود.

وقتی عیسا روی صلیب بود، رهبران دینی به او چه گفتند؟ دزد دوم از عیسا چه خواهشی کرد؟



## مرگ عیسی مسیح

مَتّی ۲۷: ۴۵ - ۵۴ یوحنا ۱۹: ۳۰

همانطور که عیسا روی صلیب بود، ناگهان در وسط روز آسمان مثل شب سیاه شد. بعد عیسا با صدای بلند فریاد زد: خدایا خدایا چرا مرا ترک کردی؟  
آنهایی که عیسا را تماشا می‌کردند فکر کردند عیسا دارد الیاس پیامبر را صدا می‌زند، بعد عیسا گفت: تمام شد.  
در همان لحظه نفس عیسا بند آمد و مُرد. همان لحظه پرده‌ی داخل خانه‌ی خدا از بالا به پایین پاره شد. زمین لرزه‌ی بزرگی شد و سنگ‌های قبرها شکسته شدند.  
افسری رومی که آنجا شاهد همه چیز بود، خیلی ترسید و گفت: به راستی که این مرد پسر خداست.

وقتی نفس عیسا ایستاد، چه اتفاقی افتاد؟ افسر رومی درباره‌ی عیسا چه گفت؟

## قبری در دل کوه

متی ۵۷:۲۷-۶۶ یوحنا ۱۹: ۳۸-۴۲

در همان روز شخصی به اسم یوسف که از اهالی شهر رامه بود اجازه گرفت تا جنازه‌ی عیسا را به خاک بسپارد. یوسف یکی از پیروان عیسا بود. او پای صلیب رفت و جنازه را از صلیب پایین آورد. یوسف به همراه نیکودیموس بدن عیسا را با پارچه‌ای از کتان و عطر پیچیدند. سپس جنازه‌ی عیسا را داخل باغی که در آن قبری بود بردند. این قبر در دل کوهی سنگی بود. آنها جنازه را آنجا داخل قبر گذاشتند و بعد در قبر را با سنگ بزرگ دیگری بستند و همگی از باغ خارج شدند.

کاهن‌ها و فریسی‌ها به حضور پیلاتس رفتند و گفتند: قبل از این که عیسا بمیرد به شاگردانش گفته بود که بعد از مردنش دوباره زنده می‌شود. پس چند سرباز مأمور کنید تا بر سر قبر نگهبانی دهند. به این ترتیب شاگردان عیسا نمی‌توانند جنازه را بدزدند. پیلاتس به خواهش آنها عمل کرد. او چند سرباز را برای نگهبانی قبر مأمور کرد.

چه کسی به یوسف کمک کرد تا عیسا را دفن کند؟ چرا کاهن‌ها سر قبر نگهبان گذاشتند؟

## از مردگان برخاسته

مَتی ۲۸: ۱-۷

صبح روز یکشنبه بود، یعنی روز سوم مرگ عیسا. خورشید در حال طلوع کردن بود. مریم از شهر بیت عنیا و مریم مجدلیه سر خاک عیسا آمدند. ناگهان زمین لرزه‌ای شد و فرشته‌ای جلوی قبر عیسا ظاهر شد. فرشته سنگ جلوی قبر را کنار زد و همانجا جلوی در قبر نشست. فرشته مثل برف می‌درخشید. نگهبانان سر قبر از ترس مثل مُرده به زمین افتادند.

فرشته به زن‌ها گفت: نترسید! می‌دانم که به دنبال عیسا آمده‌اید. او اینجا نیست، او از مردگان برخاسته است. همانطور که قبلاً خودش گفته بود، او دوباره زنده شده است. بیایید جایی که او خوابیده بود را ببینید. پیش شاگردان دیگر بروید و این خبر را به آنها بدهید. به آنها بگویید که عیسا در جلیل منتظر آنهاست.

چه کسی سنگ قبر عیسا را کنار زد؟ فرشته گفت که عیسا کجا منتظر آنهاست؟

## من سرورمان را دیدم

یوحنا ۲۰: ۱ - ۱۸

مریم مجدلیه همانجا در باغ تنها ماند و اشک می ریخت. او روی خود را برگرداند و آنجا عیسا را دید. اما مریم فکر کرد که او باغبان آنجاست. مریم گفت: ای آقا! تو سرورم را از اینجا برنداشتی؟

عیسا گفت: مریم!

مریم گفت: استاد!

عیسا گفت: به من دست نزن! من هنوز نزد پدرم نرفته‌ام برو و به برادرانت بگو که من به آسمان پیش پدر خود و پدر شما، خدای خود و خدای شما می‌روم.

مریم با عجله از آنجا رفت و این خبر را به دیگران داد که: من سرورمان را دیدم. و به آنها گفت که در باغ چه اتفاقی افتاد.

مریم فکر کرد که چه کسی جنازه‌ی عیسا را برداشته است؟ عیسا گفت کجا می‌رود؟

## در جاده‌ی عموآس

لوقا ۲۴: ۱۳ - ۲۷

در همان روز دو نفر از شاگردان عیسا از اورشلیم به شهر عموآس رفتند. آنها در راه درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده بود گفتگو می‌کردند. در راه عیسا با آنها همسفر شد. اما آنها متوجه نشدند که او عیسا است. عیسا به آنها گفت: درباره‌ی چه گفتگو می‌کنید؟ آنها گفتند: مگر نشنیدی که در اورشلیم چه اتفاقی برای عیسا افتاده است؟ او پیامبری قدرتمند بود که به صلیب کشیده شد و او را دفن کردند. اما وقتی که زن‌ها سر خاک رفتند، فرشته‌ای به آنها گفت که عیسا زنده شده است. بعد که به قبر نگاه کردند، آنرا خالی دیدند. عیسا گفت: مگر شما خبر ندارید که چه اتفاقی باید برای عیسا می‌افتاد؟ سپس عیسا از کتاب موسی و دیگر پیامبرها با آنها صحبت کرد و به آنها گفت که کتاب مقدس درباره‌ی مسیح چه می‌گوید.

چه کسی با آن دو شاگرد در راه صحبت کرد؟ او به آن دو شاگرد چه گفت؟

## ظاهر شدن عیسا بین شاگردان

لوقا ۲۴ : ۲۸ - ۳۷

قسمت اول

آن دو شاگرد در راه عموآس نتوانستند عیسا را بشناسند. وقتی که به شهر رسیدند آنها از عیسا خواستند با آنها باشد. آنها سر سفره‌ی شام نشسته بودند. عیسا نان را گرفت و برکت داد و بعد آن را تکه کرد و به آن دو نفر داد. در آن وقت آنها فهمیدند که آن غریبه، خود عیساست. اما در همان لحظه عیسا ناپدید شد.

آنها با عجله به اورشلیم برگشتند تا این خبر را به شاگردان دیگر بدهند. آن دو به شاگردان گفتند: عیسا در راه کلام خدا را برایمان باز کرد و قلبمان بشدت می‌تپید.

دیگران گفتند: درست است، عیسا به پطرس هم ظاهر شده. در همان لحظه عیسا میان آنان ظاهر شد. عیسا گفت: سلام بر شما باد!

اما شاگردان فکر کردند که شیخ می‌بینند.

عیسا چه کاری انجام داد که آن دو شاگرد او را شناختند؟ وقتی عیسا بین شاگردان دیگر ظاهر شد، به آنها چه گفت؟

عیسا زنده شده بود و بین شاگردانش ایستاده بود. شاگردان از دیدن عیسا خیلی ترسیده بودند. آنها فکر می‌کردند که او روح است. پس عیسا به آنها گفت: چرا شک دارید و می‌ترسید؟ بیایید به من دست بزنید و ببینید که منم.

همه شاگردان بجز توما آنجا حاضر بودند. آنها از دیدن عیسا خیلی خوشحال شده بودند، اما باورشان نمی‌شد.

بعد عیسا پرسید: چیزی برای خوردن دارید؟ آنها برای عیسا غذا آوردند و عیسا شروع به غذا خوردن کرد و آنها فقط مات و مبهوت عیسا را تماشا می‌کردند.

عیسا برایشان از کلام خدا سخن گفت، از موسی و از دیگر پیامبرها که در مورد مسیح پیشگویی کرده بودند. پیامبرها گفته بودند که چگونه مسیح باید رنج ببرد و بمیرد و زنده شود و تمام دنیا از این اتفاق باخبر خواهند شد. سپس عیسا ادامه داد و گفت: همه‌ی شما این چیزها را دیده‌اید و درک کرده‌اید. به زودی روح‌القدس را برایتان می‌فرستم. پدرم قول داده که روح‌القدس را می‌فرستد. پس تا زمانی که او بیاید، در این شهر بمانید.

وقتی شاگردها این چیزها را به توما گفتند، او اصلاً باور نکرد که عیسا زنده شده است. پس او گفت: تا من خودم جای میخ‌ها را نبینم باور نمی‌کنم که او زنده شده است.

یک هفته از این واقعه گذشت. همه در خانه‌ای جمع بودند. تمام درها بسته بود که ناگهان عیسا آنجا ظاهر شد. او رو به توما کرد و گفت: توما بیا و دست خود را جای زخم میخ‌ها بگذار. هیچ شک نکن، ایمان داشته باش. توما گفت: خداوند و خدای من.

عیسا چه کاری انجام داد تا شاگردان باور کنند که او شیخ نیست؟ وقتی توما جای زخم‌ها را دید، چه گفت؟

## صبحانه در ساحل دریا

یوحنا ۲۱: ۱-۱۲

پطرس و شش نفر از شاگردان دیگر برای ماهیگیری به دریای طبریّه رفتند. آنها تمام شب را کار کردند، اما هیچ ماهی نگرفتند.

عیسا هنگام طلوع خورشید در ساحل ایستاده بود، اما هیچکدام از شاگردان او را نشناختند. عیسا به آنها گفت: فرزندان! ماهی دارید؟ آنها جواب دادند: نه!

عیسا گفت: تور را سمت راست قایق بیندازید تا ماهی بگیرید. شاگردان تور را انداختند و تور پُر از ماهی شد، آنقدر که نتوانستند تور را داخل قایق بیاورند.

یوحنا به پطرس گفت: او خداوند است.

وقتی پطرس این را شنید خود را از داخل قایق به آب انداخت و به سمت ساحل شنا کرد. شاگردان دیگر با تور پُر از ماهی به طرف ساحل پارو زدند.

وقتی به ساحل رسیدند متوجه شدند که آتشی وجود دارد و روی آتش ماهی و درکنارش نان است.

عیسا به آنها گفت: ماهی بیاورید! بیایید با هم صبحانه بخوریم. آنها تور را به ساحل آوردند و در آن ۱۵۳ ماهی بزرگ بود، اما تور پاره نشد. پس عیسا به آنها نان و ماهی داد.

آنها در طول شب چقدر ماهی گرفتند؟ عیسا در ساحل چه چیزی به شاگردان تعارف کرد؟



## مرا محبت می کنی؟

یوحنا ۲۱: ۲۵

آنها همگی کنار آتش با عیسا جمع بودند، اما هیچکدام از آنها جرأت نکرد که از او سوال کند که آیا او عیساست یا نه. عیسا به آنها نان و ماهی داد و همگی صبحانه را با عیسا خوردند. سپس عیسا از پطرس سوال کرد: پطرس! آیا مرا بیشتر از اینها محبت می کنی؟

پطرس جواب داد: بله سرورم. تو می دانی که دوست دارم. عیسا گفت: بره های مرا خوراک بده. بعد عیسا دوباره همان سوال را تکرار کرد: آیا مرا محبت می کنی؟ پطرس گفت: بله، تو می دانی که دوست دارم. عیسا گفت: گوسفندان مرا شبانی کن.

عیسا برای بار سوم سوال کرد: پطرس آیا مرا دوست داری؟ پطرس از این که عیسا از او سه بار سوال کرده بود که آیا مرا دوست داری، ناراحت شد. او گفت: سرورم تو می دانی که دوست دارم.

عیسا گفت: گوسفندان مرا خوراک بده. در حقیقت به تو می گویم ای پطرس وقتی جوان بودی هر کاری که می خواستی انجام دادی. اما وقتی پیر شوی فرق خواهد کرد. دیگران تو را به جایی که نمی خواهی بروی، خواهند برد. به این ترتیب عیسا در مورد مرگ پطرس به خاطر خدمت به او صحبت کرد.

عیسا کارها و معجزات زیادی انجام داد که در این کتاب نوشته نشده است. فقط آنقدر نوشته شده تا ایمان بیاوریم که او مسیح، پسر خداست تا حیات جاودان داشته باشیم.

چند بار عیسا از پطرس سوال کرد؟ چرا پطرس ناراحت شد؟

## عیسا به آسمان رفت

اعمال ۱: ۳- ۱۱

عیسا بارها به افراد مختلف ظاهر شد و ثابت کرد که زنده است. مدّت چهل روز با شاگردانش بود و با آنها درباره‌ی پادشاهی خدا صحبت کرد. به آنها سفارش کرد تا از شهر اورشلیم خارج نشوند تا وعده خدا یعنی روح القدس بیاید.

او گفت: یحیا به آب تعمید می‌داد ولی بعد از مدتی شما به روح القدس تعمید خواهید گرفت.

شاگردان سوال کردند: آیا آن وقت پادشاهی اسرائیل خواهد رسید؟

عیسا پاسخ داد: لازم نیست که شما از زمان اتّفاق افتادن این چیزها که خدا مشخص کرده اطلاعی داشته باشید. هنگامی که روح القدس بیاید به شما قوّت و قدرت می‌دهد. سپس شما می‌توانید درباره‌ی من با همه صحبت کنید، اوّل در شهر اورشلیم بعد در استان یهودیه و سامره و بعد سراسر دنیا.

هنگامی که عیسا این سخنان را گفت به آسمان رفت و هنگام بالا رفتن، شاگردان به او خیره شده بودند. بعد ابری او را پوشانید. در همین هنگام دو مرد با لباس سفید جلوی آنها ظاهر شدند و گفتند: ای مردان جلیلی چرا اینجا ایستاده‌اید و به آسمان خیره نگاه می‌کنید؟ عیسا همانطور که به آسمان رفت به همان صورت به زمین خواهد برگشت.

قرار بود شاگردان با چه تعمید بگیرند؟ عیسا به شکل برمی‌گردد؟

بعد از این که عیسا به آسمان رفت، شاگردان همیشه با هم دعا می کردند. اکنون پنجاه روز از به صلیب کشیده شدن عیسا گذشته است. آن روز یکی دیگر از عیده‌های یهودی‌ها بود. یهودی‌ها به آن عید پنتیکاست یا عید پنجاهم می گفتند. در آن روز خاص، هزاران نفر برای زیارت خانه‌ی خدا به اورشلیم آمده بودند.

شاگردان در طبقه‌ی بالای خانه‌ای دورهم جمع شده بودند و با هم دعا می کردند. ناگهان صدای وزیدن بادی شدید به گوش رسید. شعله‌های آتش روی تک تک آنها قرار گرفت. سپس آنها قدرت پیدا کردند تا به زبان‌های مختلف صحبت کنند.

زائرانی که از نقاط مختلف به شهر آمده بودند از شنیدن و دیدن این واقعه بسیار تعجب کردند. آنها شنیدند که شاگردان به زبان مادری آنها صحبت می کنند.

اسم عید پنجاهم یهود چیست؟ روح القدس چه قدرتی به شاگردان داد؟

همه‌ی مسافرانی که از شهرها و کشورهای مختلف آمده بودند، خیلی تعجب کردند که چطور آنها سخنان شاگردان را به زبان مادری خودشان می‌شنوند. آنها از خودشان پرسیدند که معنی این چیزها چیست. عده‌ای گفتند: این مردها همگی مست هستند.

پطرس میان جمعیت ایستاد و اینطور سخن گفت: ای مردم اورشلیم و یهودیه! الان ساعت ۹ صبح است و ما مست نیستیم. سال‌ها پیش یوئیل پیامبر گفت: خدا می‌فرماید که در روزهای آخر من روح خود را بر همه‌ی مردم می‌ریزم. و من به شما می‌گویم هر کس که اسم عیسا را بخواند نجات یابد.

عیسا معجزات بسیاری انجام داد و طبق نقشه‌ی خدا شما او را کشتید. خدا همان عیسا را از مردگان برخیزانید. ما او را دیده‌ایم. اکنون او در دست راست خدا نشسته است. شما می‌توانید روح القدس که وعده‌ی خداست را دریافت کنید.

سخنان پطرس قلب آنها را آزرده کرد و از او پرسیدند: پس حالا چه کنیم؟

پطرس گفت: شما باید از گناهان خود برگردید، توبه کنید و به اسم مسیح تعمید گیرید و آن وقت هدیه‌ی خدا که روح القدس است را دریافت کنید. این قول برای شما و فرزندان‌تان و همه‌ی کسانی است که دورانند.

به این ترتیب در آن روز ۳ هزار نفر به عیسا ایمان آوردند و به اسم عیسا تعمید گرفتند.

کسی که اسم عیسا را از صمیم قلب بخواند، چه اتفاقی برایش می‌افتد؟ بعد از ایمان به عیسا مردم چه هدیه‌ای دریافت می‌کردند؟

## جست و خیز کردن لنگِ مادرزاد

اعمال ۳: ۱-۸

مردی بود که همیشه در سر راه خانه‌ی خدا می‌نشست و از مردم گدایی می‌کرد. یک روز آن گدا پطرس و یوحنا را دید که به طرف خانه‌ی خدا می‌رفتند. آن گدا به آنها گفت: به من عاجز بیچاره کمک کنید. من مادرزاد لنگ به دنیا آمده‌ام به من کمک کنید. پطرس گفت: نه طلا و نه نقره دارم که به تو بدهم. اما هر چه دارم را به تو می‌دهم. به نام عیسی‌ی مسیح از جای بلند شو و راه برو! سپس پطرس دست او را گرفت تا از زمین بلند شود. در همان لحظه پاها و زانوهایش قوت گرفت و شروع به راه رفتن کرد. بعد از چند لحظه او جست و خیز کنان و خدا را شکر کنان همراه پطرس و یوحنا وارد خانه‌ی خدا شد.

به چه اسمی پطرس آن مرد را شفا داد؟ چگونه آن مرد وارد خانه‌ی خدا شد؟

## دستگیری در خانه‌ی خدا

اعمال ۳: ۹ - ۴: ۴

همانطوری که پطرس و یوحنا وارد خانه‌ی خدا می‌شدند، مرد گدا در کنارشان بالا و پایین می‌پرید. مردم از دیدن این صحنه مات و مبهوت شدند. پطرس به مردم گفت: ای مردم اسرائیل! چرا از دیدن این مرد که شفا پیدا کرده تعجب می‌کنید؟ او نه به خاطر قدرت ما و نه به خاطر پاک بودن ما شفا پیدا کرد. خدای اجداد شما عیسی مسیح او را جلال داد. پیلاتس می‌خواست عیسا را آزاد کند، اما شما خواستید که باراباس را برایتان آزاد کند. و به این صورت شما سرچشمه‌ی زندگی را کشتید. اما خدا او را از مردگان زنده کرد. ما عیسا را بعد از مرگش به چشم خود دیدیم. بله! ایمان به عیسا مسیح این مرد را شفا داد.

من می‌دانم کاری که شما با عیسا کردید از روی بی‌اطلاعی بود. پیامبران گذشته همگی گفته بودند که چه اتفاقی برای عیسا خواهد افتاد. پس الان از گناهانتان دوری کنید و به نزد خدا بیایید و خدا گناهانتان را پاک خواهد کرد. در آینده، در زمانی که خدا بخواهد، عیسا را دوباره به این دنیا می‌آورد.

پطرس و یوحنا در حال صحبت کردن با مردم بودند که کاهن‌ها و نگهبانان خانه‌ی خدا از راه رسیدند. آنها از این که پطرس تعلیم می‌داد که عیسا بعد از مُردن دوباره زنده شده است، بسیار خشمگین بودند. پس دستور دادند که آنها را بازداشت کنند. سربازان پطرس و یوحنا را تا روز بعد در زندان نگه داشتند. اما در آن روز ۵ هزار نفر به عیسا ایمان آوردند.

چه چیز باعث شفای مرد لنگ شد؟ چرا کاهن‌ها دستور بازداشت پطرس و یوحنا را دادند؟

پطرس و یوحنا برای یک شب در زندان بودند. روز بعد آنها را پیش رئیس کاهن‌ها و رهبرهای دینی آوردند. از پطرس و یوحنا سوال کردند: با اجازه‌ی چه کسی و با کدام قدرت آن مرد را شفا دادید؟ در آن لحظه پطرس از روح خدا پُر شد و گفت: رهبران قوم و آقایان عزیز! آیا می‌خواهید بدانید که چگونه آن مرد را شفا داده‌ایم؟ بسیار خوب، به شما می‌گویم. آن مرد به نام عیسای ناصری، همان کسی که شما او را به صلیب کشیدید و خدا او را دوباره زنده کرد، شفا پیدا کرده است. نجات فقط در عیسای مسیح است. نام دیگری وجود ندارد که انسان بتواند نجات پیدا کند.

وقتی حاضرین شجاعت پطرس و یوحنا را دیدند تعجب کردند، مخصوصاً این که آنها افرادی معمولی بودند و تحصیلات عالی نداشتند. سپس متوجه شدند که آنها از شاگردان عیسا هستند.

کاهن‌ها و رهبرها با هم مشورت کردند و گفتند: با این دو نفر چه کنیم؟ همه‌ی شهر شفای مرد لنگ را دیده‌اند و نمی‌توانیم بگوییم که این اتفاق نیفتاده است.

پس آنها به پطرس و یوحنا گفتند: دیگر اسم عیسا را به زبان نیاورید.

پطرس و یوحنا گفتند: ما نمی‌توانیم آن چیزهایی که دیده‌ایم و شنیده‌ایم را به کسی نگوییم. مردم با شنیدن و دیدن آن چیزها خدا را شکر می‌کردند.

چه چیز در نام عیساست؟ کاهن‌ها و رهبرها از چه تعجب کردند؟

در آن روزها تمام ایمانداران با هم متحد بودند. شاگردان زنده شدن عیسا را به همه اعلام می‌کردند. فیض و رحمت عظیمی شامل حال همه بود. آنهایی که صاحب خانه بودند، خانه‌های خود را می‌فروختند و پول آن را به فقیران و نیازمندان می‌دادند. و به این ترتیب هیچ نیازمندی در بین ایمانداران نبود.

اما در این میان مردی به اسم حَنانیا صاحب زمینی بود. او به اتفاق همسرش سفیره تصمیم گرفتند که زمینشان را برای نیازمندان بفروشند. بعد آنها مقداری از پول را برای خودشان نگه داشتند.

وقتی حَنانیا پول را به پطرس داد، پطرس به او گفت: حَنانیا! چرا اجازه دادی شیطان تو را وادار کند که به روح القدس دروغ بگویی؟ روح القدس می‌داند که مقداری پول را برای خودت نگه داشتی. مگر وقتی زمینت را فروختی تمام پول مال تو نبود؟ پس چرا به خدا دروغ گفتی؟

در همان لحظه حَنانیا به زمین افتاد و فوت کرد. جوانان آمدند و جنازه‌ی او را برای دفن کردن بردند. بعد از ساعتی سفیره از راه رسید. سفیره از مرگ شوهرش خیر نداشت.

پطرس از او پرسید: سفیره! آیا این همه‌ی پول زمین است؟  
سفیره گفت: بله!

پطرس گفت: چرا روح القدس را آزمایش می‌کنید؟ جوانانی که شوهرت را دفن کردند تازه از راه رسیدند و اکنون تو را با خود می‌برند.

در همان لحظه سفیره مثل شوهرش به زمین افتاد و مُرد. جوانان او را کنار شوهرش به خاک سپردند. به این ترتیب کلیسا از دیدن این چیزها خیلی ترسید.

چرا در آن زمان در کلیسا نیازمندی نبود؟ چرا حَنانیا مُرد؟



در آن روزها بسیاری از مردها و زن‌ها به عیسا ایمان آوردند. شاگردان مسیح معجزه‌های زیادی انجام می‌دادند. مردم مریض‌های خود را به کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌آوردند. مریض‌ها را آنجا می‌گذاشتند تا وقتی پطرس از آنجا رد می‌شود، سایه‌ی او روی آنها بیفتد و آنها شفا پیدا کنند. چیزی نگذشت که تمام شهر اورشلیم از مسافرهای شهرهای اطراف پُر شد.

رئیس کاهن‌ها و معلم‌های یهود با دیدن این چیزها از روی حسادت دست به کار شدند. سپس دستور بازداشت آنها را صادر کردند و آنها را به زندان انداختند.

نصف شب بود که فرشته‌ی خدا درهای زندان را باز کرد. فرشته به آنها گفت: به خانه‌ی خودتان بروید و راز راه زندگی عیسا را به همه بگویید.

آفتاب طلوع کرد و دوباره آنها در خانه‌ی خدا ایستاده بودند و به مردم درباره‌ی عیسا درس می‌دادند.

صبح زود رئیس کاهن‌ها مأمور خود را فرستاد تا شاگردان را از زندان بیاورد. اما وقتی مأموران به زندان رفتند، نتوانستند کسی را پیدا کنند. آنها گزارش دادند: همه‌ی درها بسته بود و نگهبان‌ها آنجا بودند، اما کسی در زندان نبود.

سپس مأمور دیگری وارد شد و گفت: زندانی‌ها در خانه‌ی خدا هستند و به مردم درس می‌دهند.

سپس همگی برای دستگیری شاگردان به خانه‌ی خدا رفتند. اما در آنجا از ترس مردم که می‌آید به آنها حمله کنند، آنها را به آرامی و احترام با خود بردند.

چرا شاگردان را دستگیر کردند؟ وقتی آنها از زندان بیرون آمدند چه کردند؟

شاگردان را جلوی شورای عالی یهود برای بازجویی آوردند. رئیس کاهن‌ها به آنها گفت: مگر من به شما نگفتم از این به بعد نام عیسا را به دیگران درس ندهید؟ شهر از تعلیم‌ها و موعظه‌های شما پُر شده است.

پطرس از جانب دیگران شروع به صحبت کرد و گفت: ما باید از خدا اطاعت کنیم نه از انسان. شما عیسا را روی صلیب کشتید، ولی خدا او را دوباره زنده کرد. عیسا اکنون در دست راست خدا در آسمان نشسته است. خدا او را هم سرور و هم نجات دهنده ساخت. خدا می‌خواهد که قومش اسرائیل از گناهانش توبه کند و به سوی خدا برگردد. ما در شهر فقط همین چیزها را موعظه کرده‌ایم.

شورا از دست پطرس خیلی عصبانی شد. آنها می‌خواستند او را بکشند. اما معلمی به نام غمالائیل به شورا گفت: ای اسرائیلی‌ها مراقب باشید! به نظر من آنها را آزاد کنیم. اگر این کاری که آنها انجام می‌دهند انسانی باشد، بعد از مدتی همه چیز به پایان می‌رسد. اما اگر از طرف خدا باشد، نمی‌توان جلوی آنرا گرفت، چون ممکن است با خدا بجنگیم.

پس شورا به سخنان غمالائیل گوش کرد. آنها را شلاق زدند و سفارش کردند که دیگر نام عیسا را به زبان نیاورند.

شاگردان با شادی از شورا خارج شدند. آنها خوشحال بودند، چون خدا آنها را لایق دانست که به خاطر نام عیسا به آنها اهانت شود. آنها به خانه‌ها و خیابان‌ها می‌رفتند و به نام عیسا مسیح موعظه می‌کردند.

پطرس گفت که امروز عیسا کجاست؟ غمالائیل چه پیشنهادی به شورا داد؟

## مردی پُر از روح و ایمان

اعمال ۶: ۱-۷: ۵۰

کلام خدا هر روزه بین مردم پخش می‌شد و تعداد پیروان مسیح هر روز زیادتر می‌شد. حتی بعضی از کاهن‌ها به عیسا ایمان آوردند. از بین ایمانداران هفت نفر انتخاب شد تا مسئول پخش غذا بین ایمانداران باشند. این هفت نفر حکیم و پُر از روح بودند. اسم یکی از آنها استیفان بود. استیفان ایمانداری قوی و پُر از روح و فیض خدا بود. او به قوت خدا معجزه‌های زیادی انجام داد. یک روز چند یهودی با او وارد بحث شدند. آنها نتوانستند در برابر پاسخ‌ها و حکمت استیفان مقاومت کنند. پس آن عده به چند نفر رشوه دادند تا به دروغ بگویند که شنیدند که استیفان به موسی و خانه‌ی خدا بد گفته است.

وقتی دیگران این حرف‌های دروغ را شنیدند، از دست استیفان عصبانی شدند و به سرش ریختند و او را به شورای یهود بردند. در شورا عده‌ای دیگر آمده و به دروغ گفتند: ما خودمان شنیدیم که این مرد گفت عیسای ناصری می‌خواهد این خانه را خراب کند. این مرد حتی می‌خواهد رسم و رسوم موسی را هم عوض کند. رئیس کاهن‌ها به استیفان نگاه کرد و گفت: آیا این چیزها حقیقت دارد؟

همه به استیفان چشم دوخته بودند. آنها دیدند که صورت استیفان مثل صورت فرشته نورانی شد. سپس استیفان شروع به صحبت کرد. استیفان در آن شورا موعظه‌ی پُر قدرتی انجام داد. او از ابراهیم شروع کرد و بعد در مورد سرگذشت قوم یهود و موسی در مصر و عبور آنها از دریای سرخ و سرگردانی آنها در بیابان صحبت کرد. سپس در مورد پیامبرهای گذشته به آنها گفت. رهبران یهود از سخنان استیفان سخت عصبانی شدند.

استیفان چه نوع مردی بود؟ چه دروغ‌هایی درباره‌ی استیفان گفتند؟

## سنگسار شدن استیفان

اعمال ۷: ۵۰-۶۰

استیفان در مقابل شورا ایستاده بود و از پیامبران گذشته سخن می‌گفت: آن پیامبرها درباره‌ی عیسا پیشگویی کردند و شما عیسا را کشتید. نگاه کنید! دروازه‌های آسمان باز شده است و عیسا را در آنجا کنار خدا ایستاده می‌بینم.

با شنیدن این کلمات مردم نعره‌ای بلند کشیدند و به طرف استیفان حمله کردند. او را از شهر بیرون بردند و آنجا سنگسارش کردند. استیفان در حال مرگ گفت: ای عیساى خداوند! روح مرا بپذیر. سپس او زانو زد و اینطور دعا کرد: خداوندا این گناه را به حساب این افراد نگذار.

با گفتن این کلمات استیفان جان به جان آفرین تسلیم کرد.

استیفان در آسمان چه دید؟ استیفان برای آنان که او را سنگسار می‌کردند، چه دعایی کرد؟

## مردی به اسم شائول

اعمال ۹: ۱-۵

بین افرادی که شاهد مرگ استیفان بودند، شخصی به اسم شائول بود. بعد از کشتن استیفان او به دنبال ایمانداران می‌گشت و آنان را به زندان می‌انداخت. روزی شائول پیش رئیس کاهن‌ها رفت و از او اجازه گرفت تا به دنبال ایمانداران در دمشق برود. او تصمیم داشت که آنان را دستگیر کرده و به زندان بیاورد.

همانطوری که او سوار بر اسب خود به سوی دمشق می‌رفت، ناگهان نوری از آسمان در اطرافش درخشید. او به زمین افتاد و صدایی را شنید که می‌گفت: ای شائول، ای شائول چرا مرا اذیت می‌کنی؟  
شائول پرسید: تو کی هستی خداوندا؟  
صدا گفت: من عیسای مسیح هستم که او را اذیت می‌کنی.

چرا شائول به دمشق رفت؟ عیسا از او چه سوالی کرد؟

سائول همانطور که نقش زمین شده بود سر خود را بلند کرد، اما به خاطر آن نور نمی توانست چیزی ببیند. عیسا به او گفت: بلند شو و به شهر برو. وقتی آنجا رسیدی، در آنجا به تو می گویم که چه کار باید انجام دهی.

همسفران سائول همگی مات و مبهوت ایستاده بودند و او را تماشا می کردند. آنها نمی دانستند که چه اتفاقی افتاده است. آنها چیزی نمی دیدند، اما صدا را می شنیدند. چون سائول دیگر نمی توانست چیزی ببیند همراهانش دست او را گرفته، او را به دمشق بردند. سائول مدت سه روز نابینا بود و در این مدت نه چیزی خورد و نه چیزی نوشید.

بعد سائول رویایی دیگر دید که شخصی به نام حنّانیا می آید و برایش دعا می کند.

حنّانیا در دمشق زندگی می کرد و مردی بود که مسیح را پذیرفته بود. خداوند در رویا به او گفت: ای حنّانیا بلند شو و به خانه یهودا در آن کوچه برو. در آنجا مردی به اسم سائول تو را در رویا دیده است. برو و برایش دعا کن و دستت را روی چشمانش بگذار.

حنّانیا از این سخنان خیلی تعجب کرد و گفت: خداوندا درباره ی این مرد شنیده ام و می دانم او کارهای بدی در حق ایمانداران شهر اورشلیم انجام داده است. او به شهر ما آمده تا هر کسی که اسم عیسا را به زبان می آورد، دستگیر کند.

خداوند گفت: حنّانیا برو و این کار را انجام بده. من سائول را انتخاب کرده ام تا نام مرا به تمام قوما برساند. به او نشان می دهم که به خاطر اسم من چه رنج هایی باید متحمل شود.

حنّانیا رفت و سائول را پیدا کرد و گفت: برادر سائول، خداوند عیسا مرا فرستاده است. پس چشمانت باز شود و از روح خدا پُر شو.

ناگهان سائول توانست دوباره ببیند. اولین کاری که کرد، این بود که در نام مسیح تعمید گرفت و سپس غذا خورد تا قوت بگیرد.

حنّانیا به خدا درباره ی سائول چه گفت؟ اولین کاری که سائول انجام داد چه بود؟

سائول برای مدتی پیش ایمانداران دمشق ماند. چیزی نگذشت که او به کنیسه‌ها می‌رفت و به مردم می‌گفت که عیسا پسر خداست. مردم با خود می‌گفتند: آیا این همان مردی نیست که تا چند روز پیش در اورشلیم هر کس که اسم عیسا را به زبان می‌آورد او را دستگیر می‌کرد و به زندان می‌انداخت؟ او برای همین کار به شهر ما آمده و حالا به اسم عیسا موعظه می‌کند؟

مردم از دیدن این چیزها خیلی تعجب کردند. بعد از مدتی عده‌ای تصمیم گرفتند که سائول را بکشند. اما سائول از نقشه‌ی آنان با خبر شد. دور شهر دیوار بلندی کشیده شده بود، پس ایمانداران سائول را در سبیدی گذاشتند و با طنابی او را از بالای دیوار به پایین فرستادند. به این ترتیب سائول از آنجا به سوی اورشلیم فرار کرد.

در اورشلیم او تصمیم گرفت که به جمع ایمانداران برود، اما همه از او می‌ترسیدند. کسی باور نمی‌کرد که سائول به عیسا مسیح ایمان آورده است. اما فردی به اسم برنابا آمد و سائول را با خود پیش شاگردان دیگر برد. سائول برای آنها تعریف کرد که چگونه عیسا در راه دمشق با او صحبت کرد. برنابا به آنها گفت که چگونه سائول بعد از این واقعه با شجاعت به نام مسیح موعظه می‌کند.

پس سائول در آنجا ماند و با یهودیان یونانی زبان، به گفتگو می‌نشست. بعد از مدتی آنها هم نقشه‌ی کشتن او را کشیدند. اما ایمانداران از نقشه‌ی آنان با خبر شدند و سائول را با قایق به قیصریه فراری دادند و از آنجا او به تارسوس رفت.

او در شهر تارسوس با جمع ایمانداران کلیسا بود و در آرامش رشد کرد.

سائول در کنیسه‌های دمشق چه می‌گفت؟ سائول چگونه از دمشق فرار کرد؟

## طابیتا زنده شد

اعمال ۹: ۳۶ - ۴۳

هر کجایی که پطرس می‌رفت به ایمانداران آنجا سر می‌زد. در شهر یافا ایمانداری به اسم طابیتا زندگی می‌کرد. او شخص نیکوکاری بود که همیشه دیگران را کمک می‌کرد. طابیتا سخت مریض شد و بعد از مدتی فوت کرد. از آن شهر دو نفر پیش پطرس رفتند و به او گفتند: هر چه زودتر به یافا بیا.

پطرس همراه آنان به راه افتاد و به خانه‌ی طابیتا رفت. در خانه زنان در حال گریه بودند. در آنجا پطرس از همه خواست از خانه بیرون بروند. سپس او زانو زد و دعا کرد و گفت: ای طابیتا بلند شو.

طابیتا چشمانش را باز کرد و از جایش بلند شد. این خبر همه‌جا پخش شد که طابیتا زنده شد. با این معجزه خیلی‌ها به عیسا ایمان آوردند.

پطرس برای مدتی در آن شهر در منزل شخصی به نام شمعون دباغ ماند.

پطرس در منزل طابیتا چه کار کرد؟ وقتی مردم خبر زنده شدن او را شنیدند، چه شد؟



در شهر قیصریه افسری رومی به نام گرنلیوس زندگی می‌کرد. هر چند که گرنلیوس از نسل یهود نبود، اما او مردی خدا ترس بود که به نزد خدا دعا می‌کرد و به فقیران یهودی کمک می‌کرد. روزی فرشته‌ی خدا نزد او آمد و گفت: ای گرنلیوس!

گرنلیوس با ترس گفت: بله ای خداوند!

فرشته گفت: شخصی را دنبال پطرس بفرست.

گرنلیوس با عجله شخصی را به دنبال پطرس فرستاد.

فردای آن روز، نزدیکی‌های ظهر بود که پطرس برای دعا کردن بالای پشت بام رفت. او در حال دعا کردن بود که رویایی دید. او دید که سفره‌ای از آسمان به طرف زمین می‌آید که در داخل آن سفره از انواع حیوانات بود. سپس صدایی به گوشش رسید که می‌گفت: پطرس بلند شو از این حیوانات بخور.

پطرس جواب داد: من یهودی نژاد هستم و این حیوانات حلال نیستند. نه خداوند من به این حیوانات لب نخواهم زد. همان صدا از آسمان گفت: هر چیزی که خدا حلال کرده است تو نگو که حرام است.

پطرس از این سخن‌ها تعجب کرد. در همان لحظه شخصی را که گرنلیوس فرستاده بود از راه رسید و وارد خانه شد و ماجرا را برای پطرس تعریف کرد.

فردای آن روز پطرس به اتفاق آن مرد به طرف خانه گرنلیوس به راه افتاد.

چه کارهایی گرنلیوس برای خدا انجام می‌داد؟ چرا پطرس نمی‌خواست از آن حیوانات بخورد؟

گرنلیوس به همراه خویشاوندان و دوستانش در منزل منتظر آمدن پطرس بودند. بالاخره بعد از یک روز انتظار او از راه رسید. همین که پطرس وارد خانه شد، گرنلیوس پیش پاهای پطرس به زمین افتاد و او را پرستش کرد.

پطرس دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت: این چه کاریست که می‌کنی. من هم مثل تو انسان هستم.

پطرس ادامه داد و گفت: تو می‌دانی که من از نسل یهود هستم و طبق قوانین کتابمقدس من اجازه ندارم با غیر یهودیان معاشرت کنم. اما خدا به من گفت که نباید کسی را حرام و نجس بخوانم. این معنی همان رویایی است که دو روز پیش دیدم. برای همین بدون هیچ مشکلی به خانه‌ی شما آمده‌ام. حالا به من بگوئید که چه می‌خواهید.

گرنلیوس گفت: چهار روز پیش رویایی دیدم. که مردی با لباس نورانی مرا صدا زد و گفت که خدا دعای مرا شنیده و کسی را پیش پطرس بفرستم و من هم همین کار را کردم. حالا هم شما لطف کردید و به منزل من تشریف آوردید. همه‌ی ما سراپا گوش هستیم تا ببینیم که خدا چه می‌گوید.

پس پطرس خبر خوش عیسای مسیح و چگونگی بخشش گناهان توسط عیسا را به آنها گفت. ناگهان روح القدس بر آنان آمد. همه یهودیان حاضر در خانه از دیدن این صحنه بسیار تعجب کردند. چون حالا روح القدس به غیر یهودیان هم داده شده بود.

پطرس گفت: حالا این افراد باید تعمید بگیرند. پس همگی تعمید گرفتند و پطرس چند روز دیگر پیش آنها ماند.

چرا پطرس که یهودی بود از رفتن به خانه‌ی غیر یهودی مشکلی نداشت؟ چرا یهودیان داخل خانه تعجب کردند؟

## خدا جان پطرس را نجات داد

اعمال ۱۲: ۱-۱۱

در همان روزها هیروдіس پادشاه شروع به اذیت ایمانداران کرد. او یعقوب برادر یوحنا را کشت و بعد پطرس را دستگیر کرد و به زندان انداخت. وقتی این خبر به گوش ایمانداران رسید، همگی یکدل با هم به درگاه خدا دعا کردند.

شب پطرس بین دو نگهبان خوابیده بود که فرشته‌ی خدا به او ظاهر شد و گفت: زود بلند شو و کفش‌هایت را بپوش و به دنبال من بیا.

پطرس همین کار را انجام داد، اما فکر می‌کرد که خواب می‌بیند. آنها از کنار نگهبانان گذشتند و به در زندان رسیدند. در زندان خودبه‌خود باز شد. آنها از کوچه و خیابان‌های شهر گذشتند و ناگهان فرشته ناپدید شد. پطرس به خود آمد و گفت: خدا جان مرا از دست هیروдіس نجات داده است.

هیروдіس چه کسی را کشت؟ وقتی کلیسا (ایمانداران) فهمید که پطرس در زندان است چه کار کرد؟

پطرس متوجه شد که خدا جاننش را از دست هیروдіس نجات داده است. پس او در همان شب به خانه‌ی مریم مادر مرقس رفت. کلیسا در خانه‌ی مریم جمع شده بود و آنها در آن شب جلسه‌ی دعا داشتند. رُدا خدمتکار مریم صدای در حیاط را شنید، پس رفت تا در را باز کند. او پرسید: گیه؟ پطرس گفت: منم پطرس. رُدا از شادی به جای باز کردن در، به اتاق رفت تا به دیگران بگوید که پطرس آمده است. ایمانداران به او گفتند: مگر دیوانه شده‌ای؟ اما رُدا اصرار کرد که پطرس آزاد شده است. بالاخره همگی گفتند: شاید فرشته‌ی محافظ پطرس است.

همه در اتاق مشغول این گفتگو بودند که پطرس پشت سر هم در می‌زد. بالاخره در را باز کردند با تعجب دیدند که پطرس است. پطرس به آنها گفت که ساکت باشند و بعد برایشان داستان را تعریف کرد. پطرس به آنها گفت که ماجرا را به یعقوب برادر عیسا و ایمانداران دیگر بگویند. سپس او عازم سفر به شهر دیگری شد.

در آن روزها هیروдіس از دست مردم صور عصبانی بود و او غذای آن شهر را کنترل می‌کرد. پس مردم شهر برای صلح و آشتی به قصر او آمدند. هیروдіس ردای سلطنتی خود را پوشید و بر تخت سلطنتی خود نشست و برای مردم سخنرانی کرد. بعد از سخنرانی مردم فریاد زدند که این سخنان خدایان است. هیروдіس بزرگتر از انسان است.

چون هیروдіس اجازه داد مردم او را تمجید کنند نه خدا را، پس در همان لحظه فرشته‌ی خدا هیروдіس را نقش زمین کرد و گرم‌ها بدن او را خوردند و او مُرد.

ایمانداران فکر می‌کردند که چه کسی پشت در است؟ چرا هیروдіس مُرد؟

بعد از کشته شدن استیفان، ایمانداران در تمامی خاورمیانه پراکنده شدند. ایماندارانی که به شهر انطاکیه رفته بودند، خبر خوش عیسا را به گوش یونانی‌ها رساندند. تعداد زیادی از غیر یهودیان اهل یونان به خداوند ایمان آوردند.

وقتی کلیسای شهر اورشلیم این خبر را شنید، برنابا را به آنجا اعزام کرد. برنابا مردی نیکوکار و پُر از روح القدس بود. برنابا در آنجا فیض خدا را بین مردم دید و شادمان شد. او آنها را تشویق کرد تا در وفاداری و ایمان به عیسا مسیح استوار بمانند. در آن شهر بسیاری توسط برنابا به عیسا ایمان آوردند.

سپس برنابا به شهر تارسوس رفت تا در آنجا شائول را ببیند. بعد از این که او شائول را پیدا کرد. آنها مدت یک سال با ایمانداران بودند و عده‌ی زیادی را تعلیم دادند. در این شهر کسانی که به عیسا مسیح ایمان آورده بودند همگی یهودی نژاد نبودند. عده‌ای از آنها غیر یهودیانی بودند که راه زندگی خود را عوض کرده بودند. بنابراین در انطاکیه برای اولین بار ایمانداران به مسیح را مسیحی نامیدند.

در همان زمان قحطی شدیدی رُخ داد. ایمانداران استان یهودیه از بی غذایی رنج می‌بردند. پس کلیسای انطاکیه برنابا و شائول را به همراه مواد غذایی راهی کلیسای اورشلیم کردند.

برنابا به مردم انطاکیه چه گفت؟ در کدام شهر برای اولین بار ایمانداران را مسیحی نامیدند

در کلیسای شهر انطاکیه عده‌ای از ایمانداران، معلّم بودند. آنها با هم دعا و پرستش می‌کردند. یک روز روح‌القدس به آنان گفت: برنابا و شائول را برای کاری که در نظر دارم بفرستید. پس رهبران کلیسا بر شائول و برنابا دست گذاشتند و برای آنها دعا کردند. به این ترتیب روح‌القدس برنابا و شائول را برای انجام مأموریت فرستاد. این دو در این سفر مرقس را نیز با خود بردند. هر سه نفر راهی جزیره‌ی قبرس شدند.

آنها به تمام نقاط جزیره‌ی قبرس سفر کردند. در شهر پافوس جادوگری به اسم باریشوع زندگی می‌کرد. او پیامبری دروغین بود. حاکم شهر که سرگیوس پولس نام داشت، می‌خواست که کلام خدا را بشنود. اما این جادوگر از ایمان آوردن حاکم شهر جلوگیری می‌کرد. در این زمان بود که اسم شائول به پولس تغییر کرد.

پولس مواظب حرکات این جادوگر بود. پولس از روح‌القدس پُر شد و گفت: تو فرزند شیطانی، ای دشمن راستی‌ها، دست از منحرف کردن مردم از راه خدا بردار. دست خدا تو را خواهد زد. برای مدتی نور چشمانت را از دست خواهی داد.

به محض گفتن این کلمات چشمان جادوگر تاریک شد و مجبور شد دست کسی را برای راه رفتن بگیرد. سرگیوس پولس با دیدن این واقعه به خدا ایمان آورد. او از تعلیماتی که می‌شنید بسیار شاد شد.

چه کسی برنابا و شائول را فرستاد؟ اسم جدید شائول چه بود؟

## نوری برای غیر یهودیان

اعمال ۱۳: ۱۳ - ۵۲

پولس و برنابا و مرقس سوار به کشتی، راهی پمفلیه (در ترکیه) شدند. در آنجا مرقس از آنها جدا شد و به سوی اورشلیم روانه شد. پولس و برنابا در آن نواحی به شهرهای اطراف مسافرت می‌کردند. آنها به شهری به اسم انطاکیه رسیدند. اما این انطاکیه در استان پیسیه بود.

روز شنبه پولس به کنیسه‌ی شهر رفت و در آنجا برای یهودیان صحبت کرد. او سخنان خود را با مرگ عیسا پایان داد. او گفت که عیسا بعد از مرگ دوباره زنده شده است.

شنبه‌ی بعد تمام شهر در کنیسه جمع شده بودند. بعضی از یهودیان از دیدن این صحنه حسادت کردند. آنها گفتند که پولس حقیقت را نمی‌گوید.

پولس و برنابا با شهامت گفتند: خدا می‌خواهد که کلامش اول به شما برسد. اما اینطور به نظر می‌رسد که شما می‌خواهید کلام خدا را رد کنید. گویا شما خود را شایسته‌ی زندگی جاویدان نمی‌بینید. پس ما بسوی غیر یهودیان می‌رویم. این فرمان خداست که من تو را نور غیر یهودیان می‌گردانم، تا این که همه نجات یابند.

وقتی غیر یهودیان این خبر را شنیدند بسیار خوشحال شدند. آنها خدا را برای این کار ستایش کردند و کلام خدا در تمام آن نواحی پخش شد. اما یهودیان پولس و برنابا را بیرون کردند. پولس و برنابا با شادی شهر را ترک کردند.

یهودیان حسود درباره‌ی پولس چه گفتند؟ چرا غیر یهودیان انطاکیه خوشحال شدند؟



مردم شهر انطاکیه می‌خواستند که پولس و برنابا را همانند استیفان سنگسار کنند. اما آنها از آن شهر به سوی شهر لستره (در ترکیه) در استان لیکائونیه رفتند.

وقتی به لستره رسیدند، مرد فلجی را دیدند. آن مرد فلج به تمام صحبت‌های آنها گوش می‌داد. پولس به او چشم دوخت و گفت: روی پاهایت بایست.

در همان لحظه آن مرد فلج از جایش پرید و شروع به راه رفتن کرد. وقتی مردم حاضر در آنجا این صحنه را دیدند، فریاد زدند: خدایان پیش ما آمده‌اند.

آنها برنابا را خدای مشتری یا زئوس و پولس را خدای عطارد یا هرِمِس خواندند. سپس کاهن معبد خدای مشتری گاوی را آورد تا پیش پاهای آنها قربانی کند.

پولس و برنابا هر دو با هم دویدند تا جلوی آنان را بگیرند. آنها گفتند: ای دوستان! چرا این کارها را می‌کنید. ما هم مثل شما انسان هستیم. ما خبر خوشی برایتان آورده‌ایم. از چیزهای بیهوده دست بکشید و از خدایی که آسمان‌ها و زمین را آفریده پیروی کنید. اوست که به شما غذا می‌دهد و دل شما را شاد می‌سازد.

بالاخره پولس و برنابا با سختی جلوی کاهن معبد را گرفتند تا برایشان آن گاو را قربانی نکند. در همین حین مردم شهر انطاکیه آنجا آمدند و مردم شهر لستره را شوراندند و پولس و برنابا را سنگسار کردند. آنها فکر کردند که هر دوی آنها مُرده‌اند. اما وقتی مسیحیان دور آنها جمع شدند تا دعا کنند، هر دو از جایشان بلند شدند. روز بعد آنان راهی کلیسای شهر انطاکیه در سوریه شدند.

وقتی پولس آن فلج را شفا داد، مردم درباره‌ی او چه فکر کردند؟ پولس درباره‌ی خدای زنده به آنان چه گفت؟

وقتی کلیسای انطاکیه شنید که چطور خدا راه ایمان آوردن قوم‌های غیر یهودی را باز کرده است، خیلی شاد شد.

اما عده‌ای از استان یهودیه به انطاکیه آمدند و گفتند: این قوم‌های غیر یهودی باید سنت ختنه کردن را حفظ کنند. در آن زمان فقط یهودیان ختنه می‌کردند.

پولس و برنابا گفتند که خدا از این که این قوم‌ها به عیسا ایمان آورده‌اند خشنود است. لازم نیست آنها کار دیگری برای نجاتشان انجام دهند. دیگر رسولان یا همان شاگردان مسیح در شهر اورشلیم جلسه‌ای تشکیل دادند. پولس و برنابا به آنجا رفتند تا در این باره با آنها گفت و شنود کنند.

پولس اولین شخصی بود که در این جلسه صحبت کرد. او گفت: ای برادران، خدا به غیر یهودیان نیز روح‌القدس را داده است. من خودم در منزل کرنلیوس بودم که این اتفاق افتاد. پس خدا هیچ فرقی بین غیر یهودیان و یهودیان نمی‌گذارد. هیچ‌کس قادر نیست تمام قوانین شریعت موسی را مو به مو انجام دهد. ما فقط با فیض، توسط ایمان به مسیح نجات یافته‌ایم و غیر یهودیان نیز از همین راه نجات یافته‌اند.

سپس پولس و برنابا از کارهای عجیب خدا در بین غیر یهودیان صحبت کردند.

بالاخره یعقوب حرف آخر را زد و گفت: ای برادران، خدا می‌خواهد غیر یهودیان را نیز جزء قوم خود سازد، پس آنها را به زحمت نیندازیم و بگذارید فقط با ایمان به مسیح به سوی خدا بیایند.

حرف مردم یهودیه درباره‌ی ایمان آوردن غیر یهودیان چه بود؟ پطرس گفت که مردم چگونه نجات پیدا می‌کنند؟

پولس و سیلاس راهی شهرهایی که پولس در گذشته آنجا بود، شدند. سیلاس یکی از افراد برجسته‌ی کلیسا بود. پولس و سیلاس برای تشویق و دلگرمی آن کلیساها مسافرت کردند. ایمانداران آن شهرها از تصمیم شورای اورشلیم باخبر شدند که لازم نیست برای مسیحی شدن، شریعت موسی را رعایت کنند. پولس در شهر لستره تیموتاوس را برای اولین بار ملاقات کرد. او ایمانداری جوان بود که در خانواده‌ای مسیحی بزرگ شده بود. پولس از او خواست که در مسافرتش همراه او باشد.

آنها از آسیا به طرف غرب رفتند. روح‌القدس به آنها اجازه نداد که آنجا موعظه کنند. سپس آنها راه خود را ادامه دادند تا به شهر ترؤس رسیدند. در این شهر پولس، لوقا را ملاقات کرد. مردم او را پزشک محبوب صدا می‌کردند.

در آن شب پولس در رویا مردی را از کشور مقدونیه دید. مقدونیه کشوری در آن طرف دریا بود. در رویا آن مرد از پولس التماس کرد که بیاید و او را کمک کند. پولس می‌دانست این رویا به معنی این است که خدا می‌خواهد او از آسیا به اروپا برود و در آنجا خبر خوش را موعظه کند.

تیموتاوس، لوقا، سیلاس و پولس سوار کشتی شده و به آنجا رفتند. دو روز بعد به ساحل شهر فیلیپی رسیدند. شهر فیلیپی از شهرهای کشور مقدونیه بود. آنها روز شنبه به کنار رودخانه‌ای رفتند. در آنجا عده‌ای از زنان با هم جمع شده بودند و دعا می‌کردند. زنی به نام لیدیه که شوهرش تاجر پارچه بود با آنها آشنا شد. چیزی نگذشت که آن زن و شوهرش با هم تعمیر گرفتند و رسولان برای مدتی در منزل لیدیه ماندند.

چرا پولس در آسیا موعظه نکرد؟ کار لوقا چه بود؟

لوقا از سفر خود با پولس و سیلاس اینطور می‌گوید که:  
در شهر فیلیپی ما با کنیزی که روح فال‌بینی داشت آشنا شدیم. این  
کنیز با کار فال‌بینی برای اربابش پول خوبی جمع می‌کرد. چند روز  
پشت سر هم این کنیز به دنبال پولس و همراهانش می‌رفت و می‌گفت:  
ای مردم این آقایان از طرف خدا هستند.  
بالاخره صبر پولس به سرآمد و به روحی که در آن کنیز بود، گفت:  
به نام عیسای مسیح به تو دستور می‌دهم از این دختر بیرون بیایی.  
در همان لحظه روح از دختر بیرون آمد. ارباب آن کنیز وقتی متوجه  
شد که کنیزش دیگر نمی‌تواند از راه فال‌گیری پول درآورد، پولس و  
سیلاس را پیش قاضی برد. او به قاضی شکایت کرد که این مردان در  
شهر آشوب بپا کرده‌اند و قانون رومی‌ها را زیرپا گذاشته‌اند. به این  
ترتیب پولس و سیلاس را دستگیر کردند و کتک زدند. بعد آنها را به  
سیاه‌چال انداختند. (سیاه‌چال زندانی در زیر زمین است که جای خیلی  
تاریکی می‌باشد.)

نیمه شب پولس و سیلاس در آن سیاه‌چال دعا می‌کردند و سرود  
می‌خواندند و زندانیان دیگر به سرود آنها گوش می‌کردند. ناگهان  
زمین لرزه‌ای شد و تمام زندان تکان خورد و در زندان و زنجیرهایی که  
به دست و پای پولس و سیلاس زده شده بود، باز شد. نگاهبان زندان  
در آن لحظه در خواب بود. وقتی بیدار شد، از دیدن این واقعه تعجب  
کرد و فکر کرد که زندانیان فرار کرده‌اند. پس او خواست خود را  
بکشد.

اما پولس فریاد زد: نه! ما اینجا هستیم، ما فرار نکردیم.

چرا ارباب آن کنیز عصبانی بود؟ پولس و سیلاس در زندان چه کار  
می‌کردند؟

## پولس و سیلاس در زندان

اعمال ۱۶: ۲۹-۴۰

زندان‌بان با عجله داخل زندان دوید و خود را جلوی پای پولس و سیلاس انداخت و همین‌طور که از ترس به خود می‌لرزید گفت: چه کار کنم که نجات یابم؟ پولس و سیلاس گفتند: به خداوند عیسیای مسیح ایمان آور که تو و اهل خانواده‌ات نجات یابید. سپس آنها از کلام خدا به او و اهل خانواده‌اش گفتند. زندان‌بان زخم‌های آنها را شست شو داد. بعد او و اهل خانواده‌اش همگی تعمید گرفتند. بعد از تعمید، همه با هم با شادی دور هم نشستند و غذا خوردند. آنها خدا را به خاطر ایمان آوردن زندان‌بان و خانواده‌اش شکر کردند. پولس و سیلاس از خانه‌ی زندان‌بان بیرون آمده و به سوی خانه‌ی لیدیه رفتند. در آنجا از ایمانداران دیگر دیدن کردند و آنها را تشویق نموده سپس آنجا را ترک کردند.

زندان‌بان می‌خواهد بداند که چگونه نجات یابد، جواب این سوال چیست؟  
زندان‌بان برای پولس و سیلاس چه کاری انجام داد؟

پولس و سیلاس به شهر تسالونیکه رفته و در روز شنبه به کنیسه‌ی شهر وارد شدند. آنها می‌خواستند درباره‌ی کتابمقدس با مردم گفتگو کنند. پولس برای سه هفته پشت سرهم این کار را انجام داد. او برای مردم توضیح داد که چرا باید عیسا می‌مرد و ثابت کرد که چرا باید او از مردگان قیام می‌کرد. سپس او ادامه داد و گفت که عیسا همان مسیح است.

عده‌ای از یهودیان و یونانیان شهر و همین‌طور عده‌ای از زنان سرشناس شهر ایمان آوردند. اما بعضی از یهودیان از روی حسادت از این کار خوششان نیامد. آنها عده‌ای ولگرد خیابانی را جمع کرده تا در شهر آشوب به پا کنند. آنها می‌گفتند که پولس و سیلاس دنیا را به هم ریخته‌اند و حالا به شهر ما آمده‌اند. آنها می‌خواهند شهر ما را زیر و رو کنند.

پولس و سیلاس به کنیسه‌ی شهر بیریه رفتند. یهودیان این شهر روشنفکرتر از یهودیان شهر تسالونیکه بودند. پس آنها با اشتیاق به سخنان پولس و سیلاس گوش دادند. آنها حتی کتابمقدس را بررسی کردند تا ببینند که چیزهایی را که می‌شنوند درست است یا نه. بالاخره در آن شهر عده‌ای از زن‌های یونانی و یهودی به مسیح ایمان آوردند. اما در همان زمان عده‌ای از شهر تسالونیکه وارد شهر بیریه شدند تا مردم را علیه پولس و سیلاس بشورانند. پس پولس و سیلاس به طرف ساحل رفتند. تیموتائوس و سیلاس همانجا ماندند، اما پولس به طرف شهر آتن در یونان رفت.

در شهر تسالونیکه چه اتفاقی برای پولس افتاد؟ مردم شهر بیریه بعد از شنیدن سخنان پولس چه کار کردند؟

در شهر آتن پولس را آدم یاوه‌گو لقب دادند. چون او دائم از عیسا صحبت می‌کرد. اما در همان شهر عده‌ای بودند که علاقمند به شنیدن چیزهای جدید بودند. آنها از پولس خواستند که درباره‌ی ایمانش با آنها صحبت کند.

پولس گفت: من در شهر شما چیز جالبی دیدم. قربانگاهی که رویش نوشته شده بود، تقدیم به خدای ناشناخته. امروز می‌خواهم در مورد آن خدا با شما صحبت کنم. او خدایی است که دنیا و هر چه در آن است را آفریده است. او خدایی است که نیازی به چیزهایی که انسان‌ها با دست خود ساخته‌اند ندارد. او خدایی است که به ما حیات و زندگی داده است، او همه چیز را به ما داده است.

چرا مردم شهر آتن به پولس را یاوه‌گو می‌گفتند؟ چرا خدا نیازی به چیزهایی که انسان‌ها ساخته‌اند ندارد؟

پولس روی تپه‌ای در شهر آتن ایستاده بود. او این طور سخن گفت: خدا تمام قوم‌ها و ملت‌ها را از یک انسان آفریده است. این خداست که تصمیم می‌گیرد که چه کسی در کجای این کره‌ی زمین زندگی کند. خدا می‌خواهد انسان‌ها در جستجوی او باشند و او را پیدا کنند. خدا دور از ما نیست. زندگی و حرکت و هستی ما از اوست. یکی از شاعران خودتان می‌گوید که ما همه فرزندان خدا هستیم. اگر این درست باشد، چطور خدا می‌تواند از سنگ و چوب باشد؟ او دستور داده تا تمامی انسان‌ها فکر خود را عوض کنند. خدا روزی این دنیا را داوری می‌کند. خدا شخصی را برای این کار انتخاب کرده است. خدا او را از مردگان زنده کرده است.

در این لحظه عده‌ای حرف پولس را قطع کردند و گفتند: از مردگان زنده شده؟ و بعد به او خندیدند. اما بعضی حرف‌های پولس را قبول کردند.

بعد از این پولس آتن را ترک کرد و به قرنتس رفت. در آنجا با شخصی به اسم آکیلا و همسرش پرسکیلا آشنا شد. آنها هم مثل پولس خیمه دوز بودند، پس با هم شروع به کار کردند و هر هفته به کنیسه می‌رفتند. پولس سعی می‌کرد که یهودیان و یونانیان عیسا را بشناسند و او را قبول کنند.

چه کسی همه‌ی قوم‌ها و ملت‌ها را آفرید؟ چرا مردم پولس را مسخره می‌کردند؟



بعد از مدتی سیلاس و تیموتاوس به شهر قرنتس رفتند. آنها دیدند که چگونه پولس سخت مشغول کار است. او همیشه با یهودیان درباره‌ی کلام خدا صحبت می‌کرد. او به آنان می‌گفت که عیسا همان مسیح موعود است. اما یهودیان با او جر و بحث کرده و او را مسخره می‌کردند.

پولس طبق سنت آن زمان غبار لباس خود را جلوی آنان پاک کرد. یعنی من از شما دست کشیدم و از حالا به بعد هر بلایی سرتان بیاید، مقصر خودتان هستید. روزی که در حضور خدا بایستید، خودتان باید جواب دهید. پولس گفت: اکنون من پیش غیر یهودیان می‌روم.

شبی خدا با پولس در خواب صحبت کرد و گفت: ای پولس نترس. با دیگران صحبت کن و ساکت نباش، چون من با تو هستم. کسی به تو آسیبی نمی‌رساند. در شهر قرنتس انسان‌های بسیاری هستند که به من تعلق دارند. به این ترتیب پولس در آنجا ماند و بین مردم بسیار خدمت کرد. او برای یک سال و نیم کلام خدا را در دل مردم می‌کاشت. در همین زمان بود که پولس دو نامه یا رساله به کلیسای تسالونیکي نوشت و برای آنها فرستاد. او می‌خواست که ایمانداران تسالونیکي زندگی پاک و مقدسی داشته باشند. پولس به آنها گفت: منتظر آن روزی باشید که عیسا مسیح دوباره می‌آید.

بالاخره پولس و پرسکیلا و آکیلا با کشتی به سوریه برگشتند. پرسکیلا و شوهرش آکیلا در شهر بزرگی به نام افسس (در ترکیه) ماندند. اما پولس به راه خود ادامه داد و به اورشلیم رفت. بعد از بازدید اورشلیم او به انطاکیه رفت و در آنجا برای مدتی زندگی کرد.

پولس به یهودیان قرنتس چه گفت؟ پولس به ایمانداران تسالونیکي چه گفت؟

چیزی نگذشت که پوئس سفر سوّم خود را آغاز کرد. این بار او به جای سفر دریایی از راه خشکی از انطاکیه به شهر خودش تارسوس و از آنجا به شهر اِفِس رفت. در شهر اِفِس او مدت سه ماه هر هفته در کنیسه با مردم درباره‌ی ملکوت خدا صحبت کرد. اما عده‌ای از مردم نمی‌خواستند به حرف‌های پوئس گوش کنند و حرف‌های زشتی می‌زدند. پس پوئس آنها را ترک کرد و به تالار شهر به اسم تیرانوس رفت تا در آنجا صحبت کند. به این ترتیب همه‌ی یهودیان و یونانیان آن منطقه کلام خدا را شنیدند.

خدا از طریق پوئس معجزه‌های بسیاری انجام داد. مریض‌ها حتی با دست زدن به دستمال پوئس شفا پیدا می‌کردند. در این هنگام بعضی از جن‌گیرها و دوره‌گردها خواستند از نام عیسا استفاده کنند تا دیگران را شفا دهند.

شخصی یهودی به اسم اسکیوا هفت پسر داشت که می‌خواست روح پلیدی را بیرون کند. پس گفت: به اسم عیسا مسیح که پوئس موعظه می‌کند بیرون بیا.

روح پلید که در بیمار بود گفت: من عیسا و پوئس را می‌شناسم، اما شما کی هستید؟

پس روح پلید در بیمار به پسرهایش حمله کرد و آنها را مجروح کرد. سپس هفت پسر او لخت و زخمی از خانه فرار کردند. وقتی مردم اِفِس این ماجرا را شنیدند، خیلی ترسیدند و خدا را شکر کردند.

چرا پوئس در تالار شهر جلسه گذاشت؟ روح پلید به هفت پسر چه گفت؟

در شهر افسس عده‌ای جادوگر و رمال به عیسای مسیح ایمان آوردند. بعد آنها کتاب‌های جادو و جنبل خود را سوزاندند. به این ترتیب کلام خدا در آن شهر بین مردم پخش شد.

در شهر افسس معبد خدایان یونانی بود. این معبد برای خادمینش درآمد خیلی خوبی داشت. در آن معبد مجسمه‌هایی به نام آرتیمیس و دیانا وجود داشت. در آن معبد مردی به نام دیمتریوس بود که کارش ساختن مجسمه از نقره بود.

او همکاران خود را جمع کرد و گفت: درآمد ما از راه ساختن بت‌های نقره‌ای است. پولس می‌خواهد ما دیگر این بت‌ها را پرستش نکنیم. اگر اینطور باشد، کار و کاسبی ما خراب می‌شود و معبد الهه‌ی بزرگ، عظمت و شکوه خود را از دست می‌دهد.

با شنیدن این حرف‌ها مجسمه‌سازان دیگر خشمگین شدند. آنها با هم فریاد می‌زدند که: بزرگ است دیانا الهه‌ی افسس. در شهر افسس هرج و مرج ایجاد شد و همه با شتاب به سوی تالار شهر می‌رفتند.

به این ترتیب مردم، همکاران پولس یعنی کایوس و آریستارخوس را کشان‌کشان با خود بردند. پولس می‌خواست بین جمعیت برود، اما شاگردان جلوی او را گرفتند.

چند نفر از مقامات شهر که از دوستان پولس بودند به او هشدار دادند که به تالار نرود.

چرا دیمتریوس همکاران خود را جمع کرد؟ پولس درباره‌ی خدایان شهر افسس چه می‌گفت؟

تالار شهر پُر از جمعیت شده بود. از هر گوشه‌ای صدایی می‌آمد و مردم در حال داد و فریاد بودند. بالاخره شخصی به اسم اسکندر مردم را ساکت کرد. اما وقتی مردم فهمیدند که اسکندر یهودی است، به او اجازه صحبت کردن ندادند. آنها فریاد زدند: بزرگ است الهه دایانای اِفِسُس.

بالاخره شهردار اِفِسُس توانست مردم را آرام کند و گفت: ای مردم اِفِسُس همه می‌دانیم که شهر ما نگهبان معبد دایانا و حافظ سنگ مقدس اوست که از آسمان آمده است. کسی نمی‌تواند این موضوع را رد کند. پس آرام باشید. چون این مردها نه از معبد چیزی دزدیده‌اند و نه به الهه‌ی معبد توهین کرده‌اند. پس اگر دیمیتریوس و همکارانش مشکلی دارند باید آنرا به دادگاه ببرند تا به شکایتشان رسیدگی شود. هیچ علتی برای این هرج و مرج وجود ندارد. اگر این هرج و مرج ادامه پیدا کند، ممکن است رومی‌ها ما را به آشوبگری متهم کنند. پس هر کس پی کار خود برود.

سپس همه تالار شهر را ترک کردند و پی کار و زندگی خود رفتند. بعد از این پولس کسی را دنبال شاگردان فرستاد و او آنها را تشویق کرد و بعد عازم شهر مقدونیه شد.

چرا مردم شهر به اسکندر گوش ندادند؟ پولس قبل از رفتن از اِفِسُس چه کار کرد؟

پولس در مقدونیه به مردم سر می‌زد و با آنان گفتگو می‌کرد. سپس او به یونان رفت و در آنجا مدت سه ماه ماند. بعد از آن تصمیم گرفت از یونان با کشتی به سوریه برود. اما چون متوجه شد که یونانیان برایش توطئه چیده‌اند، از راه زمینی به تروآس رفت.

روز یکشنبه آنها شام خداوند را خوردند و چون روز بعد قرار بود پولس عازم سفر شود تا نیمه شب برای ایمانداران صحبت کرد. در بین جمعیت جوانی به اسم اَفتیخوس بود که کنار پنجره‌ی اتاقی در طبقه‌ی دوم نشسته بود. چون صحبت پولس به درازا کشیده شد، آن جوان خوابش برد و از طبقه‌ی بالا به پایین افتاد. مردی با عجله به سراغش رفت و او را بلند کرد، اما آن جوان مُرده بود. پولس از بالا به پایین آمد که ببیند چه شده است. پولس اَفتیخوس را در آغوش گرفت و گفت: ناراحت نباشید او هنوز نمرده است. پولس دوباره به طبقه‌ی سوم رفت و نان را گرفت و آنرا پاره کرد و خوردند.

او تا سینه دم با ایمانداران صحبت کرد. مردم آن جوان را صحیح و سالم به خانه‌اش بردند.

پولس از راه دریا به سوی آسیا روانه شد. او تصمیم داشت برای عید پنتیکاست در اورشلیم باشد.

برای آن جوان چه اتفاقی افتاد؟ پولس تصمیم داشت که تا کی به اورشلیم برسد؟

وقتی پوئس به بندر میلیتوس رسید، برای رهبران کلیسای شهر اِفسُس پیغام فرستاد. او می‌خواست آنها را از نزدیک ببیند. پس رهبران اِفسُس با عجله پیش او آمدند. پوئس به آنان گفت: شما از همان روز اوّل که من به آسیا آمدم از زندگی من با خبر بودید. با فروتنی و اشک خدا را خدمت کردم. به خاطر افرادی که مخالف کارهایم بودند، رنج بردم. پیغام خدا را به شهر شما و خانه‌های شما آوردم. به همه گفتم که باید به نزد خدا بیایند و به عیسای مسیح ایمان آورند.

حالا روح خدا من را به سوی اورشلیم هدایت می‌کند. در آنجا زندان و سختی در انتظار من است. زندگی‌ام برایم ارزشی ندارد و فقط می‌خواهم خدمتی را که خدا از من خواسته به خوبی به پایان برسانم. مهم‌ترین چیز برایم این است که پیغام خوش عیسا را به دیگران موعظه کنم. من فکر می‌کنم شما دیگر روی مرا نخواهید دید. من تمام اهداف خدا را به شما گفتم و از هیچ چیز دریغ نکردم. شما را به دست‌های خدا می‌سپارم.

فراموش نکنید که هیچ وقت از شما پولی نخواستم. با این دست‌ها برای خود و دوستانم کار کردم. کلام عیسا را فراموش نکنید که دادن از گرفتن فرخنده تر و بهتر است.

سپس آنان زانو زده با هم دعا کردند. همگی پوئس را در آغوش گرفتند و بلند بلند گریه کردند. آنها دیگر پوئس را ندیدند.

مهم‌ترین چیز برای پوئس چه بود؟ پوئس گفت که کدام گفته‌ی عیسا را فراموش نکنند؟

رسولان از راه دریا به سوی مشرق زمین رفتند. آنها عازم شهر اورشلیم بودند.

لوقای طیب که این ماجرا را می‌نوشت، می‌گوید: کشتی در بندر صور در سوریه لنگر انداخت. در آنجا ما با تعدادی از ایمانداران آشنا شدیم. روح‌القدس ایمانداران آن شهر را هدایت کرد تا نگذارند پولس به اورشلیم برود. پس ما بعد از هفت روز تصمیم گرفتیم که به راه خود ادامه دهیم. پس همگی به ساحل دریا رفتیم. در آنجا زانو زده با هم دعا کردیم و بعد با ایمانداران خداحافظی کردیم. سپس سوار کشتی شده به سفر خود ادامه دادیم. وقتی به شهر بطلمیوس رسیدیم، فقط یک شب با ایمانداران آنجا ماندیم. روز بعد عازم شهر قیصریه شدیم. در آنجا به منزل فیلیپس رفتیم. فیلیپس با استیفان که در اورشلیم به شهادت رسیده بود، هم‌خدمت بودند. در آنجا شخصی به نام آکاپوس پیش پولس آمد و سعی کرد که نگذارد پولس به اورشلیم برود. او کمربند پولس را باز کرد و دست و پای خود را با آن بست. سپس از جانب روح‌القدس این پیشگویی را کرد و گفت: یهودیان صاحب این کمربند را اینطور دستگیر خواهند کرد و او را به غیر یهودیان تحویل خواهند داد. بعد از شنیدن این پیشگویی همه با گریه از پولس خواهش کردند که به اورشلیم نرود.

پولس گفت: این چه کاری است که شما می‌کنید؟ شما با گریه‌هایتان قلب مرا می‌شکنید. من حاضرم به نام خداوند بمیرم. بعد از این ما دیگر چیزی نگفتیم. فقط گفتیم: هر چه خداوند می‌خواهد انجام شود.

آکاپوس در مورد پولس چه گفت؟ پولس حاضر بود برای خداوند چه کاری انجام دهد؟

لوقای پزشک داستان را ادامه می‌دهد و می‌گوید: وقتی که ما به اورشلیم رسیدیم مردم ما را به گرمی پذیرفتند. پولس به دیدن یعقوب و رهبران کلیسای اورشلیم رفت. او برایشان کارهای خدا را در بین غیر یهودیان تعریف کرد. یعقوب به پولس گفت: در اورشلیم هزاران یهودی پیرو مسیح وجود دارد که همگی عاشق دستورات موسی هستند. آنها فکر می‌کنند که تو تعلیم می‌دهی که مردم از دستورات موسی سرپیچی کنند.

این شایعات درست نبودند، چون پولس به مردم می‌گفت که به فیض خدا اطمینان کنند.

یعقوب ادامه داد و گفت: بزودی مردم متوجه می‌شوند که تو به شهر آمده‌ای. پس هر چه به تو می‌گویم آنرا انجام بده. در اینجا چهار مرد هستند که برای گذراندن نذر خود به خانه‌ی خدا می‌روند. با آنها هم‌سفر شو و خرج سفر آنها را بده. با این کار مردم متوجه می‌شوند که تو دستورات موسی را دوست داری.

پولس می‌دانست که یهودیان اگر بخواهند می‌توانند دستورات موسی را حفظ کنند. اما لازم نیست غیر یهودیان دستورات موسی را یک به یک انجام دهند. در هر صورت خدا می‌خواهد که مردم به عیسای مسیح ایمان آورند. یعقوب و رهبران کلیسای اورشلیم این را به خوبی می‌دانستند. پس پولس و آن چهار مرد به طرف خانه‌ی خدا به راه افتادند. پولس این کار را برای رضای خدا انجام نداد بلکه او با این کار می‌خواست که مردم پشت سرش دروغ نگویند. پولس و همراهانش وارد خانه‌ی خدا شدند. در بین جمعیت چند نفر از آسیا آمده بودند. آنها همان افرادی بودند که قبلاً پولس را اذیت کرده بودند. آنها با دیدن پولس فریاد زدند: این مرد را دستگیر کنید. این همانی است که به ضد قوم حرف می‌زند.

یهودیان اورشلیم درباره‌ی تعلیمات پولس چه فکری می‌کردند؟ تعلیم پولس چه بود؟



## دستگیری پولس در خانه‌ی خدا

اعمال (۲۱: ۲۷ - ۲۲: ۱)

تا قبل از این که آن مردها از آسیا پولس را ببینند همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. اما به محض این که آنها پولس را دیدند، با داد و فریاد برای پولس مشکل درست کردند. آنها فریاد زده و گفتند: ای اسرائیلی‌ها کمک کنید. این همان مردی است که ضد دستورات یهود درس می‌دهد. او غیر یهودیان را به این خانه‌ی مقدس آورده و اینجا را نجس کرده است.

مردم با شنیدن این حرف‌ها به پولس حمله کردند و او را گرفتند و او را از خانه‌ی خدا بیرون کشیدند.

مردم می‌خواستند پولس را همانجا بکشند، اما سربازان رومی او را از دست مردم نجات دادند. فرماندهی سربازان آمد تا ببیند که چه اتفاقی افتاده است. او از پولس پرسید که کیست و چه کار خلافی انجام داده است. مردم آنقدر سروصدا می‌کردند که فرمانده چیزی نمی‌شنید. پس دستور داد پولس را از بین جمعیت به جای خلوتی ببرند.

بعد از این که پولس و سربازان از جمعیت کمی دور شدند، پولس ماجرا را برای فرماندهی رومی تعریف کرد.

پولس گفت: من یهودی هستم و اهل تارسوس که یکی از شهرهای مهم یونان می‌باشد. به من اجازه دهید که با مردم کمی صحبت کنم. فرمانده به پولس اجازه داد تا او با مردم صحبت کند. پولس با اشاره به مردم گفت که ساکت باشند.

پولس با صدای بلند به آنها گفت: ای برادران و ای پدران به صحبت‌های من گوش دهید.

مردهایی که از آسیا آمده بودند، چه کار کردند؟ پولس موقع صحبت با مردم، آنها را به چه نامی صدا زد؟

وقتی مردم متوجه شدند که پوئس هم‌زبان آنان است، ساکت شدند. او گفت: ای مردم من یهودی هستم و در شهر تارسوس به دنیا آمده‌ام. وقتی به اورشلیم آمدم با دستورات اجدادمان آشنا شدم. زمانی من به ضد مسیحیان کار می‌کردم. شما می‌توانید از کاهن اعظم و رهبران خانۀی خدا در این باره سوال کنید.

آنها مرا برای دستگیری مسیحیان به سوریه اعزام کردند. در راه دمشق بودم که نزدیکی‌های ظهر نوری از آسمان آمد و من نقش بر زمین شدم. صدایی گفت: شائول، شائول چرا مرا اذیت می‌کنی؟

من پرسیدم: خداوندا تو کی هستی؟

صدا گفت: من عیسای ناصری هستم.

در شهر مردی نیکنام یهودی به اسم حَنّانیا به دیدن من آمد. او گفت که خدا مرا برگزیده تا هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام به سراسر دنیا اطلاع دهم.

سپس بلند شدم و به اسم عیسای مسیح تعمید گرفتم.

بعد از آن من به اورشلیم آمدم تا وقتی را در خانۀی خدا به دعا بگذرانم. در رویا خداوند به من ظاهر شد و گفت از این شهر بیرون برو. چون مردم این شهر به تو گوش نمی‌دهند.

من گفتم: بله خداوندا، چون مردم همین شهر بودند که استیفان را کشتند.

خداوند گفت: بلند شو و برو، من تو را به سوی غیر یهودیان می‌فرستم.

به محض این که مردم کلمه‌ی غیر یهودی را شنیدند، عصبانی شده و همه با هم فریاد زدند.

پوئس به مردم چه گفت؟ چرا مردم عصبانی شدند؟

## رهایی از دست مردم خشمگین

اعمال ۲۲: ۲۲ - ۳۰

با شنیدن این کلمات که خدا به پولس گفته تو را به سوی غیر یهودیان می فرستم، مردم صدایشان در آمد. مردم فریاد زده، می گفتند: زمین را از وجود این مرد پاک کنید. درست نیست این شخص زنده بماند. سپس مردم لباس های خود را در هوا می چرخاندند و گرد و خاک بلند می کردند. فرمانده با سرعت پولس را به داخل قلعه برد. او تصمیم گرفت که پولس را شلاق بزند. اما پولس گفت: این کار غیر قانونی است. چون من رومی هستم و هیچ کار بدی مرتکب نشدم. سربازان از شنیدن این که او رومی است، ترسیدند. طبق قوانین روم آنها اجازه نداشتند با فرد رومی این کار را انجام دهند. سپس فرمانده، کاهن ها و شورای یهود را حاضر کرد و پولس را پیش آنان برد تا به موضوع او رسیدگی کنند.

چرا سربازان ترسیدند؟ فرمانده پولس را کجا برد؟

پولس در مقابل شورا ایستاده بود و گفت: ای برادران، من همیشه سعی کردم برای خدا زندگی کنم.

کاهن اعظم حرف او را قطع کرد و گفت: توی دهان این مرد بزنی. پولس گفت: خدا تو را خواهد زد. تو در آنجا نشسته‌ای تا مرا طبق قانون دین محاکمه کنی، در صورتی که خودت قانون شکنی می‌کنی و دستور می‌دهی مرا بزنی.

کسانی که نزدیک پولس بودند گفتند: با چه جرأتی با کاهن اعظم اینطور صحبت می‌کنی؟

پولس گفت: نمی‌دانستم او کاهن اعظم است. چون تورات می‌گوید که به پیشوای قوم خود بد مگو.

ای برادران، من به خاطر امیدم به زندگی بعد از مرگ محاکمه می‌شوم. من امید به قیامت و رستاخیز دارم.

در این موقع همه‌ای در بین جمعیت شروع شد. بعضی‌ها می‌خواستند او را آزاد کنند و بعضی‌ها مخالف این کار بودند و جر و بحث بین این افراد شدیدتر شد.

فرماندهی رومی با دیدن این صحنه پولس را از بین جمعیت خارج کرد. او ترسید که مردم پولس را تکه تکه کنند. سپس سربازان پولس را به جای امنی بردند.

در همان شب خداوند در کنار پولس بود و به او گفت: شجاع باش، در اورشلیم درباره‌ی من صحبت کردی، در روم نیز باید همین صحبت‌ها را بکنی.

چرا یهودیان همه‌می‌کردند؟ خدا به پولس گفت در کجا درباره‌ی او صحبت خواهد کرد؟

صبح روز بعد چهل نفر یهودی با هم قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به آب و نان نزنند. آنها پیش رئیس کاهن‌ها رفتند و به او گفتند تا یکبار دیگر پولس را به شورا بیاورند تا در همانجا سر پولس ریخته او را بکشند. در همین میان پسر خواهر پولس از این ماجرا خبر دار شد. او پیش دایی‌اش پولس رفت و ماجرا را به او گفت. پولس به سربازها گفت: این مرد جوان را پیش فرمانده ببرید. او خبر مهمی دارد که باید به فرمانده بگوید.

به این ترتیب فرمانده از نقشه‌ی یهودیان خبردار شد. او دستور داد تا ۲۰۰ سرباز پیاده و ۲۰۰ سرباز نیزه‌دار و ۷۰ سرباز سواره پولس را پیش فلیکس فرمانده قیصریه ببرند. او نامه‌ای برای فرماندار آنجا نوشت و او را از ماجرا خبردار کرد. در آن شب ۴۷۰ سرباز رومی همراه پولس اورشلیم را ترک کردند. بعد از این که سربازها به قیصریه رسیدند، پولس را همراه آن نامه به فلیکس تحویل دادند. فرماندار گفت: وقتی کسانی که از تو شکایت دارند به اینجا برسند به حرف‌هایت گوش خواهم داد. پس او پولس را به زندان انداخت.

چه کسی پولس را از توطئه‌ی مردم با خبر کرد؟ چند نفر سرباز همراه پولس بودند؟

پنج روز بعد از بردن پوئس به قیصریه، رئیس کاهن‌ها به نام حَنانیا به همراه مشایخ و وکلا به قیصریه آمدند. جلسه‌ای تشکیل شد و پوئس را به آنجا آوردند. یکی از حاضرین شروع به صحبت کرد و گفت: عالیجناب! به خاطر صلح و آرامشی که در این منطقه ایجاد کرده‌اید ممنون هستیم. ما فقط می‌خواهیم بگوییم که این مرد آفت و بلاى امت‌هاست. او یهودیان را به هم ریخته است. رهبر آنها به اسم ناصری معروف است و می‌خواهند خانه‌ی خدا را با غیر یهودیان بی‌حرمت کنند. ما تصمیم داشتیم که خودمان او را محاکمه کنیم، اما فرماندهی شما او را از ما گرفت و به اینجا آورد. به همین دلیل امروز ما اینجا در حضور شما هستیم. در این میان حَنانیا رئیس کاهن‌ها با او هم عقیده بود.

سپس پوئس اجازه گرفت تا صحبت کند. او گفت: ۱۲ روز پیش من برای عبادت به شهر اورشلیم رفتم. من هیچ آشوب و فتنه‌ای به پا نکردم. این افراد نمی‌توانند حتی یکی از حرف‌هایی که درباره‌ی من زدند را ثابت کنند. من برای پرستش خدای اجدادمان به آنجا رفته بودم. هرچه آنها درباره‌ی خدا و پیامبران خدا ایمان دارند، من نیز ایمان دارم. من همیشه سعی کردم که قلبی پاک و منزّه داشته باشم. من همیشه کوشش کردم تا زندگی خدا پسندانه‌ای داشته باشم.

پوئس درباره‌ی عبادت و پرستش چه گفت؟ درباره‌ی ایمان قلبی و زندگی‌اش چه گفت؟

پوئس داستان زندگی‌اش را اینطور تعریف کرد:  
زمانی که من به اورشلیم رفتم با خودم هدیه برای فقیرها بردم و می‌خواستم قربانی کنم. همین طور که به طرف خانه‌ی خدا می‌رفتم در راه به چند نفر یهودی از آسیا رسیدم. در حقیقت آن مردها باید امروز اینجا باشند که اگر شکایتی دارند، بگویند. در آن وقت من درباره‌ی زندگی بعد از مرگ و رستخیز صحبت کردم. من فکر می‌کنم این‌ها می‌خواهند مرا به خاطر ایمان به این چیزها محاکمه کنند.  
فلیکس از ایمان مسیحیان اطلاع داشت. او با شنیدن این سخنان گفت: فرمانده‌ی رومی باید اینجا بیاید. بعد من تصمیم می‌گیرم. سپس او اجازه داد تا پوئس آزادانه دوستانش را ببیند.  
چند روز بعد فلیکس دستور داد تا پوئس را بیاورند. پوئس در حضور فلیکس و همسرش ایستاده بود و او خبر خوش انجیل را به آنها گفت. او در مورد داوری خدا، پرهیزکاری و خویش‌ننداری با آنها صحبت کرد.

فلیکس گفت: کافیس! فعلاً برو.  
فلیکس مدتی پوئس را احضار می‌کرد. البته نه این که دوست داشت صحبت‌های پوئس را بشنود، بلکه می‌خواست پوئس به او رشوه بدهد تا آزادش کند. به این ترتیب پوئس مدت دو سال در زندان به سر برد.

پوئس با فلیکس درباره‌ی چه چیزی صحبت کرد؟ فلیکس می‌خواست پوئس برای آزادیش چه کار کند؟

بعد از مدتی فرماندار جدیدی به اسم فستوس به جای فلیکس روی کار آمد. تا آن زمان فلیکس برای راضی نگه داشتن یهودیان پولس را در زندان نگه داشته بود. بعد از مدتی فستوس به اورشلیم مسافرت کرد. در اورشلیم مشایخ یهود حرف‌های بدی به ضد پولس گفتند و از فستوس خواهش کردند که پولس را برای محاکمه به اورشلیم بفرستد چون مشایخ می‌خواستند در بین راه پولس را بکشند.

فستوس گفت: نه! من خودم در قیصریه به پرونده‌ی او رسیدگی می‌کنم. شما برای محاکمه آنجا بیایید.

بعد از برگشت فستوس به قیصریه، پولس را به حضورش آوردند. پولس گفت: من به ضد قانون یهود هیچ کاری انجام ندادم. من نه قانون خدا را و نه قانون دولت روم را شکسته‌ام.

فستوس گفت: آیا می‌خواهی برای محاکمه به اورشلیم بروی؟ پولس گفت: من هیچ کاری به ضد یهودیان انجام نداده‌ام. هیچ کاری نکرده‌ام که مستحق مرگ باشم. پس نباید به دست آنان در اورشلیم سپرده شوم. من می‌خواهم که خود امپراتور در روم به پرونده‌ی من رسیدگی کند.

پولس می‌دانست اگر به اورشلیم برود، یهودیان او را خواهند کشت.

فستوس با شورای خود مشورت کرد و گفت: بسیار خوب. اگر می‌خواهی امپراتور به پرونده‌ات رسیدگی کند تو را به روم می‌فرستم.

چرا پولس نمی‌خواست به اورشلیم برود؟ پولس می‌خواست که چه کسی به پرونده‌اش رسیدگی کند؟



آگریپاس پادشاه جلیل به اتفاق همسرش برنیکی برای خوشآمدگویی پیش فستوس آمدند. آگریپاس گفت که می‌خواهد از نزدیک پولس را ببیند و ماجرا را از زبان خودش بشنود. فردای آن روز او به اتفاق همسرش و گروهی از افسران و حاکمان شهر به تالار شهر رفتند. پولس نیز به آنجا آمد. فستوس گفت: این همان مردی است که مردم می‌گویند باید کشته شود. او هیچ کار بدی انجام نداده است. پادشاه گفت: اجازه داری که صحبت کنی. پولس گفت: با خوشحالی داستان زندگی‌ام را می‌گویم. شما از رسم یهودیان اطلاع دارید. خواهش می‌کنم با صبر و حوصله به سخنانم گوش دهید. من امروز به خاطر آن امیدی که خدا به پدران ما داده است محاکمه می‌شوم. این همان امیدی است که خود یهودیان نیز به آن ایمان دارند. یعنی خدا روزی مردگان را زنده می‌کند. به همین دلیل از دست من شکایت کردند. زمانی بود که من خودم دشمن سرسخت عیسی ناصری بودم. حتی به دورترین مکان‌ها می‌رفتم تا پیروان عیسا را اذیت کنم. سپس پولس توضیح داد که در راه دمشق چه اتفاقی افتاد. او به پادشاه درباره‌ی رویایی که در آن راه دید، صحبت کرد؟

پادشاهی که به پرونده‌ی پولس رسیدگی می‌کرد چه کسی بود؟ وعده‌ی خدا که پولس به پادشاه گفت، چه بود؟

پولس گفت: من به یهودیان و غیر یهودیان گفتم که توبه کنید و پیش خدا برگردید. به همین دلیل یهودیان می‌خواستند مرا بکشند. اما در این راه خدا از من محافظت کرد. پیغامی که من می‌دادم همان پیغام موسی و دیگر پیامبران است. مسیح باید رنج ببیند. او باید اولین نفری باشد که از مردگان زنده می‌شد تا نوری برای این قوم و دیگر قوما باشد.

فستوس گفت: تو دیوانه شده‌ای.

پولس گفت: دیوانه نیستم. با عقل و هوشیاری کامل حقیقت را می‌گویم.

آگریپاس گفت: آیا می‌خواهی من هم مسیحی شوم؟

پولس گفت: می‌خواهم همه‌ی شما مثل من شوید.

هر جا که پولس می‌رفت به مردم چه می‌گفت؟ پیغامی که پولس گفت چه بود؟

پادشاه گفت: پولس کار بدی انجام نداده است که مستحق مرگ باشد. اگر او از قیصر نمی‌خواست به پرونده‌اش رسیدگی کند، همین الان او را آزاد می‌کردم.

پولس، لوقا و آرستیارخوس با تعدادی زندانی با کشتی راهی روم شدند. در این سفر افسری رومی بنام یولیوس مسئول زندانیان بود. کشتی آنان از سواحل قیصریه به سوی شمال یهودیه به راه افتاد. کشتی در بندر صیدون لنگر انداخت. در آن شهر یولیوس به پولس اجازه داد تا به دیدن دوستانش برود. فردای آن روز دوباره سوار کشتی شده و به سوی شهر میرا در استان لیسه حرکت کردند. در آنجا تعداد دیگری زندانی که از اسکندریه آمده بودند را سوار کشتی کردند.

مسافرت آنها خیلی دشوار بود. چون باد موافق حرکت آنها نبود. در ادامه راه آنها به جزیره‌ای به نام کیریت رسیدند. رسیدن به آنجا کاری ساده نبود. آنها نمی‌توانستند خود را قبل از پایان زمستان به ایتالیا برسانند.

پولس به ناخدا گفت: می‌دانم سفری پُر خطر در پیش داریم. ما بار کشتی و حتی جان عده‌ای را از دست می‌دهیم. اما ناخدا و دیگران به حرف پولس گوش ندادند.

چرا پادشاه نمی‌توانست پولس را آزاد کند؟ پولس به ناخدای کشتی چه گفت؟

ناخدا به همه گفت: این بندر جای مناسبی برای گذراندن زمستان نیست. ما باید به سوی بندر فینیکس برویم. سواحل آنجا محل خوبی برای زمستان است.

پس آنها به سوی سواحل فینیکس به راه افتادند. اما بادهای سخت زمستانی به کشتی حمله می کرد. در این راه آنها سعی کردند که از ساحل زیاد دور نشوند، اما باد شدید آنها را از ساحل خیلی دور کرده بود. بالاخره بعد از مدتی کشتی به جایی ناشناس رسید که بجز آب و آسمان چیز دیگری به چشم نمی خورد.

چرا ناخدا می خواست به بندر فینیکس برود؟ وقتی باد شدید شروع شد، چه اتفاقی برای کشتی افتاد؟

موج‌های دریا به سختی به بدنه کشتی می‌کوبیدند. ناخدا از ترس غرق شدن دستور داد تا بار کشتی را به دریا بریزند. روزها به همین صورت گذشت. در این مدّت آنها در روز نه خورشید را و در شب نه ستارگان و ماه را دیدند. همه امید زنده ماندن را از دست داده بودند. پولس گفت: دیشب فرشته‌ی خدا به من ظاهر شد و گفت، پولس تو به حضور امپراتور خواهی رفت. خدا جان همه را نجات می‌دهد. پس نترسید من به خدا ایمان دارم و هر چه به شما گفتم اتّفاق خواهد افتاد.

مدّت چهارده شبانه روز کشتی در دریای آدریاتیک به این سو و آن سو می‌رفت. نیمه‌های شب بود که ملوانان احساس کردند که به خشکی نزدیک می‌شوند. بعد ملوانان شروع به اندازه‌گیری عمق آب کردند. آنها متوجه شدند که عمق آب کمتر و کمتر می‌شود. ناگهان یکی از ملوانان گفت: مواظب باشید! داریم به صخره می‌خوریم. آنها چهار لنگر به دریا انداختند. سپس آنها دعا می‌کردند که هر چه زودتر روز شود.

در همان شب بعضی‌ها خواستند که با قایق، کشتی را ترک کنند. پولس به افسر گفت: آن مردها بایستی در کشتی بمانند وگرنه کسی نجات پیدا نمی‌کند. سربازان مواظب بودند که کسی کشتی را ترک نکند.

ناخدا وقتی متوجه شد ممکن است کشتی غرق شود چه کار کرد؟ پولس به مردان داخل کشتی چه گفت؟

سپیده دم بود. هنوز باد کشتی را به این سو و آن سو می کشید. پولس گفت: الان چهارده روز است که منتظر هستیم و چیزی نخورده ایم. پس بیایید غذا بخورید تا نجات یابیم. همه پولس را تماشا می کردند. پولس نان را برداشت شکرگزاری کرد و آنرا پاره کرد و خورد. بعد از پولس ۲۷۶ نفری که در کشتی بودند شروع به خوردن کردند. سپس گندم های داخل کشتی را به دریا ریختند تا کشتی سبکتر شود.

صبح که شد آنها توانستند خشکی را ببینند. ناخدا فریاد زد: کشتی را به ساحل پیش ببرید. خدمه ی کشتی طناب ها را بریدند و بادبان ها را بالا کشیدند و به سوی خشکی روانه شدند. اما ناگهان عقب کشتی به صخره ای که زیر آب بود خورد. کشتی آنها شکست و آب داخل کشتی شد. خطر بزرگی در کمین آنان بود.

یکی از سربازها گفت: زندانیان را بکشید وگرنه فرار خواهند کرد. اما یولیوس نمی خواست پولس کشته شود. پس او گفت: نه! این کار را نکنید.

ناخدا گفت: اگر می توانید شنا کنید به آب بپرید و تا ساحل شنا کنید و بقیه هم هر چیز شناوری پیدا کردید بگیرید و خود را به ساحل برسانید.

به این ترتیب همه صحیح و سالم به ساحل رسیدند.

قبل از این که پولس غذا بخورد چه کار کرد؟ چرا یولیوس نگذاشت سربازان زندانیان را بکشند؟

## رسیدن پولس به روم

اعمال ۲۸: ۱ - ۲۳

کشتی به ساحل جزیره‌ای به نام مالت رسیده بود. مردم جزیره آدم‌های خیلی مهربانی بودند. آنها آتشی روشن کردند تا همگی گرم شوند. پولس رفت تا کمی بوته برای آتش جمع کند. ناگهان از میان بوته ماری او را نیش زد. پولس مار را گرفت و آن را داخل آتش انداخت. ساکنان جزیره همگی منتظر بودند تا پولس به زمین بیفتد و بمیرد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. پس آنها فکر کردند که پولس باید یکی از خدایان باشد.

پدر رئیس جزیره به اسم پوبلیوس مریض بود. پولس برای او دعا کرد و او شفا پیدا کرد. تمام اهالی جزیره مریض‌های خود را پیش پولس آوردند تا او آنها را شفا دهد. آنها برای ۳ ماه در آن جزیره ماندند. بعد با یک کشتی به اسم برادران دو قلو به راه افتادند و بالاخره به ایتالیا رسیدند.

وقتی ایمانداران ایتالیا خبر رسیدن پولس را شنیدند، برای دیدن او کیلومترها پیاده‌روی کردند. پولس خدا را برای دیدن آنها شکر کرد. پولس در روم در خانه‌ی خود تحت مراقبت نگهبانان زندگي می‌کرد. در آنجا عده‌ای از رهبران یهود به دیدن پولس آمدند و به او گفتند: ما درباره‌ی مسیحیان چیزهای بدی شنیده‌ایم. می‌خواهیم با تو در این مورد گفتگو کنیم. پس پولس در شهر روم با رهبران یهود نشست و تمام روز را گفتگو کرد.

بعد از این که پولس ایمانداران ایتالیا را دید چه کار کرد؟ رهبران یهودی در روم از پولس چه خواستند؟

## نجات برای غیر یهودیان

اعمال ۲۸: ۲۳-۲۸

تعداد زیادی از یهودیان از صبح تا شب به صحبت‌های پوئس گوش می‌کردند. در پایان روز بین مردم بحث شد. پوئس به آنها گفت: روح القدس درباره‌ی پدران شما خوب گفت که آنها گوش می‌کنند اما منظور مرا متوجه نخواهند شد. آنها چشم دارند، اما مرا درک نخواهند کرد. چون این قوم دلشان مثل سنگ شده است. چشمان آنها و گوش و قلبشان بسته شده است تا نبینند و نشنوند. آنها برای شفا پیش من نخواهند آمد. پس می‌خواهم این مطلب را بدانید که نجات برای امت‌های غیر یهود فرستاده شده است. آنها به حرف‌های من گوش خواهند داد.

بعد از این که یهودیان حرف‌های پوئس را شنیدند چه کار کردند؟ پوئس درباره‌ی نجات به آنها چه گفت؟



## مرگ پولس

اعمال ۲۸ : ۳۰ و دوم تیموتاوس ۴ : ۶-۸

پولس مدت دو سال در روم منتظر ماند. در این مدت هیچ کدام از افرادی که از او شکایت کرده بودند، حاضر نشدند.

به احتمال زیاد او در اسپانیا بود که شهر روم به آتش کشیده شد. پولس به خاطر مهر و علاقه‌ای که به ایمانداران داشت دائماً به کلیساها سرکشی می‌کرد.

پولس به جزیره کریت مسافرت کرد و از تیطس خواست تا در آنجا بماند و به ایمانداران جزیره کمک کند. بعد او به میلیتس مسافرت کرد و سپس به دیدن تیموتاوس در شهر افسس رفت. در برگشت او عبا و کتاب‌های خود را در شهر ترواس گذاشت. بعد از مدت کوتاهی پولس دوباره دستگیر شد.

در آن زمان عده‌ای می‌گفتند که این مسیحیان بودند که شهر روم را آتش زدند. امکان دارد که به همین علت پولس را دستگیر کردند. این بار اراده خدا این بود که پولس آزاد نشود. بعد از مدتی سر او را از تنش جدا کردند.

پولس قبل از مرگش به تیموتاوس می‌نویسد: زمان مرگم رسیده است. من جنگ را نیکو جنگیدم، دوره‌ی خود را به پایان رساندم و ایمانم را حفظ کردم. خدا تاجی را برایم نگه داشته است. خدا این تاج را در آن روز که پیش او بروم، به من خواهد داد. همه کسانی که منتظر آمدن مسیح هستند، این تاج را خواهند گرفت.

پولس چه احساسی درباره‌ی دیگر ایمانداران و کلیساها داشت؟ خدا چه چیزی به آنهایی که منتظر آمدن مسیح هستند، خواهد داد؟

یوحنا پیر و سالخورده شده بود. مأموران دولتی او را به خاطر گفتن کلام خدا به زندان انداختند. او در جزیره‌ای به نام پَتَموس تک و تنها زندگی می‌کرد.

در یکی از روزهای بهاری او این کلمات را نوشت: ای عزیزان صدای بلند شیپوری شنیدم. پس برگشتم و عیسای مسیح را در بین هفت چراغدان طلایی دیدم.

آخرین باری که یوحنا عیسا را به چشم خود دیده بود، ۶۰ سال پیش بود. یعنی وقتی عیسا از مردگان قیام کرده بود.

یوحنا چه صدایی شنید؟ یوحنا عیسا را کجا دید؟

یوحنا عیسیای مسیح را در میان چراغدان‌های طلایی دید. عیسا ردایی بلند و شالی طلایی دورگردنش داشت. موهای سرش مثل برف سفید بود. چشمانش مثل شعله‌های آتش بود و پاهایش مثل فلزی از جنس برنج که در کوره گذاشته باشند، می‌درخشید. صدایش مثل صدای آب‌های خروشان بود.

بعد از این هفت ستاره در دست راستش دیدم. از دهانش شمشیری دو دم بیرون آمده بود. صورتش مثل خورشید می‌درخشید. با دیدن این چیزها، پیش پاهایش مثل مرده به زمین افتادم. او با دست‌های مرا لمس کرد و گفت: نترس. من اوّل و آخر هستم. مُرده بودم و زنده شدم و تا ابد زنده خواهم بود.

هر چه به تو نشان می‌دهم، آن‌را بنویس. بعد آن نوشته‌ها را به هفت کلیسا در آسیا بفرست. هفت ستاره همان هفت فرشته‌ی هفت کلیساست و این هفت چراغدان طلایی، همان هفت کلیساست. یوحنا آنچه دید و شنید را در کتابی نوشت. اسم این کتاب مکاشفه است. این کتاب نامه‌ای به کلیسای مسیح است. این کتاب درباره‌ی اتّفاقات آخر زمان صحبت می‌کند. این کتاب نشان می‌دهد در آن وقت چه اتّفاقاتی برای زمین می‌افتد و نشان می‌دهد ما ایمانداران برای آن روز چه کاری باید انجام دهیم و تا به ابد چه کار خواهیم کرد.

وقتی عیسا، یوحنا را لمس کرد چه گفت؟ عیسا درباره‌ی خود چه گفت؟

یوحنا می‌فرماید که در آن وقت من آسمانی جدید و زمینی جدید دیدم. شهر مقدس یعنی اورشلیم جدید را دیدم که از آسمان مثل عروس که برای شوهرش آماده شده باشد، پایین می‌آمد.

سپس صدای بلندی از تخت شنیدم که می‌گفت: اکنون خانه‌ی خدا در بین انسان‌هاست. او با آنها ساکن خواهد شد. آنها قوم او خواهند بود. خدا هر اشکی را از چشمان انسان‌ها پاک خواهد کرد. بعد از این دیگر مرگی وجود نخواهد داشت. درد و آه و ماتم وجود نخواهد داشت. همه‌ی چیزهای کهنه گذشته، همه چیز، نو شده است.

اورشلیم جدید جلال خداست و رنگ آن مثل سبزی‌شمی و شفاف مثل بلور است. آن شهر ۱۲ دروازه به اسم ۱۲ قوم اسرائیل داشت. ۱۲ پایه‌ی شهر به اسم ۱۲ رسول بره نامگذاری شده بود. این پایه‌ها بر روی سنگ‌های گران‌بهای قبلی ساخته شده بود.

خیابان‌های شهر از طلای ناب مثل شیشه شفاف بود. از تخت خدا رود آبی روان بود. آب آن رود آب حیات بود. در کنار آن رود درخت‌هایی بودند که برگ‌های آنان امت‌ها را شفا می‌داد.

سپس عیسا گفت: روح و عروس می‌گویند که بیا. هر کس که می‌خواهد می‌تواند از این آب حیات مجانی بنوشد.

برگ درخت‌ها چه کار می‌کردند؟ روح و عروس مردم را برای چه چیزی دعوت می‌کنند؟

منتظر  
بازگشت شبان نیکو  
باشیم.

پایان